



هیئت معارف جنگ
شهید سید علی صادشیرازی

وز شمار خرد هزاران بیش

یادنام امیر سرتیپ ۲ ستاد «هادی آموزگار»

گردآوری و تنظیم: الهه آموزگار

با مقدمه امیر سرتیپ ستاد ناصر آراسته

اردیبهشت ۱۳۹۸

شاپک	: ۹۷۸-۶۰۰-۷۴۱۶-۵۰-۱
شماره کتابشناسی ملی	: ۵۶۶۰۸۱۴
عنوان و نام پدیدآور	: وز شمار خرد هزاران بیش : یادنام امیر سرتیپ ۲ ستاد هادی آموزگار / گردآوری و تنظیم الهه آموزگار ؛ با مقدمه ناصر آراسته ؛ [به سفارش] هیات معارف جنگ.
مشخصات نشر	: تهران: ایران سبز، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری	: ۲۷۲ ص.: مصور(رنگی).
موضوع	: آموزگار، هادی، ۱۳۲۴-۱۳۹۷.
موضوع	: جنگ ایران و عراق، ۱۳۶۷-۱۳۵۹ -- شهیدان -- سرگذشتنامه
موضوع	: Iran-Iraq War, 1980-1988 -- Martyrs -- Biography
موضوع	: شهیدان -- ایران -- بازماندگان -- خاطرات
موضوع	: Martyrs -- Iran -- Survivors -- Diaries
رده بندی دیویی	: ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲
رده بندی کنگره	: DSR۱۶۲۶/۱۸۱۸ ۱۳۹۸
سرشناسه	: آموزگار، الهه، ۱۳۶۲ -، گردآورنده
شناسه افزوده	: آراسته، ناصر، ۱۳۳۱ -، مقدمه‌نویس
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا

وز شمار خرد هزاران بیش

گردآوری و تنظیم: الهه آموزگار

بررسی اولیه و نهایی: سرتیپ ستاد ناصر آراسته

بررسی: سرتیپ ۲ حمید شکبیا

بررسی و نشر: سرتیپ ۲ ستاد نجاتعلی صادقی گویا

هنر خطاطی جلد: استاد احمد زیرک

صفحه‌آرایی: حامد خدمتی

طرح جلد: مسعود علیزاده

نوبت و سال چاپ: اول / ۱۳۹۸

شاپک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۴۱۶-۵۰-۱

شمارگان: ۱۰۰۰

ناشر: انتشارات ایران سبز

قیمت: ۴۵۰۰۰ تومان

مرکز پخش: تلفن: ۲۲۴۸۸۷۵۶ - شماره: ۲۲۴۸۸۶۵۰

حق چاپ برای هیئت معارف جنگ «شهید سپهبد علی صیادشیرازی» محفوظ است.

"از همه نگارندگان حوادث جنگ و همه کسانی که توان انجام وظیفه در این مهم را دارند، درخواست می‌کنم از ثبت و ضبط جزئیات این دوران غفلت نکنند و این گنجینه تمام‌نشدنی را برای آیندگان به ودیعه بگذارند."

"جنگ تحمیلی شکوه و عظمت ایمان و اسلام را در پهنای جهان منتشر نمود."

امام خمینی (ره)

"می‌خواهم بگویم که این جنگ یک گنج است. آیا ما خواهیم توانست از این گنج استفاده کنیم؟ آن هشت سال جنگ، بایستی تاریخ ما را تغذیه کند."

"دفاع مقدس مظهر حماسه است، مظهر معنویت و دینداری است، مظهر آرمان‌خواهی، مظهر ایثار و از خودگذشتگی است، مظهر ایستادگی، پایداری و مقاومت است، مظهر تدبیر و حکمت است، روایت آن جهاد نیز مقدس و جهاد است."

مقام معظم رهبری حضرت آیت‌الله خامنه‌ای (مدظله‌العالی)

فرازهایی از پیام حضرت امام^(ع) در اسفندماه ۱۳۶۷
خطاب به روحانیت سراسر کشور (در رابطه با پذیرش قطعنامه ۵۹۸)
صحیفه امام خمینی^(ع)، جلد ۲۱، صفحه ۲۸۳

- ما هر روز در جنگ برکتی داشتیم که در همه صحنه‌ها بهره جسته‌ایم.
- ما انقلابمان را در جنگ به جهان صادر نموده‌ایم.
- ما مظلومیت خویش و ستم متجاوزان را در جنگ ثابت نموده‌ایم.
- ما در جنگ پرده از چهره تزویر جهان‌خواران کنار زدیم.
- ما در جنگ دوستان و دشمنان خود را شناخته‌ایم.
- ما در جنگ به این نتیجه رسیده‌ایم که باید روی پای خودمان بایستیم.
- ما در جنگ اُبَهِت دو ابرقدرت شرق و غرب را شکستیم.
- ما در جنگ ریشه‌های پربار انقلاب اسلامی مان را محکم کردیم.
- ما در جنگ حسّ برادری و وطن‌دوستی را در نهاد یکایک مردمان بارور کردیم.
- ما در جنگ به مردم جهان و خصوصاً مردم منطقه نشان دادیم که علیه تمامی قدرت‌ها و ابرقدرت‌ها سالیان سال می‌توان مبارزه کرد.
- جنگ ما جنگ حق و باطل بود و تمام شدنی نیست.
- جنگ ما جنگ فقر و غنا بود.
- جنگ ما جنگ ایمان و رذالت بود و این جنگ از آدم تا ختم زندگی وجود دارد.
- جنگ ما موجب شد که تمامی سردمداران نظام‌های فاسد در مقابل اسلام احساس ذلت کنند.
- ما در جنگ برای یک لحظه هم نادم و پشیمان از عملکرد خود نیستیم. راستی مگر فراموش کرده‌ایم که ما برای ادای تکلیف جنگیده‌ایم و نتیجه، فرع آن بوده است.

- از همه اینها مهم‌تر، استمرار روح اسلام انقلابی در پرتو جنگ است، همه اینها از برکت خون‌های پاک شهدای عزیز هشت سال نبرد بود، از تلاش مادران، پدران و مردم عزیز در ده سال مبارزه با آمریکا، غرب و شوروی نشأت گرفته است.
- ملت ما تا آن روز که احساس کرد توان و تکلیف جنگ دارد، به وظیفه خود عمل نمود... آن ساعتی هم که مصلحت بقای انقلاب را در قبول قطعنامه دید و گردن نهاد، باز به وظیفه خود عمل کرد.

برای مقابله با دشمنان بلیستی ما چه ارتشی، چه سپاهی و چه نبیجی ید و احده و قدرت واحده باشیم.

«شهید سپهد علی صیاد شیرازی - ۱۳۶۴/۱۱/۲۶»

معارف جنگ

«معارف جنگ» مجموعه‌ای از یافته‌ها، ذخایر و دستاوردهای جبهه‌های نبرد حق علیه باطل است که خداوند متعال به پاس فداکاری‌ها، ایثارگری‌ها و برکت خون شهدای والامقام، نصیب رزمندگان اسلام نموده و از سینه‌های جوشان آنها به سینه‌های پاک و تشنه نسل جوان انقلاب اسلامی منتقل می‌گردد.

«هیئت معارف جنگ» از پاییز سال ۱۳۷۳ با همت والای امیر سرافراز ارتش اسلام «شهید سپهبد علی صیادشیرازی» شکل گرفت و در سال ۱۳۷۴ با تصویب کریمانه و حمایت‌های مادی و معنوی حضرت امام خامنه‌ای (مدظله)، مقام معظم رهبری و فرماندهی کل قوا، به صورت رسمی این رسالت مهم را با روحیه متعالی بسیجی بر عهده گرفته و مفتخر است که با الهام از کلام نورانی خداوند متعال مبنی بر «وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَهُمْ صُبُلَنَا وَإِنَّ اللَّهَ لَمَعَ الْمُحْسِنِينَ»، با صداقت و تلاش دسته‌جمعی در این وادی مقدس گام نهاده و این رسالت افتخارآمیز را که با گرایش «پژوهشی - فرهنگی - عملیاتی و آموزشی» شکل گرفته است، ادامه دهد و در این راه امید به لطف و یاری خداوند متعال دارد.

➤ شیوه کار هیئت معارف جنگ در گردآوری تجارب جبهه‌های نبرد از سال ۱۳۷۳ تا سال ۱۳۷۸ بدین ترتیب بوده است که بر اساس زمان و مکان هر عملیات، جمعی از رزمندگان اسلام که در آن عملیات نقش مهمی را بر عهده داشته‌اند، به منطقه عملیات عزیمت نموده و با یادآوری خاطرات خود در صحنه نبرد و برداشت‌های تحریری، صوتی و تصویری، مجموعه‌ای از حقایق و واقعیت‌های تلخ و شیرین را گردآوری نموده است. هیئت معارف جنگ از سال ۱۳۷۸ تا پایان سال ۱۳۹۷، تعداد ۱۶۰ عنوان کتاب مستند درباره وقایع هشت سال دفاع مقدس منتشر نموده است.

➤ آموزش معارف جنگ نیز از سال ۱۳۷۴ به صورت نظری و میدانی برای هر دوره از دانشجویان سال سوم دانشگاه افسری امام علی^(ع) نیروی زمینی و از سال ۱۳۸۲ برای کلیه دانشگاه‌های افسری زمینی، هوایی، دریایی و فارابی ارتش ج.ا.ا به اجرا درآمده و تا پایان سال ۱۳۹۷، تعداد ۳۰۷۵۹ نفر از فارغ‌التحصیلان دانشگاه‌های مزبور را در دو مرحله نظری و میدانی مورد آموزش داده است. از سال ۱۳۹۴، آموزش معارف جنگ برای دانشجویان سال سوم دانشگاه قرارگاه پدافند هوایی خاتم‌الانبیاء^(ص) نیز به اجرا درآمد.

➤ هیئت معارف جنگ همچنین از سال ۱۳۸۷ آموزش کارکنان وظیفه در مقاطع

تحصیلی فوق‌دیپلم، لیسانس، فوق‌لیسانس و دکتری در مراکز آموزش وظیفه را پی‌ریزی نمود و این عزیزان در زمان آموزش مقدماتی و قبل از عزیمت به یگان‌های سازمانی خود به مدت ۱۶ ساعت آموزش معارف جنگ را برابر برنامه آموزشی طی نموده که تا پایان سال ۱۳۹۷، بیش از ۴۲۵ هزار نفر از کارکنان وظیفه که فارغ‌التحصیل دانشگاه‌ها و مراکز آموزش عالی کشور می‌باشند، آموزش نظری معارف جنگ را فراگرفته‌اند.

➤ از سال ۱۳۹۰ افسران دوره عالی رسته‌ای، در هر دوره به مدت هشت ساعت و تا پایان سال ۱۳۹۷ تعداد ۸۸۰۲ نفر آموزش معارف جنگ را طی نموده‌اند.

➤ از بهمن سال ۱۳۹۳ تا پایان سال ۱۳۹۷، تعداد ۴۴۹۳۰۰ نفر سربازان دیپلم و زیر دیپلم نیز در هر دوره به مدت هشت ساعت تحت آموزش معارف جنگ قرار گرفته‌اند.

هیئت معارف جنگ «شهید سپهبد علی صیادشیرازی»

فهرست مطالب

۱	مقدمه
۵	نیم‌نگاه
۱۱	چه بگویم که غم از دل برود؟
۱۹	بابا، برایم حرف بزن...
۱۷۱	آنچه گفتند و شنیدیم...
۱۷۱	امیر سرتیپ سید حسام هاشمی
۱۷۳	جناب سرهنگ بازنشسته ستاد مرحوم عباس ایشانیان
۱۷۶	امیر سرتیپ ۲ بازنشسته ستاد احمد آرام
۱۷۸	امیر سرتیپ ۲ بازنشسته ستاد دکتر ابوالقاسم کیا
۱۸۰	امیر سرتیپ ۲ بازنشسته ستاد عباس تقیان پور
۱۸۵	امیر سرتیپ ۲ بازنشسته ستاد سید محمد سیدشهییدی
۱۸۶	امیر سرتیپ ۲ بازنشسته اسرافیل حسینقلی زاده
۱۸۸	امیر سرتیپ ۲ بازنشسته ستاد حسین مبارکی
۱۸۹	امیر سرتیپ بازنشسته ستاد حسن خیری دوست
۱۹۰	امیر سرتیپ بازنشسته ستاد اکبر غفراللهی
۱۹۲	امیر سرتیپ ۲ بازنشسته ستاد غلامحسین یوسف بیگی
۱۹۳	امیر سرتیپ ستاد دکتر ناصر آراسته
۲۱۱	سایه سار عشق
۲۱۳	آخرین سخن
۲۱۹	مختصری از مصاحبه سرگرد هادی آموزگار با ماهنامه الله اکبر
۲۲۳	تصاویر

مقدمه

آنچنان دل در گروی عشق پدر داشت که در فراقش چیزی نمانده بود قالب تهی کند. البته به او و دیگر اعضای خانواده مرحوم امیر سرتیپ ۲ هادی آموزگار بابت بیتابی ژرف و سوگواری و بیقراری وصف‌ناپذیر، که بیم برهم زدن تعادل روحی نیز بر آن می‌رفت، حق می‌دادم.

آن روز (خرداد ۱۳۹۲) که مرحوم امیر آموزگار را دعوت کرده بودیم تا در حضور او از دخترش، سرکار خانم الهه آموزگار، به دلیل خدمات و تلاش بی‌شائبه او در «هیئت معارف جنگ شهید سپهد علی صیادشیرازی» با تقدیم یادنام و لوح سپاس هیئت معارف قدردانی کنیم، شوق آن مرحوم برای تهیه لباس نظامی و علائم و درجات بعد از سال‌ها بازنشستگی برای حضور در چنین جلسه‌ای و از طرف دیگر نگاه‌های عاشقانه سرشار از عاطفه پدر و دختر به یکدیگر در آن جلسه، حکایت از عشق و علاقه عمیق این دو به یکدیگر داشت. آری، همان روز می‌شد دریافت که این دو تحمل جدایی و دوری از یکدیگر را ندارند. قطرات اشکی که از گوشه چشم پدر در لحظات آخر حضور در این دنیا و آغاز سفر به دنیای دیگر در نگاه به همسر و دخترانش جاری شد نیز، حکایت از عشق عمیق این پدر به همه دخترانش داشت.^۱

اما چه می‌شود کرد، قانون هستی بر اساس اراده قطعی الهی، مرگ و سپس رستاخیز و جاودانگی در دار بقاست، نه استمرار همیشگی در دار فنا، و تنها اوست که «هو الله الواحد القهار» است، که ازلی و ابدیست. از اینرو باید داغ‌ها را، هرچقدر سنگین، با صبوری تحمل کرد و با توکل زندگی نمود و در مسیر زندگی، توشه عمر جاودان حیات اخروی را فراهم نمود، که بحمدلله آنچه از مرحوم آموزگار می‌دانیم و دیده‌ایم چیزی جز این نبود.

یکی از بهترین و شاید تنهاترین راه برای آرامش بازماندگانش همین بود که مروری بر زندگی مؤمنانه و فداکارانه آن بزرگمرد داشته باشند، تا با مرور آن، وضع سکونت او را در دارالقرار مناسب بدانند، تا قدری آرام گیرند و قادر به زندگی همچون او باشند.

۱. در وقت مردن، اشک از چشمان میت جاری می‌شود. این جاری شدن اشک هم به دلیل دیدن رسول خدا(ص) و هم مشاهده چیزهایی است که او را خوشحال می‌کند. آیا دیده‌ای که وقتی کسی چیزی را دید و بسیار خوشحال شد، اشک شوق از چشمانش جاری می‌شود؟ (من لایحضره الفقیه، ج ۳، ص ۱۳۱)

با توجه به جاری شدن اشک در آخرین لحظات حیات پدرم، این یقین در من حاصل شد که مصداق مؤمنین این احادیث شریف می‌باشد. (الهه آموزگار)

در سال ۹۱ از امیر سرتیپ ۲ آموزگار که افتخار هم‌زمی و همکاری با او را از سال ۵۸ به صورت کوتاه و از سال ۶۰ به صورت مستمر تا زمان بازنشستگی او داشتم، خواسته بودم که خاطرات خود را از بدو ورود به ارتش و مبارزات زمان طاغوت علیه آن نظام فاسد و تا حضورش در شرایط انقلاب و بعد از آن شرکت مؤثر در دفاع مقدس و بعد خدمت صادقانه و مخلصانه خود را در صحنه‌های مختلف خدمتی به رشته تحریر درآورد، که برای انتقال به نسل جوان ارتش حزب‌الله مورد بهره‌برداری قرار دهد و آن بزرگوار نیز توانسته بود خاطرات خود را تا زمان انقلاب بنویسد و به دخترش (الهه خانم) تحویل دهد؛ اما بعد به دلیل بیماری، دیگر حوصله و فرصت تکمیل آن را، بویژه برای دوران دفاع مقدس و دیگر فرازهای زندگی خدمتی خود، نیافت؛ لذا بر آن شدم که بخواهم خاطرات این پدر فداکار را که عاشق خانواده و دخترانش بود، گردآوری کرده و به چاپ برسانیم و با توجه به اینکه این خاطرات نیمه‌کاره رها شده بود، بهترین طریق برای تکمیل آن را در این دیدم که این کار را به دختر عزیزش، سرکار خانم الهه آموزگار، که بعد از ماه‌ها از گذشت فوت پدرش هنوز در سوگ او چون شمع آب می‌شد و با لطف خدا دستی هم بر قلم دارد، بسپارم، تا با توانایی و بضاعت علمی و حوصله در پیگیری کار، که تا نهایت آن را پی می‌گیرد و از طرفی، سرعت و تعجیل در کارها که از روح پرشور و فعال او ناشی می‌شود و نیز با توجه به سابقه حضورش در هیئت معارف جنگ، که باعث شده است با بسیاری از هم‌زمان و همکاران پدر آشنایی و حشر و نشر خدمتی و کاری داشته باشد، بتوانیم باقیمانده خاطرات مرحوم آموزگار را توسط ایشان گردآوری کرده و با خاطرات و نظرات هم‌زمان و همکاران آن را تنظیم و تکمیل نموده و به زیور چاپ بیارائیم، تا بدین وسیله بتوانیم تا حدودی، دوران زندگی سراسر ایثار و تلاش یک افسر ولایی، انقلابی، شجاع و صادق ارتش حزب‌الله را برای بهره‌گیری آیندگان به تصویر بکشیم و نیز رضایت و آرامش روحی همکار عقیف، متدین، ولایی و پرتلاشمان را فراهم نماییم، که بحمدلله در حد بضاعت مُرْجَاة معارف و با نهایت تلاش دخترم الهه خانم این نوشتار که محصول این تفکر بود، این چنین در اختیار شما خواننده محترم قرار گیرد.

امید که مرضی درگاه حق واقع و رضایت خاطر شما را فراهم نماید.

نام هادی را پدر خوش بر کتاب او نگاشت
چون هدایت بر وجودش سایه پرمهر داشت
هرچه را از علم می‌آموخت این آموزگار
همچو بذر پاک بر جان و دل شاگرد کاشت
در جهاد و جنگ با خصم پلید نابکار
حربه‌ای به از خلوص و علم و ایثارش نداشت
عاقبت درسی ز صبر و شکر و تسلیم و رضا
همره داغش به دل‌های همه باقی گذاشت

۱(۱۳۹۷/۲/۲۹)

رئیس هیئت معارف جنگ «شهید سپهبد علی صیادشیرازی»
سرتیپ ستاد ناصر آراسته



جستجو کنید.....

صفحه اصلی | صیاد دانا | معارف جنگ | کتابخانه | کاری تصاویر | سوال از شما پاسخ از ما | نقشه سایت

درباره معارف جنگ

تقدیر از همکاران هیئت معارف

هیئت معارف جنگ شهید سپهبد صیادشیرازی در روز شنبه ۹۲/۳/۱۸ با انگیزه تجلیل از همکاری‌های مخلصانه و



ارزشمند فرهنگی دو تن از هموندان مدعو غیردائمی خود جلسه‌ای را با حضور جانشین معاون هماهنگ‌کننده اجا امیر سرتیپ خرم-طوسی و جمعی از اساتید، پیشکسوتان و کارکنان این هیئت در سالن شورای ساختمان مرکزی منعقد نمود.

در این نشست امیر سرتیپ ستاد ناصر آراسته ریاست هیئت معارف جنگ شهید سپهبد صیادشیرازی طی سخنانی از خواهر گرمای سرکار خاتم الهه آموزگار فرزند امیر سرتیپ بازنشسته هادی آموزگار به خاطر تلاش چشمگیر در ویراستاری و صفحه‌آرایی دقیق و عالمانه بیش از ۷ عنوان کتاب در مورد هشت سال دفاع



و تایپ ۳۲۰۰ صفحه مطالب و مقالات تهیه شده قدردانی نمود و رفتار ایشان را عقیفانه، مخلصانه، صادقانه و غیرتمندانه و توأم با نظمی قابل تحسین برشمردند. همچنین در این جلسه از همکاری‌های فرهنگی، عالمانه، دقیق و هوشمندانه جناب سرهنگ شاداب عسگری که در حال حاضر ۳ عنوان کتاب ارزشمند

سیاسی، تاریخی و نظامی را تهیه و بدون چشمداشتی به هیئت معارف جنگ هدیه نموده تا به زیور چاپ آراسته گردد تقدیر به عمل آمد.

ریاست هیئت اقدام ایشان را نمونه رفتار یک عالم متعهد، ولایی، صادق و افسری مخلص توصیف کردند. در



این نشست، با یادآوری خدمات ارزنده امیر سرتیپ آموزگار مدیر طرح و برنامه و جانشین اسبق بازرسی نیروی زمینی ارتش جمهوری اسلامی ایران در دوران دفاع مقدس و همچنین حسن اعتماد شهید عزیز سپهبد صیاد شیرازی به ایشان از این امیرِ خدوم نیز قدردانی گردید.

در پایان این جلسه لوح تقدیر و یاد نام هیئت معارف جنگ به نامبردگان اعطا گردید.

اَللّٰهُمَّ وَفَّقْنَا لِمَا تُحِبُّ وَ تَرْضٰی



نیم‌نگاه

از آنجا که مرحوم سرتیپ ۲ بازنشسته ستاد هادی آموزگار، خاطرات خود را تا پیروزی انقلاب اسلامی یادداشت نموده و پس از آن فرصت تکمیل خاطرات ایجاد نشد، لذا جهت آشنایی بیشتر خوانندگان محترم این کتاب، سوابق تحصیلی و کاری ایشان به طور خلاصه در ذیل عنوان می‌گردد:

سوابق تحصیلی:

۱. اخذ دیپلم ریاضی در شهرستان قائم‌شهر با معدل کل ۱۸/۰۲ و ورود به دانشکده افسری در سال ۱۳۴۵.
۲. گذراندن دوره سه‌ساله دانشکده افسری در سال ۱۳۴۸ با رتبه هفتم در بین ۴۶۵ نفر، و نائل شدن به درجه ستوان‌دومی با مدرک کارشناسی.
۳. طی دوره مقدماتی مخابرات در سال ۴۹ (دوره بیست و سوم مقدماتی مخابرات) و احراز رتبه اول در مرکز آموزشی مخابرات و الکترونیک نیروی زمینی و سپس مشغول به خدمت به عنوان استاد.
۴. اعزام به کشور شوروی سابق (اکراین، بندر اودسا) در آذرماه ۱۳۴۹ (تا سال ۱۳۵۱)، جهت طی دوره زبان روسی و نیز دوره تعمیرات سیستم ارتباطات نظامی. علاوه بر گذراندن دوره یادشده، موفق به گذراندن امتحان دولتی مترجمی زبان روسی کشور شوروی گردیده است.
۵. طی دوره تعمیرات تجهیزات ارتباطی نظامی شوروی و نیز مترجمی زبان روسی با نمره A، که ضمن دریافت تقدیرنامه از دانشکده (دانشگاه بین‌المللی ارتباطات نظامی شوروی در بندر اودسا واقع در جمهوری اکراین) بنا به درخواست وزارت دفاع شوروی در دستور همگانی ارتش نیز تشویق گردید.
۶. طی دوره توجیهی سیستم کامپیوتری هدایت آتش توپخانه، ارائه شده توسط متخصصین انگلیسی در شهر اصفهان (مرکز آموزش توپخانه ارتش)، نوامبر ۱۹۷۰.

۷. طی دوره مقدماتی سیستم آموزشی الکترونیک گایون در ایتالیا در محضر پروفسور نوپا (طراح سیستم کمک آموزشی مزبور) در سال ۱۳۵۳.
۸. طی دوره پیشرفته سیستم آموزشی الکترونیک گایون در ایتالیا (سیستم میکروویو) در محضر پروفسور نوپا در سال ۱۳۵۵ (نوامبر ۱۹۷۷).
۹. طی دوره عالی مخابرات در سال ۱۳۵۷ با رتبه دوم (دوره ۲۸ عالی مخابرات)، با مدرک کارشناسی ارشد.
۱۰. طی دوره فرماندهی و ستاد در سال ۱۳۶۶ با احراز رتبه پنجم.
۱۱. طی دوره ۱۲۶ ساعته عقیدتی سیاسی با معدل ۹۵/۷۶ بر مبنای ۱۰۰.
۱۲. طی دوره چتربازی در پایان دوره دانشکده افسری (دوره ۹۷ چتربازی).
۱۳. شرکت در کنکور سراسری سال ۱۳۵۳ در گروه زبان‌های خارجه در رشته زبان و ادبیات روسی (اولین سال پذیرش دانشجو در این رشته در دانشگاه تهران) و کسب رتبه اول، که به دلیل روزانه بودن رشته مذکور و اینکه ایشان از نظر آموزش سیستم ارتباطی روسی در مرکز آموزش مخابرات و الکترونیک منحصر بفرود بوده، علیرغم درخواست اداره دوم ارتش جهت مأمور به تحصیل نمودن وی، واحد خدمتی با این امر مخالفت نموده و تنها یک سال تحصیلی موفق به گذراندن کلاس‌ها گردیدند.
۱۴. شرکت در کنکور سراسری سال ۱۳۵۵ دوره شبانه (اولین دوره شبانه رشته‌های فنی مهندسی) در رشته مهندسی راه و ساختمان دانشکده علم و صنعت و کسب رتبه اول. تا زمان انقلاب، موفق به گذراندن ۹۵ واحد درسی شده، ولی با پیروزی انقلاب، به دلیل عضویت در کمیته انتظامات امام خمینی (ره) منطقه شمیران، مسجد صاحب‌الامر چیذر و مأموریت حفاظت منطقه حفاظتی لویزان و سپس مسئولیت‌های اجرایی سنگین و مأموریت‌های عملیاتی، ادامه تحصیل مقدور نگردید.

سوابق دوره‌های آموزشی پس از بازنشستگی، همزمان با اشتغال در شرکت سازه‌های خودکفایی وابسته به شرکت تولیدی نیرومحركه (۱۳۸۰-۱۳۶۹)

۱. طی دوره «برنامه‌ریزی و کنترل تولید» در سازمان مدیریت صنعتی در سال ۱۳۷۱.
۲. طی دوره آموزشی «مدیریت وقت» در مؤسسه تحقیقاتی عاتک در سال ۱۳۷۴.

نیم‌نگاه ۷

۳. شرکت در سومین «کنگره سراسری همکاری‌های دولت، دانشگاه و صنعت برای توسعه ملی» در آذرماه ۱۳۷۴ در دانشگاه صنعتی امیرکبیر.
۴. طی دوره آموزشی «برنامه‌ریزی مواد و کنترل تولید» در سازمان مدیریت صنعتی در سال ۱۳۷۵.
۵. طی دوره آموزشی «مستندسازی و ممیزی بر اساس استانداردهای ISO9000» در سازمان مدیریت صنعتی در سال ۱۳۷۵.
۶. طی دوره کارگاه آموزشی «مستندسازی سیستم‌های تضمین کیفیت بر اساس استانداردهای ISO9000» در انجمن مدیریت ایران در سال ۱۳۷۵.
۷. طی دوره آموزشی «برنامه‌ریزی استراتژیک و کاربرد آن در مؤسسات دولتی و بازرگانی» در سازمان مدیریت صنعتی در سال ۱۳۷۷.
۸. طی دوره آموزشی «ممیزی داخلی بر اساس استانداردهای ISO9000» در مؤسسه SGS-ICS در سال ۱۹۹۷.
۹. طی دوره آموزشی «آشنایی با تحولات سیستم کیفیت بر اساس استانداردهای ISO9000 برای سال ۲۰۰۰»، ارائه شده توسط مؤسسه EAQA IRAN در سال ۱۹۹۹.
۱۰. طی دوره جامع «(SPC-PPAP-APQP-FMEA-MSA)QS9000» در مؤسسه QMI در سال ۲۰۰۰.
۱۱. طی دوره کمیته‌های «طبقه‌بندی مشاغل» ارائه شده توسط وزارت کار و امور اجتماعی در سال ۱۳۷۸.
۱۲. شرکت در چندین «سمینار بهره‌وری».

سوابق کاری و مسئولیت‌های اجرایی در طول خدمت در ارتش

۱. استاد و مدرس الکتریسیته و الکترونیک و ریاضیات مقدماتی در مرکز آموزشی مخابرات و الکترونیک ارتش (نیروی زمینی) تا سال ۱۳۵۷.
۲. استاد تعمیرات سیستم ارتباطی و بی‌سیم‌های روسی (شوروی سابق) قبل و بعد از انقلاب.
۳. عضو کمیته انتظامات امام خمینی (ره) با مأموریت حفاظت از منطقه حفاظتی لویزان.

۴. مشاور فرماندهی مرکز آموزشی مخابرات و الکترونیک پس از پیروزی انقلاب اسلامی، تا سال ۱۳۶۰.
۵. حضور در منطقه عملیاتی به عنوان افسر مخابرات تیپ ۳ (دشت آزادگان) لشکر ۹۲ زرهی اهواز، به مدت نه ماه.
۶. معاون تیپ لشکر ذوالفقار (حدود چهار ماه).
۷. رئیس رکن چهارم لشکر ذوالفقار (حدود چهار ماه).
۸. رئیس بازرسی قرارگاه عملیاتی جنوب به مدت یک سال.
۹. اجرای مأموریت‌های آموزشی در منطقه عملیاتی.
۱۰. جانشین بازرسی نیروی زمینی ارتش جمهوری اسلامی ایران، حدود یک سال.
۱۱. مدیر طرح و برنامه بازرسی نیروی زمینی ارتش، به مدت حدود یک سال.
۱۲. مدیر تحقیقات و طراحی جهاد خودکفایی نیروی زمینی ارتش به مدت دو سال.
۱۳. مدرس دروس ریاضیات، نقشه خوانی، راه و پل، مقاومت مصالح در دانشگاه افسری امام علی (ره) به مدت یک سال و نیم (سال‌های ۶۸ و ۶۹).
۱۴. مدرس دروس نظامی در مرکز آموزش افسری جزء در سال ۶۹.
۱۵. مدیر تحقیقات و طراحی معاونت تحقیقات اداره هشتم جهاد خودکفایی ستاد مشترک ارتش (دو سال و نیم) و بازنشستگی در این شغل در ۱۳۶۹/۹/۱۵، با تقاضای شخصی.

سوابق کاری در شرکت سازه‌های خودکفایی وابسته به نیرومحرکه

۱. آغاز فعالیت در شرکت تولیدی نیرومحرکه (از ۱۳۶۹/۱۰/۱)
۲. مسئول و متصدی قرارداد ساخت قطعات موتورسیکلت.
۳. مسئول و مدیر پروژه موتورسیکلت وسپا جهت خودکفایی و ساخت داخل از شهریور ۷۰ تا آذرماه ۷۲، که در این مدت به ۶۴٪ خودکفایی نائل گردید.
۴. جانشین مدیر خودکفایی شرکت سازه‌های خودکفایی (۷۱/۵/۱۰ لغایت ۷۲/۹/۱۷)
۵. مسئول برنامه‌ریزی و کنترل تولید (۱۳۷۲/۹/۱۷ لغایت ۱۳۷۳/۶/۳۰)
۶. عضو کمیته قراردادها از سال ۱۳۷۳ تا پایان خدمت در شرکت.

۷. مدیر برنامه‌ریزی و کنترل تولید (۷۳/۶/۳۰) تا پایان فعالیت وی در شرکت در تاریخ (۸۰/۱۰/۵)
۸. مدیر برنامه‌ریزی و کنترل تولید شرکت تولیدی نیرومحرکه (شرکت مادر) به مدت تقریبی یک سال و نیم، به موازات بند قبل.
۹. ارزیاب و نماینده هسته همیاری مرکزی در کمیته ارزیابی پیشنهادات کارکنان در سیستم مدیریت مشارکتی.
۱۰. مدیر پروژه استقرار سیستم کیفیت بر اساس ISO9000.
۱۱. رئیس قسمت ممیزی کیفیت از سال ۱۳۷۶ لغایت ۱۳۸۰ (از بدو تشکیل قسمت مذکور تا زمان همکاری با شرکت).
۱۲. حداقل شش دوره به عنوان سرممیز و چندین دوره ممیز سیستم کیفیت بر اساس استاندارد ISO9000.
۱۳. عضو و مسئول کمیته ارزیابی کارکنان.
۱۴. عضو و مسئول کمیته بهره‌وری.
۱۵. عضو و نماینده مدیریت در کمیته طبقه‌بندی مشاغل کارکنان.
۱۶. مدیر امور اداری شرکت به مدت تقریبی شش ماه (سال ۸۰).
۱۷. مدیر قسمت ارزیابی پیمانکاران به مدت تقریبی نه ماه (سال ۸۰).
۱۸. مدیر قسمت آموزش به مدت تقریبی نه ماه (سال ۸۰).

سوابق کاری متفرقه

۱. مشاور مؤسسه آموزشی عاتک به مدت تقریبی سه سال (۱۳۷۹-۱۳۷۶).
۲. مشاور شرکت تولیدی نیرومحرکه (شرکت مادر) (۱۳۸۴/۱۲-۱۳۸۰/۹).
۳. مسئول امور پیمان‌ها و extrawork در شرکت ساختمانی و مهندسی میسان (۸۳/۷/۲۶-۸۱/۶/۵).
۴. مسئول BOQ و extrawork در شرکت JKT در پروژه Aromatic4 در عسلویه تا پایان سال ۸۳.
۵. مدیر اجرایی پروژه ساختمانی در شرکت عمران آبشار اسپادانا جهت ساخت شهرک ۲۰ هزار واحدی شهید کشوری اصفهان، (۸۶/۳-۸۵/۸).

چه بگویم که غم از دل برود؟

همیشه دوست داشتم پدرم از خاطرات دوران دانشجویی و خدمتی خود در ارتش برایم بگوید. حتی بارها اصرار داشتم تا خاطراتش را به صورت مکتوب درآورد؛ اما از آنجایی که او همیشه بی‌ریا و صرفاً فی سبیل الله کار می‌کرد، راضی به ثبت و نگارش تمام مسائل خدمتی خود، بخصوص پس از پیروزی انقلاب اسلامی، نبود. آن قدر اصرار کردم تا سرانجام راضی شد و بهار ۱۳۹۲ شروع به نوشتن کرد. اما آرام آرام دردی در جانش رخنه کرد که شروع سخت‌ترین آزمون الهی برای او و ما بود.

یادداشت‌هایش را در تخت بیمارستان و آخرین شب قبل از عمل جراحی در مردادماه سال ۹۲، تا پیروزی انقلاب به اتمام رساند. پس از آن، به دلیل ادامه درمان و شیمی درمانی مکرر، پیشروی کار میسر نشد.

به لطف خداوند، نعمت وجود پدرم دوباره به ما اهدا شد. اما پس از آن حاضر به نگارش رویدادهای خدمتی خود پس از انقلاب اسلامی نشد، چون هیچ‌گاه علاقه نداشت نیت قربه‌الی الهی که در انجام کارهایش داشت، با نگارش و ثبت و ضبط آن خدشه‌دار شود. به دلیل شرایط جسمی که داشت و چندین سال درگیر بیماری بود، دیگر اصرار به این کار نکردم. از دی ماه ۱۳۹۵، بیماری مجدد در وجودش ریشه دواند و این بار به دلیل ضعف شدید جسمانی، نه عمل جراحی میسر بود و نه شیمی درمانی. با اعتقاد قلبی و شدیدی که سال‌های سال در وجود این مرد فرزانه رخنه کرده بود و با تمام دردی که وجود نازنینش را پر کرده بود، اما تا آخرین لحظات حیات پربرکتش یاد و نام خداوند بر زبانش جاری بود.

مهرماه سال ۱۳۹۷، دقیقاً یک هفته پس از عاشورای حسینی، به نیت شیفای عزیزترینم به پابوس پدر شیعیان، علی^(ع) و سپس به کربلا و سامرا و کاظمین رفتم؛ دقیقاً زمانی که پدرم در بیمارستان ۵۰۱ ارتش (بیمارستان امام رضا^(ع)) بستری بود. او با همه درد و خونریزی و ضعف بدنی، به خاطر اعتقاد راسخی که به ائمه معصومین علیهم‌السلام داشت، در بازگشتم از آن سفر معنوی، به طور ساعتی از بیمارستان مرخصی گرفت، تا به استقبال زائر امام حسین^(ع) آمده باشد.

خداوند به حرمت و برکت ائمه معصومین علیهم‌السلام، پدرم را هفت ماه دیگر، پس از آن سفر معنوی، به ما بخشید تا از لحظه لحظه حضور سراسر خیر و برکتش استفاده کنیم. پس از ماه‌ها درگیری و درد و صبوری و شکرگزاری پدرم، سرانجام در روز شنبه ۲۹ اردیبهشت‌ماه

۱۳۹۷ مصادف با سوم ماه مبارک رمضان ۱۴۳۹، پس از اذان ظهر و با استقبال مولا علی (ع) و جمع کثیر ارواح طیبه مؤمنین، سبکبال به دیدار حق شتافت^۱ و به جمع یاران شهیدش پیوست و جهاد فی سبیل الله او تا پایان زندگی دنیویش در سینه مالا مال از دردش باقی ماند و ما ماندیم و دلتنگی‌های بی‌پایانمان در غم فراقش.

امیر سرتیپ دوم بازنشسته ستاد هادی آموزگار، چنان بی‌ریا و خالصانه کار می‌کرد که حتی نزدیک‌ترین افراد هم از بسیاری از کارهای خیرخواهانه او بی‌اطلاع بودند؛ چنان بی‌ریا و مخلص کار می‌کرد که حتی برخی افراد نزدیک نیز از درجه خدمتی او ناآگاه بودند؛ که امیدوارم پس از پرواز ملکوتی او تا حدی به بزرگی او پی برده باشند.

پدرم در تمام طول زندگی خود، مصداق عینی و بی‌بدیل «و بالوالدین احسانا» بود. نیکی او به پدر و مادر، و پس از فوت پدرش هزاران هزار برابر بیشتر به مادر و البته خواهران و (مرحوم) برادرش، زبانزد تمام کسانیست که او را از نزدیک می‌شناسند. تمام تلاشش این بود که بتواند خلأ نبود پدر را برای خواهرانش، بخصوص سه خواهری که آن زمان مجرد بودند، پر کند و بحق که به نحو احسن از عهده این کار برآمد.

در سال ۱۳۸۳ در پی برآوردن آرزوی دیرین مادر همسرش که سفر به مکه مکرمه و مدینه منوره بود، به همراه عمه خود، این عزیزان را که به دلیل کهولت سن، امکان رفتن به این سفر به صورت تنهایی را نداشتند، همراهی نمود.

عاشق همسر و شش دخترش بود و تمام هستی و جان و مال و وجودش را در اختیار آنان گذاشت. نمونه بارز همسر و پدري فداکار و عاشق بود. پدري که در وصیت‌نامه چندین صفحه‌ای خود، ۶۳ بار از «عشق پدر» گفت و با دخترانش حرف زد.

در دوران خدمتش در بازرسی نیروی زمینی ارتش جمهوری اسلامی ایران و پس از آن، چنان با شهید صیادشیرازی (فرمانده وقت نیروی زمینی) انس داشت، که بارها از دوستانش شنیده بودیم که او «امین صیاد» است و در بسیاری از کارها از پدرم مشورت می‌گیرد. در

۱. امام علی (ع) می‌فرماید: آگاه باشید که هیچ‌یک از دوستان من نخواهد مرد، مگر اینکه مرا در جایی که شوق دارد بیاید و هیچ‌یک از دشمنان من نخواهد مرد، مگر اینکه مرا در جایی که اکراه دارد بیابد (سید ابوالحسن رفیعی قزوینی، معاد، قزوین، نشر طه، ۱۳۸۰).

امیرالمؤمنین علی (ع) به «حارث ابن اعور همدانی» فرمودند: ای حارث! بدان، هرکس از مؤمنان و منافقان که بمیرد، مرا می‌بیند (بحار الانوار، ج ۶، ص ۱۸۱).

سال‌های دوران دفاع مقدس و زمانی که برخی از ارتشیان تمایل شدید به انجام مأموریت به عنوان وابستگی نظامی خارج از کشور را داشتند، پدرم از طرف اداره دوم ارتش برای وابستگی نظامی در شوروی (سابق) انتخاب شده بود؛ شهید صیاد که در آن زمان، حضور پدرم در ایران را به صلاح ارتش و انقلاب می‌دانست، چندان با اعزام ایشان به شوروی موافق نبود. با این حال، روزی پدرم را به دفتر خود دعوت کرد تا نظر او را در این باره بداند. پس از چند ساعت صحبت، که بیشتر پدرم متکلم بود و از تکلیف و انجام وظیفه و اطاعت از امر فرمانده خود صحبت کرده بود و اینکه گوش به فرمان فرمانده‌اش شهید صیادشیرازی و امام(ره) است، سرانجام شهید صیادشیرازی - امیرالشهدای ارتش جمهوری اسلامی ایران و صیاد دل‌ها - در پاسخ به پدرم گفته بود: «من خجالت می‌کشم از اینکه فرمانده شخصی چون شما هستم.» پدرم پیشانی شهید را بوسید و در نهایت، گوش به فرمان فرمانده خود در کنار شهید صیاد ماند و به انجام تکلیفی که بر گردن خود احساس می‌کرد، پرداخت.

در سال ۱۳۹۵، پس از بهبودی نسبی از شیمی‌درمانی‌ها و عوارض پس از جراحی، در گردهمایی ۵۰ سالگی دانشجویان دانشکده افسری (ورودی ۱۳۴۵) برای اولین و آخرین بار شرکت جست و دقایقی را برای همدوره‌ای‌های خود، در سالروز آغاز امامت حضرت مهدی(عج)، صحبت نمود و به خاطر ارادت قلبی که به صیاد دل‌ها، امیرالشهدای نیروهای مسلح ایران، شهید صیادشیرازی داشت، کتاب «منافقین در کمینگاه صیاد» را همراه با یادداشتی در صفحه ابتدایی آن، به تمام کسانی که در آن جلسه حضور داشتند تقدیم نمود، تا یادگاری هم از آن شهید بزرگوار و هم از خود او بر جای مانده باشد.





به نام خداوند جان و خرد

با سلام و احترام، به پاس گذشت نیم قرن از آغاز دوره **چهل و ششم** دانشکده افسری در سال **۱۳۴۵** به نام دوره **«بابک خرمدین»** و با بزرگداشت یاد و خاطره فرمانده بی بدیل ارتش جمهوری اسلامی ایران به جهت علم، حلم، بصیرت، تدبیر، ولایت مداری و تقوی **شهید امیر سپهبد علی صیاد شیرازی** که نمادی از دلاور مردانی چون شما همدوره های بزرگوار، همزمان و فرماندهان سرافراز دوران دفاع مقدس می باشد کتاب **«منافقین در کمنگاه سیاه»** را که مزین به نام ایشان است به عنوان یادبود تقدیم محضر مبارکتان می نمایم.

از خداوند سبحان برای شما **دوستان گرانقدر** حاضر در جلسه و همچنین آنانی که به هر دلیل حضور ندارند و همه **همدوره های جانباز** عالی مقام آرزوی سلامت، سعادت و عاقبت به خیری در دنیا و آخرت دارم و برای همدوره های خود در میادین جنگ تحمیلی به **شهادت** رسیدند و آنانی که پس از دلاور مردی ها، اگر نگوییم بی نظیر قطعاً کم نظیر، دار فانی را وداع گفته اند طلب غفران الهی نموده و برای بازماندگان آنان صبر، سلامت و سعادت آرزو می کنم.

شاد و سربلند باشید.

جمعه ۱۹ / آذر / ۱۳۹۵ شمسی مصادف با ۹ / ربیع الاول / ۱۴۳۸ قمری هم زمان با آغاز امامت حضرت مهدی (عج)

برادر کوچک و همدوره شما: هادی آموزگار

پس از بازگشت مجدد بیماری و بستری شدن های طولانی و پی در پی در بیمارستان ۵۰۱ ارتش (امام رضا)، در سال ۱۳۹۶، کتاب «شهید صیاد در کلام یاران» را همراه با یادداشتی در صفحه اول آن، به پزشکان، پرستاران، بهیاران، کمک بهیاران و خدمه بخش ICU بیمارستان تقدیم کرد، تا قدردان زحمات و محبت های این قشر زحمتکش باشد.



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

وَمِنْ أَحْيَاهَا فَكَأَنَّمَا أَحْيَا النَّاسَ جَمِيعاً

هرکه شخصی را از مرگ نجات دهد، گویی همه مردم را زنده کرده است. مانده: ۳۲

شما پرسنل خدمت و پرتلاش بخش ICU بیمارستان امام رضا (ع) (۵۰۱ ارتش)، که مصداق این آیه شریفه هستید، در این مسیر خطیر، جهادگران فی سبیل الله هستید، که جهاد و مبارزه و صبر و تلاش و دلسوزی را از مجاهدان در راه خدا میراث خود قرار داده اید.

شما همان رزمندگان دفاع مقدسید - گرچه از دفاع مقدس گذشته است - و اسوه ماندگار شما امیرالشهداء، صیاد دلها، شهید سپهبد علی صیاد شیرازی است، که گنجینه و مجموعه ایست از:

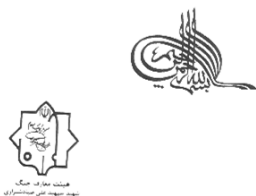
ایمان، توکل به خدا، اخلاص، جهاد در راه خدا، داشتن صبر در مصائب و سختیها، توصیه دیگران به صبر و حق، مشورت نمودن، عزم جزم در تصمیم، ناامید نشدن، استفاده از فرصتهای کوچک برای تکالیف بزرگ، یقین به راه و هدفی که انتخاب کرده و دقت و دقیق و...

طوبی لکم (خوشا به سعادتان) که شما این چنینید، و خوشا به حال من که در کمال درد و رنج، شاهد این چنین بودن شما عزیزان بودم.

سرتیپ ۲ بازنشسته

هادی آموزگار

از آنجایی که اهل مطالعه بود، همواره دیگران را به مطالعه و تحصیل تشویق می‌کرد، تا آنجا که به کسانی که در طول این مدت نیز به ملاقاتش آمدند، جهت قدردانی همین کتاب را هدیه داد.



شهید سیاد
در
کلام یاران

تألیف: سرهنگ محمود هادقی



بسم الله الرحمن الرحيم

عائِدَةُ الْمَرِيضِ يَخْوُضُ فِي الرَّحْمَةِ

عیادت‌کننده از مریض در رحمت خداوند غوطه‌ور می‌شود.

رسول گرامی اسلام(ص) کنز العمال

سلام عليكم؛

اگر در دعاهايتان از خداوند، موجبات رحمتش را درخواست نموده‌ايد (اللهمَّ اِنِّى اَسْئَلُكَ مَوْجِبَاتِ رَحْمَتِكَ)، بحمدلله در عیادت از اين حقير، يك موجب آن را براي خود فراهم نموده‌ايد. لذا ضمن سپاس از لطفتان، بر خود فرض دانستم اين نويد را به شما داده باشم كه وقت خویش ضایع نکرده، بل رحمت الهی را نصیب برده‌ايد و اينك به رسم تشكر، قطره‌ای كوچك از فضائل يكي از بندگان برگزیده خدا، **شهید سپهبد علی صیادشیرازی** را تقدیم محضرتان می‌نمایم. امیرالشهدای نیروهای مسلح كه گنجینه و مجموعه‌ایست از:

ایمان، توکل به خدا، اخلاص، جهاد در راه خدا، داشتن صبر در مصائب و سختیها، توصیه دیگران به صبر و حق، مشورت نمودن، عزم جزم در تصمیم، ناامید نشدن، استفاده از فرصتهای كوچك برای تكالیف بزرگ، یقین به راه و هدفی كه انتخاب کرده، داشتن برنامه دقیق و...

سرتیپ ۲ بازنشسته

هادی آموزگار

همواره فرزندان را به تحصیل تشویق می‌کرد. مشاوره امین و صدیق برای دخترانش بود و در راهنمایی‌هایش، کاملاً بی‌طرف و طبق آموزه‌های دینی راه‌حل‌های مناسب را ارائه می‌داد، تحلیل و بررسی می‌کرد و در نهایت، انتخاب را بر عهده دخترانش می‌گذاشت. دوستی صمیمی و سنگ‌صبوری مطمئن برای دخترانش بود، طوری که این دوستی صمیمانه زیانزد تمام کسانی بود که از این ارتباط اطلاع داشتند و گاه موجب غبطه آنان می‌شد.

پس از عروج ملکوتی این مرد بزرگوار، با پیگیری مجدانه امیر سرتیپ ستاد ناصر آراسته بر آن شدم تا مکتوباتش را با کمترین تغییرات نگارشی و ویرایشی به چاپ برسانم. البته از آنجایی که تا ۲۲ بهمن‌ماه ۱۳۵۷ مطالبی یادداشت شده بود، از دوستان و هم‌زمان و همکاران پدرم در ارتش جمهوری اسلامی ایران، که پس از پیروزی انقلاب خاطراتی، هرچند کوتاه، در طول خدمت با پدرم داشتند، خاضعانه خواهش کردم آنها را به رشته تحریر درآورند، تا کمی از آن دریای خلوص، در این عالم به یادگار باقی بماند، و از تمامی این بزرگواران و همکاران قدیم پدرم، که هم اکنون با تعدادی از این عزیزان در «هیئت معارف جنگ شهید سپهد علی صیادشیرازی» افتخار همکاری دارم، نهایت تشکر را دارم که بی‌منت و خالصانه بنده حقیر را همراهی کردند.

باشد که این نوشتار یادگاری در این عالم فانی از او و ان‌شاءالله باعث دعای خیرش برای همسر و فرزندان او گردد.

امیر سرتیپ ستاد هادی آموزگار، در سوم ماه مبارک رمضان، ۲۹ اردیبهشت‌ماه ۱۳۹۷، در قطعه ۹ بهشت زهرا(س)، پس از ۴۲ سال، در آغوش پدرش، مرحوم عبدالله آموزگار، آرام گرفت و داغ سنگین نبودش را تا روز موعود بر دل‌های بیقرارمان باقی گذاشت. امید که از رهروان حقیقی راه او، که همان صراط مستقیم الهی و سیره نبوی است، باشیم.

الهه آموزگار



مراسم بدرقه و تشییع پیکر پاک امیر سرتیپ ۲ بازنشسته ستاد هادی آموزگار به جایگاه ابدی

بابا، برایم حرف بزن...

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

رَبَّنَا آتِنَا فِي الدُّنْيَا حَسَنَةً وَفِي الْآخِرَةِ حَسَنَةً وَقِنَا عَذَابَ النَّارِ (بقره: ۲۰۱)

یکی بود، یکی نبود. غیر از خدای مهربان هیچ کس نبود.

زمستان سال ۱۳۲۴، خورشید بیست و دوم اسفندماه غروب کرده بود. سه شنبه شب، شب چهارشنبه سوری در سالی کبیسه، خانمی جوان، ۲۴ ساله در دل جنگل‌های مازندران در کنار همسر و دو فرزند ۴ و ۲ ساله، دردی شدید و جان‌فرسا در وجود خود احساس کرد. سعی در کتمان درد داشت. حیا و حُجُب نمی‌گذاشت فریاد برآورد، اما دردی که به جانش افتاده، فراتر از طاقت انسان بود. تقدیر الهی رقم خورد، فرزندی دیگر در راه بود. بر طبق مشیت خداوندی می‌بایست دنیایش را عوض کند و از رحم گرم و دلنشین مادر به دنیای خاکی قدم نهد. در آن دوران، همه چیز شکل دیگری داشت، چون امروز نبود که از همان ماه‌های اول بسته شدن نطفه، سیستم‌های پیشرفته علمی، پزشکی و تکنولوژی به سراغ مادران برود و زمان وضع حمل، پزشک زنان و زایمان، بیمارستان و... از پیش تعیین شده باشد، چک‌آپ ماهیانه و دوره‌ای انجام گیرد و قبل از بروز دردی و فشاری، بستر گرم و نرم تخت بیمارستان، احیاناً اتاق عمل، پزشک، پرستار، امکانات، سبد گل، جعبه شیرینی و... مهیا برای بی‌حسی، بیهوشی و پاره کردن چند سانتی از پوست شکم (سزارین) صورت گیرد و دارو، مُسکن و امکانات در خدمت باشد، دردی تحمل نشود، فریادی به گوش نرسد، شسته و زُفته مادر و فرزند با مراقبت‌های ویژه و خاص، با سلام و صلوات به سلامت به منزل برگردند.

در آن دوران، هر چه بود درد بود، فشار بود، فریاد بود، نبود امکانات بود، از پزشک، پرستار، متخصص زنان و زایمان، مامای تحصیل کرده و دنیای ابزار و وسایل خبری نبود؛ همه این کمبودها را تنها یک نفر تحمل می‌کرد: «مادر». تا مرز مرگ پیش می‌رفت و اگر مقاوم نبود خود و کودکش مرگ را در آغوش می‌کشیدند. برای این تولد نیز همین‌گونه بود، مادر تا آغوش مرگ پیش رفت، اما خواست خداوند رحمان بقای عمرش را رقم زده بود. شکرالله. همسر این مادر دردمند، وقتی بی‌تابی و طاقت‌فرسا بودن درد را دید، کسی را به روستایی دورتر برای آوردن پیرزنی که قابله تجربی منطقه بود، فرستاد. در آن دوره، تنها

وسيله نقلیه اسب بود و قاطر و حمار. با اسبی به سراغ قابله رفت تا در برگشت قابله سوار بر اسب و قاصد، پای پیاده بر بالین مادر حاضر شوند. ساعتی گذشت. قابله وارد شد، وضع و حال وخیم مادر را که دید، تعجب کرد از این همه صبر، از این همه حیا، از این همه تحمل؛ چرا که به نظر او این فرزند می‌بایست یک هفته قبل به دنیا می‌آمد، به همین علت، آهسته بر سر مادر زد و گفت: «... بر سرت، بچه باید هفته قبل به دنیا می‌آمد!» و با این حرفش دستور داد آبی گرم کنند. آب گرم کن، گاز، نفت و دیگر امکانات وجود نداشت، باید هیزمی و آتشی برمی‌افروختند تا در دیگی، قابلمه‌ای، تشتی، آب گرم کنند. چنین کردند. آب گرم آماده و تلاش قابله برای نجات جان مادر و بچه هر دو آغاز شد. دقایقی گذشت، مادر بی‌رمق شد و از شدت درد از حال رفت. اما صدای گریه نارضایتی کودک از تغییر ایجادشده در محل سکونت همه را به شادی دعوت کرد. نارضایتی که نه از روی فهم، که از جهل کودک بود. او نمی‌دانست رحم مادر جایگاه دائمی او نیست، نمی‌دانست بایستی پا به جهانی فراتر، گسترده‌تر و مهم‌تر بگذارد. او نمی‌دانست دنیای جدیدش مملو از زیبایی‌ها، پر از قشنگی‌ها، مملو از آدم‌ها، مظهر تلاش و کار، پایگاهی برای کسب علم و دانش، جایگاهی برای ساخته شدن، مقری برای تفکر، مسیری برای رشد و تعالی و در صورت انتخاب مسیر ناصواب پرتگاهی به قعر نابودی است. او نمی‌دانست باید بیاید، تلاش کند، یاد بگیرد، بفهمد، درک کند، آگاهی یابد، آزمایش شود، به سوی آفریننده‌اش حرکت کند تا به مبدأ برسد. او نمی‌دانست اگر در این دار امتحان رفوزه شود، دنباله‌اش شرمساری است، نگون‌بختی است، سرافکنندگی است. او نمی‌دانست که دنیای جدیدش دنیای صبر، استقامت، پایداری، خودشناسی، خداشناسی، تعهد، امید، زیبایی، برنامه‌محوری، علم‌آموزی، انتظار و خلاصه اینکه مزرعه‌ای برای دنیایی دیگر است. به هر تقدیر، نوزاد با گریه‌ای پای به جهان مادی نهاد و با گریه او، در مادر بی‌رمق از درد و فشار، جانی دوباره جاری و شادی در وجودش مستولی شد.

اما پدر که تا قبل از تولد نوزاد مضطرب، نگران و به شدت ناراحت بود، با خبر تولدی سالم، و سلامت همسر، شادمان شد و حمد خداوند به جای آورد. پدر نامش عبدالله بود، فرزند پدری روحانی به نام شیخ ابوالفضل، نوه ملا محمد سوادکوهی مازندرانی، نتیجه ملا عبدالله مازندرانی و نبیره ملا محمد بزرگ که همگی از روحانیون بزرگ و مرجع و ملجاء اهالی بودند. با تولد فرزند، اولین باری که پدر او را در آغوش گرفت در گوش راستش اذان و در گوش

چپش اقامه، این آوای زندگی ساز و دلنشین را زمزمه کرد، تا فرزند چون اجدادش که پانزده نسل روحانی بودند، دل به گلستان اسلام ناب محمدی بسپارد.

پدر بر اساس دستور شرع مقدس اسلام که نامگذاری نام نیکو بر فرزند را تکلیف بیان فرموده، نامی برگرفته از کنیه امام معصوم علیه السلام انتخاب کرده و او را «هادی» نامید. نامی که یادآور مسئولیت دینی می باشد. خداوند غفران و رحمت بی پایش را بر روح این پدر بزرگوار و مادر مهربان عنایت فرماید. ان شاء الله تعالی.

کودک در پی گذشت ایام در کنار فرزندان دیگر، از جمله برادر بزرگتر به نام محمد بزرگ و بزرگتر می شد. او در خانواده ای که پدر بزرگ و پدر هر دو فرهنگی و معلم بودند، رشد می کرد. متأسفانه پدر بزرگ در سال ۱۳۲۶ در شهر بارفروش (بابل کنونی) در زمستانی سرد به دیار باقی شتافت و جنازه اش را در کنار حضرت عبدالحق در زیرآب سوادکوه به خاک سپردند. روحش شاد.

پدر در جهت اعتلای فرهنگ کشور همواره سعی داشت در جاهایی که بی سوادی مردم زمینه استثمار آنان را فراهم می کرد، داوطلب تأسیس مدرسه شود و بدین جهت، از سال ۱۳۲۴ الی ۱۳۲۸ در آلاشت سوادکوه به تدریس در مدرسه ای که به نام مؤسس آن «شیخ ابوالفضل آموزگار» بود، مشغول بود. در سال ۱۳۲۸، به منطقه لفور از توابع قائم شهر (شاهی سابق و علی آباد سابق) رفت تا آموزش فرزندان ایران را در آن مرز و بوم محروم آغاز کند. چهار سال ماند و دانش آموزان کلاس اول تا چهارم را سامان دهی کرد. در سال ۱۳۳۲، از لفور به دوآب سوادکوه که فاقد مدرسه بود رفت و تا سال ۱۳۳۶ باز مدرسه چهارکلاسه را پایه گذاری نمود. در مهر سال ۱۳۳۶، به روستایی در حوالی زیرآب سوادکوه به نام لیه بند^۱ رفت و تا سال ۱۳۴۰ با تشکیل و پایه گذاری مدرسه چهارکلاسه به زیرآب سوادکوه منتقل و در مدرسه «دبستان عبدالحق» مشغول خدمت شد و تا سال ۱۳۴۲ در آنجا انجام وظیفه نمود. در سال ۱۳۴۲، به قائم شهر و به اداره آموزش و پرورش منتقل گردید، تا در کنار فرزندش هادی باشد، که به سیکل دوم رفته بود و به دلیل اینکه در سوادکوه دوره دوم دبیرستان وجود نداشت، الزاماً می بایست در شهر تحصیل می کرد. او از سال ۱۳۴۲ تا پایان سال تحصیلی ۱۳۴۹، در بایگانی اداره مربوطه در قائم شهر خدمت کرد و از سال ۱۳۴۹ به تهران منتقل و در منطقه

۱. لیه در زبان مازندرانی به معنی پشه است.

محروم جنوب شهر تهران «شوش» به تدریس مشغول گردید و در سال ۱۳۵۴ به افتخار بازنشستگی نایل گردید. اما پس از بازنشستگی، چندان عمرش به دنیا نبود و هفت ماه بعد در تاریخ ۳ اردیبهشت ماه ۱۳۵۵ به دیار باقی شتافت و در بهشت زهرا^(س) در قطعه ۹ به خاک سپرده شد. خداوند او را مغفور و مورد عنایت و رحمت خویش قرار دهد. ان شاء الله.

گفتنی است که فرزند دوم خانواده به نام محمد در سن کم دار فانی را به دلیل شیوع بیماری وبا یا طاعون وداع گفت، اما خانواده با پنج فرزند دختر و دو فرزند پسر با عشق وافر و گرمای لذت بخش در محیط خانه ادامه حیات می داد. هادی در سال ۱۳۳۱ در حالی که شش سال و نیم داشت، در مدرسه لغور زیر نظر پدر که هم مدیر مدرسه و هم معلم بود، برای اولین بار در کلاس درس نشست. او که از همان کودکی به کسب علم و دانش علاقه وافری داشت، توانست علیرغم اینکه شاگردی مستمع آزاد بود، در امتحانات با معدل بیست قبول شود، ولی پدر که بسیار مقرراتی و قانون مدار بود و در آن زمان برای ثبت نام در کلاس اول ابتدایی سن هفت سال تمام می بود، از صدور کارنامه خودداری کرد؛ لذا او می بایست یک سال دیگر کلاس اول را می گذراند.

اما او (هادی) خاطره ای تلخ ولی آموزنده از سال اول مدرسه در لغور به خاطر دارد که شرح می دهد.

در آن سال ها، چهار کلاس اول تا چهارم که هر کدام چند نفر دانش آموز داشت، در یک کلاس می نشستند و معلم نیز که یک نفر بود، طوری برنامه ریزی می کرد که همه دانش آموزان به کاری مشغول باشند. روزی از همان روزها معلم که همان پدر بود، برای کاری از کلاس خارج شد. هادی که فرزند مدیر و معلم بود، احساس برتری می کرد و سعی در اداره کلاس داشت و در این میان، پسری که شلوغ می کرد، مورد تنبیه هادی قرار گرفت. معلم وارد کلاس شد، آن پسرک در حال گریه بود. علت را از او پرسید. در پاسخ به معلم گفت: «هادی مرا کتک زد.» پدر از این امر ناراحت شد. مستخدم مدرسه را صدا کرد، آن زمان چوب فلک بود و تنبیه. مستخدم فلک را آورد، یک نیمکت را خالی کرده، هادی را خواباندند. مستخدم دو پای او را بین طناب فلک و چوبی که طناب به دو سر آن بسته شده بود، قرار داد و چند بار چوب را چرخاند تا پا به چوب محکم شود و نتوان آن را خارج کرد. پدر (معلم) با چوب و ترکه ای که در دست داشت، با شدت به کف پای هادی میزد. هادی فریاد می کشید و می گفت: «غلط کردم، دیگر این کار را نمی کنم.» اما پدر آن قدر با ترکه به کف پا کوبید تا

خون جاری شد، به نحوی که تا یک ماه قادر به ایستادن روی پای خود نبود. از همان جا بود که هادی یاد گرفت کسی و یا چیزی جز خدای بزرگ را پشتوانه خود نداند. بلکه خود باید بزرگ شود و بزرگ بماند و ضعیف را مورد ظلم قرار ندهد. پدر از لفور به دوآب رفت، هادی در سال ۱۳۳۲ رسماً به کلاس اول ابتدایی رفت و تا سال ۱۳۳۶ در همان جا چهار سال اول دبستان را با معدل ۲۰ گذراند. در مهرماه سال ۱۳۳۶ به زیرآب و دبستان عبدالحق رفت و تا سال ششم ابتدایی در آنجا تحصیل کرد و با رتبه اول مقطع ابتدایی را در سطح شهرستان قائم‌شهر و استان مازندران به پایان رساند. سیکل اول دبیرستان را در دبیرستان امیرمعزی در همان شهر به مدیریت آقای علی‌نژاد^(۵) باز با رتبه اول و ممتاز به پایان رساند. برای سیکل دوم به ناچار باید به شهرستان قائم‌شهر (شاهی)، بابل یا ساری می‌رفت؛ لذا به قائم‌شهر رفت و در آن شهر به دبیرستان رازی رفت و مشغول به تحصیل در رشته ریاضی شد. در آنجا دانش‌آموزان همان مدرسه از سیکل اول به سیکل دوم آمده بودند و تعدادی نیز از سایر مدارس. مدیر و معاونین و معلمین سال چهارم بدیهی است که روی شاگرد ممتاز همان مدرسه حساب دیگری باز می‌کنند، اما شاگرد جدید تا خود را نشان دهد قدری زحمت می‌خواهد. شاگرد ممتاز آن مدرسه دانش‌آموزی به نام وطن‌پرست بود. اما هادی که عشق به تحصیل داشت و همواره ممتاز بود، تلاش همیشگی خود را داشت. امتحانات شروع شد، نتیجه نشان می‌داد که وطن‌پرست رقیب جدی پیدا کرده و این رقابت با رفاقت در طول سه سال ادامه داشت. گاهی این و گاهی آن شاگرد اول می‌شدند، اما در نهایت، این هادی بود که در امتحانات نهایی سال ششم دبیرستان در سطح استان نفر اول شد. معدلش ۱۸/۰۲ بود که در آن زمان چشمگیر و فوق‌العاده بود.

اما خاطره‌ای از کلاس چهارم دبیرستان: دبیری به نام آقای دفتری که خداوند رحمتش کند، هم فیزیک و هم حساب استدلالی با مبحث لگاریتم تدریس می‌کرد. ثلث اول یک مسئله با چندین مرحله برای امتحان داده بود، هادی با دقت مسئله را حل کرد و با درصد دقت بالا نتیجه را محاسبه کرده بود. اما نتیجه وقتی اعلام شد بسیار غم‌انگیز بود (نمره ۱۳). این امر موجب شد که هادی اعتراض نماید، ابتدا پذیرفته نشد، اما او پافشاری کرد و بالأخره مدیر مدرسه با گرفتن تعهدی مبنی بر کسر کردن نمره در صورت نابجا بودن اعتراض دستور رسیدگی و تصحیح مجدد برگه را در حضور مدیر، معلم و یک معلم دیگر و با حضور هادی داد. برگه آورده شد، بررسی مجدد شد، تمام راه حل درست بود، اما نمره ۱۳ بود، دلیل آن از معلم

پرسیده شد. استناد کردند به ورقه دانش‌آموز وطن‌پرست که جوابش با جواب برگه هادی در پایان یکی نبود. علت را بررسی کردند، دیدند دلیلش دقت بیشتر هادی بود، لذا نمره در برگه اصلاح و «بیست» شد. ولی این نمره در دفتر و کارنامه درج نگردید، زیرا قبل از آن لیست نمرات به اداره ارسال گردید. مدیر مدرسه، آقای یگانگی، با صحبت با هادی مبنی بر اینکه اگر بخواهد مراتب را به اداره آموزش و پرورش منعکس کند برای مدرسه بد می‌شود، با صحبت با معلم قرار شد این هفت نمره در امتحانات ثلث‌های بعدی جبران گردد. در حقیقت هادی هفت نمره از معلم طلبکار شد. آن سال هم فیزیک و هم ریاضی در دو ثلث باقیمانده ۲۰ بود و آن هفت نمره طلب هادی باقی ماند. دو سال دیگر نیز همان معلم درس‌هایی که داشته همواره هادی ۲۰ گرفت و هفت نمره همچنان طلب هادی باقی ماند. آنجا بود که فهمیدند غیر از دانش‌آموز وطن‌پرست (دانش‌آموز سیکل اول همان دبیرستان) شخص دیگری هم هست که می‌تواند رتبه اول باشد. جالب است که سال‌ها بعد یک روز هادی از کلاس زبان در ساختمان آلومینیوم واقع در خیابان جمهوری خارج شد و آقای دفتری را دید. با ادب و احترام خدمت ایشان مشرف شد و عرض سلام و احوال‌پرسی نمود. آقای دفتری پس از جویا شدن احوال هادی و خانواده، که به دلیل آشنا بودن با پدر و همکار بودن می‌شناخت، انگار با نگرانی از هفت نمره‌ای که به هادی بدهکار است، فرمودند من هنوز هفت نمره به شما بدهکارم که هرگز نتوانستم جبران‌ش کنم. هادی فهمید او خود را مدیون می‌داند، با تواضع شاگردی نسبت به استاد عرض کرد: «استاد ما هرچه داریم از شماست، من خود را مدیون زحمات، تلاش و محبت‌های شما می‌دانم، آنچه که شما بدهی تلقی می‌کنید، بدهی نیست که طلب است. اگر چنین است سه سال و هر سال سه ثلث و در هر ثلث حداقل دو درس در محضر حضرتعالی شاگردی کردم، که ۱۸ بار از شما نمره اخذ نمودم که $(۱۳+۲۰ \times ۱۷) = ۳۵۳$ نمره می‌شود که اینها همه از عنایت شما است و پایه‌ای برای رشد و تعالی حقیر شده، پس شما دینی به گردن ندارید و این من هستم که مدیون حضرتعالی هستم. خیال مبارکتان آسوده باشد که من طلبکار نیستم، بلکه سپاسگزار و دست‌بوس همیشگی حضرتعالی هستم.» دیگر این معلم گران‌قدر را تا پایان عمرشان ندیدم، تا در مجلس ختم ایشان توفیق حضور و ادای احترام به روح بزرگ و پرفتوح ایشان را یافتم. روحش شاد و با اولیاء خاص خداوند محشور باد.

در سال تحصیلی ۳۷-۱۳۳۶، زمانی که کلاس پنجم ابتدایی در دبستان عبدالحق زیرآب مشغول تحصیل بودم، جوانی با عصای سفید بود که گاهی روزها به مدرسه می‌آمد، اما نه برای حضور در کلاس، که سنش بالاتر از این حد بود، اما درس را دوست داشت، با معلمین مدرسه آشنا بود، در دل افسوس کلاس، کتاب، درس خواندن و علم آموختن را داشت. ساعت زنگ تفریح به میان بچه‌ها می‌آمد. من نیز در یکی از همان روزها با او آشنا شدم، پای حرف‌هایش نشستم، درد دل‌هایش را گوش کردم، غم او مرا نیز غمگین کرد. قصه این بود که در سال‌های کودکی مثل همه بچه‌های دیگر کیفی داشت و کتابی، عشق به مدرسه رفتن، چشم داشت و بینایی، علاقه به خواندن. یک روز با چند نفر از دوستان از منزل خارج شد، صحیح بود و سالم، می‌گفتند و می‌خندیدند، در عالم بچگی پریدنی بود و جست و خیزی، شاد بودند و پرانرژی، به سوی مدرسه در حرکت، ناگهان احساس کرد هوا تیره و تار شد، دستی بر چشم‌ها مالید، نتیجه نداشت، هوا تیره‌تر شد و تاریکی مطلق. به دوستانش گفت هوا چرا تاریک شد؟ گفتند هوا تاریک شد یعنی چه؟ روز روشن است. ولی او هیچ چیز و هیچ‌جا و هیچ‌کس را نمی‌دید. هرچه دست بر چشمان کشید نتیجه نداد، دوستان دست او را گرفتند و به خانه بردند. پدر نداشت، مادر هرچه در توان داشت گذاشت، اما نتیجه نداد. او در یک آن، همه نگاه‌هایش را از همه چیز برگرداند. شد جوانکی با عصای سفید. زندگی برایش تلخ شد، دیگر نمی‌توانست به مدرسه برود، درس و تحصیل را رها کرد. سال‌ها گذشت، شاید ۱۰ الی ۱۲ سال. در جوانی بود که فقط برای لمس محیط درس و مدرسه و شنیدن هیاهوی بچه‌ها هر روز سری به مدرسه می‌زد و در میان بچه‌ها، مدرسه و معلمین، زنگ کلاس، ساعت تفریح و آوای درس و نوای تحصیل آرامش می‌یافت. من نیز که از یک خانواده روحانی - فرهنگی بودم و شیوه پدر همواره دستگیری از درماندگان، بیچارگان و فقرا بود و این درس را همیشه هم در گوشمان و هم در عمل به ما گوشزد می‌کرد، درد این جوان دلم را به درد آورد. ساعت‌ها فکر کردم، اندیشیدم که چگونه به او کمک کنم و دست یاری برایش دراز نمایم. بالأخره در صحبت‌هایم با آن جوان پیشنهادی دادم که اگر کمکش کنم حاضر است مستمع آزاد درس بخواند، شاید برایش قدری سخت بود و باورش سنگین، اما قبول کرد که به کمک من کلاس پنجم و ششم را بخواند و در امتحانات متفرقه سال ششم شرکت کند. پس از آنکه آمادگی او را دیدم و شوق و شغفی که از این پیشنهادم به او دست داد موضوع را با

مرحوم پدرم درمیان گذاشتم، پدر قبول کردند و با روی باز استقبال نمودند و در این مسیر بسیار تشویق کردند.

سرانجام تصمیم به مرحله عمل درآمد، گاهی من به منزل آن جوان می‌رفتم و اغلب او را به منزل خود می‌آوردم تا با یکدیگر درس بخوانیم. من می‌خواندم، او گوش می‌کرد. همه دروس را مرور می‌کردیم، او یاد می‌گرفت. سال پنجم ابتدایی تمام شد، سال ششم را شروع کردیم، باز هم همان راه و همان شیوه را ادامه دادیم. یادم هست برای آموزش ریاضی، وسایل کمک آموزشی طراحی می‌کردم و به طور لمسی به او آموزش می‌دادم. خردادماه سال ۱۳۳۸ من در امتحانات نهایی شرکت کردم و او در امتحانات نهایی ششم ابتدایی متفرقه شرکت کرد. امتحانات برگزار شد. او یک نفر منشی و یک نفر ناظر در کنار منشی داشت که هرچه او می‌گوید بنویسد و خدای ناکرده تقلب نکند و اگر غلط می‌گوید صحیح را ننویسد. امتحانات پایان یافت. بعد از مدتی نتیجه اعلام شد. من در امتحانات رتبه یکم و او نیز در امتحانات متفرقه رتبه یکم را حائز گردیدیم.

سال ۱۳۳۸ به دبیرستان امیرمعزی زیرآب رفتم، سه سال اول دبیرستان (سیکل اول) را مانند دو سال گذشته با هم خواندیم، مرحله به مرحله پیش رفتیم. هر دو از شاگردان ممتاز بودیم. اما برای سیکل دوم ادامه تحصیل من در زیرآب میسر نبود و بالإجبار به قائم‌شهر (شاهی سابق) و به دبیرستان رازی برای ادامه تحصیل در رشته ریاضی رفتم. برای این جوان ادامه تحصیل در رشته ریاضی میسر نبود. او می‌خواست در رشته ادبیات ادامه تحصیل دهد. چاره‌ای باید می‌اندیشیدیم، گاهی او را به منزل خود در قائم‌شهر می‌بردیم و من نیز عصر پنج‌شنبه تا عصر جمعه به زیرآب می‌رفتم تا باز هم بتوانم به او کمک کنم. این کار را نیز در طول سه سال انجام دادیم، خوشبختانه این جوان برادرزاده‌ای داشت که دیگر خواندن و نوشتن را یاد گرفته بود. او را نیز در این چرخه وارد کردیم. او نیز کتاب را برایش می‌خواند. به هر صورت با کلی مشکلات، دوره سیکل دوم دبیرستان را نیز با موفقیت به پایان رساندیم و هر دو رتبه ممتاز در سطح استان شده‌ایم. دیگر توقف معنی نداشت. او راهش را پیدا کرد، عشق به تحصیل نیز داشت، مصمم بود به دانشگاه برود، در کنکور شرکت کرد. در رشته زبان و ادبیات فارسی در دانشگاه تهران پذیرفته شد. من نیز برای ادامه تحصیل به تهران آمدم، باز هم می‌توانستیم در کنار هم، البته نه تمام وقت که پاره‌وقت، باشیم. دیگر دانشگاه بود و دروس سنگین، باید فکری می‌شد. ابتدا او را در خوابگاه دانشجویان دانشگاه تهران، در کوی

امیرآباد ساکن کردیم. یک بررسی برای یافتن شخصی که کمکی در راه ادامه تحصیل او نماید شروع شد. بررسی‌ها به نتیجه رسید، به من گفتند مدیرعامل بانک صادرات آقای تدین در این راه کمک می‌کند. اگر بتوانی وقت ملاقات بگیری حتماً موفق می‌شوی، سعی کردم این کار را بکنم. سرانجام موفق شدم در یکی از روزها وقت ملاقات بگیرم. دست آن جوان دانشجوی را گرفتم و به دفتر او در ضلع شرقی میدان امام خمینی (توپخانه سابق) رفتم. ساعت ملاقات شد، به حضور آقای تدین رسیدیم. وضعیت جوان را توضیح دادم و از ایشان خواستم کمک کند، ایشان فرمودند از من چه کمکی ساخته است؟ برایش تشریح کردم که اگر یک ضبط صوت با امکانات خوب و تعدادی نوار که بتوان ساعت‌ها ضبط کرد خریداری شود و در اختیار ما قرار گیرد، ما می‌توانیم کتاب‌ها را بخوانیم و ضبط کنیم و به او روشن و خاموش کردن و طرز کارش را یاد دهیم و او می‌تواند با گوش دادن مطالب را یاد بگیرد.

آقای تدین بلافاصله به رئیس دفترش دستور داد تا بهترین ضبط صوت موجود در بازار را که یک ضبط صوت با نوارهای ریلی چهار ساعته بود، با تعداد زیادی نوار خریداری نمایند و تحویل ما بدهند.

یکی دو روز بعد من مراجعه کردم و ضبط صوت و نوارها را تحویل گرفتم و به کوی دانشگاه بردم و کار ضبط را شروع کردیم. این عمل مدیرعامل بانک صادرات آنچنان شور و شعفی در ما ایجاد کرد که وصف‌ناپذیر است، زیرا مشکل دوری ما از هم را حل کرد، زیرا من فقط می‌توانستم عصر پنج‌شنبه و روز جمعه به خواندن کتاب‌ها و ضبط مطالب بپردازم. به هر صورت خداوند یاری کرد، دست انسان خدوم و مهربانی را در دست ما گذاشت، تا مشکل این جوان حل شود. گفتنی است که آقای تدین از ما خواست هر وقت کمکی لازم داشتیم به سراغ او برویم، اما او کار بزرگی کرده بود، آن زمان خرید چنین دستگاهی برای خانواده‌های متوسط و رو به بالا میسر نبود، تا چه رسد به خانواده‌ای ضعیف و کم‌درآمد. من می‌توانم فقط بگویم اجر آقای تدین با خداوند رحمان و ان‌شاءالله روحش شاد و مغفرت خدای سبحان مشمول او گردد.

به هر حال، آن جوان دانشگاه را به اتمام رساند و پس از آن به استخدام آموزش و پرورش درآمد و خود معلم شد، معلمی که با سواد خوب و مورد علاقه دانش‌آموزانش است. بعد از دانشگاه ازدواج کرد و دو فرزند به نام‌های امید و آرزو دارد. امروز او را با عنوان «استاد» نام می‌برند و مورد علاقه و احترام فراوان در منطقه سوادکوه مازندران، بویژه زیرآب می‌باشد.

ریت شاهی ایران
وزارت آموزش پرورش

کواچی نامه پایان تحصیلات متوسطه

شعبه ریاضی

قطر بنا ده سیسیدیم قانون اساسی فرزندک مصوب نم عقرب هزار و دویست و نود و شصتی

قطر باین نام امتحانات مصوب شورای عالی فرهنگ و بتصدیق بیات متخذه شاهی موزخ خرداد

توانا بود و سکر دانای بود

مؤدیبت ۵-۴



امتحانات ۱۳۴۰

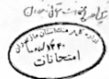
۱۳۴۴

چون هادی آموزگار فرزند عبدالله دارای شناسنامه شماره ۱۶ ابراهیم صادره از شاهی متولد سال ۱۳۲۵ شمش
دانش آموز دبیرستان رازی شهرستان شاهی با معدل کلی ۱۸٫۰۲
بمرتبه نهمه دوم
امتحانات مربوطه برآمده است این کواچی نامه با و اعطای میشود .



وزارت آموزش پرورش شاهی ایران
موزخ خرداد

وزارت آموزش پرورش شاهی ایران



وزارت آموزش پرورش شاهی ایران



خاطره ای دیگر از دوران تحصیل در دبیرستان امیرمعزی زیرآب به عرض می‌رسانم.
سال ۱۳۳۹ یا ۱۳۴۰ (خوب به خاطر ندارم) مدیر مدرسه به دانش‌آموزان گفت به خانواده‌ها بگویید که فردا در مدرسه جشن است و بعد از ظهر دیر به منزل می‌روید، تا همگی در جشن شرکت کنید. جشن هشتم آبان، سالروز تولد ولیعهد ایران.
شب به مادر گفتم به دلیل جشن، فردا دیر از مدرسه می‌آیم. مادر نیز وقتی همه خانواده دور هم جمع بودیم، رو به پدر کرد و گفت فردا مدرسه هادی جشن است. اجازه می‌دهید هادی نیز در جشن شرکت کند؟ پدر پاسخ نداد. فقط نگاهی معنی‌دار کرد. ما سکوت پدر را علامت رضا دانستیم و فردا بعد از ظهر برای شرکت در جشن، در مدرسه ماندیم. جشن تمام شد. به منزل برگشتم، وقتی وارد حیاط منزل شدم پدر را عصبانی و ناراحت دیدم. انگار نیرویی به من می‌گفت عصبانیت پدر از توست. با ترس و لرز سلام گفتم. پدر جواب سلام را داد و پرسید تا حالا کجا بودی؟ با ترس پاسخ دادم مدرسه. گفتند مدرسه چه غلطی می‌کردی؟ گفتم جشن بود. گفتند جشن چی؟ گفتم جشن تولد ولیعهد. گفتند غلط کردی تو جشن اون توله سگ شرکت کردی. مگر تولد او برای ما جشن دارد؟ تولد او عزای ماست و شروع کردند به ضرب و شتم من. مادر که اضطراب فراوانی داشت، وارد حیاط شد و به پدر

التماس می کرد که کتک نزند. اما پدر خشمگین بود و بی رحمانه کتکم می زد. مادر گفت من دیشب به شما گفتم! پدر پاسخ دادند مگر من اجازه دادم؟ به هر صورت، کتک مفصلی نوش جان کردم، اما آن کتک برایم درسی شد که بفهمم پدر با رژیم شاهنشاهی میانه ای ندارد و سخت مخالف است. این مخالفت را در بیان نیز می شنیدم، اما کتک پدر آویزه گوشم کرده بود که هرگز به رژیم شاهنشاهی دل خوش نکنم. مخالفت با رژیم شاهنشاهی در خانواده ریشه دار بود، زیرا در سال های حکومت رضاخان پهلوی که مأمورین برای کشف حجاب به دورترین روستاها هم می رفتند، به محل زندگی پدر بزرگ رفته و قصد گرفتن روسری و حجاب از سر زنان داشتند. پدر بزرگ تاب نیاورد و در برابر مأمورین مقاومت کرد و آنها را به باد کتک گرفت. از آنجایی که او روحانی بود و بزرگ محل و همه اهالی به او احترام می گذاشتند، به پشتیبانی از او برخاستند و در برابر مأمورین ایستادند. مأمورین که اوضاع را اینگونه دیدند، از آنجا رفتند و درگیر نشدند. خوب به خاطر دارم پدر از طریق راه آهن، با توجه به اینکه معلم بود و او را می شناختند، هر روز روزنامه ای از تهران برایش می آمد. یکی از روزها پدر به خانه آمد، غمگین و ناراحت، ساکت و اندوهگین، مادر با ظرافت خاص پرسید چه شده که ناراحتی؟ بار اول پاسخ نداد. پرسش تکرار شد. پدر پاسخ داد: می خواستی چه شود؟ آقا را گرفتند. مادر پرسید آقا کیه؟ پدر با گریه پاسخ داد: آقای خمینی را. آنجا بود که فهمیدم آقای خمینی مرد بزرگی است که پدر اینگونه برای دستگیریش گریه می کند. پدر آن روز نیز لب به ناسزاگویی رژیم پهلوی گشود و بسیار ناراحت بود. نمی دانم از کجا! ولی تمثالی از آقای خمینی را آن روزها پدر به منزل آورد که هنوز آن عکس حضرت امام در منزل و در بین مدارک مرحوم پدر موجود است؛ عکسی نورانی، جوان و دوست داشتنی. از همان تاریخ بود که من با حضرت امام خمینی و رساله ای هم که به صورت جمعی چاپ شده، اما به دلیل محدودیت رژیم در درج نام امام خمینی نظرات حضرتش را با حرف «خ» در رساله مشخص می کردند، آشنا شدم. تا زمان حیات پدر، هر اتفاقی که برای حضرت امام می افتاد، من نیز در جریان قرار می گرفتم و پیگیر موضوع حضرت بودم.

پدر سال ها در فراق امام اشک می ریخت. ای کاش زنده بود و سال ۵۷ ورود باشکوه حضرت امام به میهن اسلامی را می دید، کاش زنده بود و برچیده شدن رژیم ستمشاهی را می دید، کاش زنده بود و برقراری نظام جمهوری اسلامی را به رهبری قائد بزرگ و رهبر کبیر

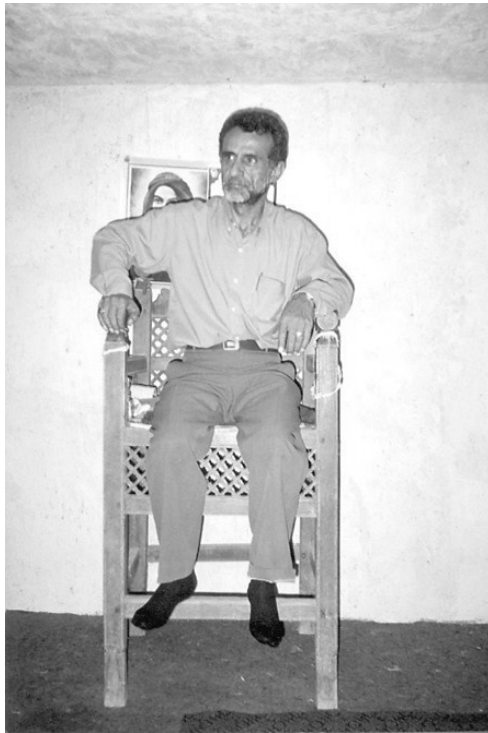
انقلاب می‌دید. هر چند مطمئن هستم روح پدر از همه این اتفاقات آگاه و شاد و سرشار از خرسندی است. روح امام بزرگوار و مرید او (پدرم، مرحوم عبدالله آموزگار) شاد باد. اما از پدر بگویم که هر چه گفته شود کم است و قلم و بیان من قاصر از نگارش ویژگی‌های پدر. پدر معلم بود، روشنفکر بود، مذهبی بود، پیرو علی بود، عاشق حسین بود، رهرو معصومین سلام‌الله‌علیهم اجمعین؛ پدر از آگاهی، دانش و بینش خوبی در دوران خود برخوردار بود. ملجأ علمی بود و مرجع دینی، نه مقلد که آگاه و دانا به مسائل دینی، خود مقلد بود و پیرو، پدر از مال دنیا چیز زیادی نداشت. پاک زیست، پاک اندیشید و پاک از دنیا رفت. در عین نداشتن، انفاق سرلوحه زندگی او بود، هر چه داشت با دیگران تقسیم می‌کرد. گرسنگی همسایه، فامیل و آشنا را نمی‌توانست تحمل کند. دستگیری از فقرا و آنهایی که نداشتند برنامه زندگی او بود. این را از اجدادش آموخت، اجدادی که هر چه داشتند می‌بخشیدند، اسنادی دارم که نشان می‌دهد ملامحمد و ملاعبدالله مازندرانی دهی را هبه کردند، منطقه‌ای متعلق به خود را به بیچارگان بخشیدند. نمی‌شود از آن اجداد این پدر نباشد، که هر چه دارد با نیازمندان تقسیم کند.

این درس بخشش و ایثار را از پدر آموختم و خود نیز در تمام طول زندگی بخش اعظم درآمد و مالم را بخشیدم. در اوج نداری و نیاز، همان که داشتم تقسیم کردم و انفاق، تا مبادا شرمنده پدر و اجداد شوم. هر چند من کجا و آنها کجا، شرمساری در وجودم موج می‌زند، اما دل بدان خوش دارم که در راه آنان قدم برمی‌دارم و رهرو پیشینیانم هستم.

به یاد دارم در همان دورانی که سیکل اول دبیرستان بودم، روزی یک روحانی جوان به منزل ما آمد و یکی دو شب مهمان بود. گویا پدر هماهنگی لازم با دفتر حضرت آیت‌الله مرعشی رضوان الله تعالی علیه را به عمل آورده بود، برای اعزام نماینده‌ای جهت تحویل مجموعه‌ای از کتب دروس حوزوی و منابع اسلامی که از پدران به ارث رسیده بود.

لیستی از کتاب‌ها تهیه شد. مجموعه‌های ارزشمندی از کتب علوم دینی، آن هم خطی، که یک قلم آن مجموعه خطی بحارالانوار بود، همه آنها بسته‌بندی و تحویل گردید تا به کتابخانه تأسیس شده حضرت آیت‌الله العظمی مرعشی در قم منتقل گردد. به یقین می‌توان گفت اینگونه هبه در زندگی انسان ارزش فوق‌العاده‌ای دارد و نه تنها موجبات انبساط خاطر دنیوی، که قطعاً دارای اجر و پاداش اخروی در محضر پروردگار متعال خواهد داشت. این درس بخشندگی، گویا در نهاد و جان خانواده نهادینه شد و اثر تعالی‌بخش آن در وجود

فرزندان و نوادگان بزرگان و اجداد مؤمن، موحد و رهرو راستین صراط مستقیم دین خدا و پیامبر اعظم و معصومین علیه السلام اجمعی ریشه‌دار گردید و این خود جای حمد و ستایش فراوان برای نعمت بزرگی چون ایثار و از خودگذشتگی دارد، که من به شخصه شکرگزار آن هستم. همین خصیصه موجب گردید تا دل‌های مردمان به سوی پاکان و نیکان رهنمون و مورد احترام آنان واقع گردد، زیرا اکنون که یکصد سال از رحلت عالم ربانی حضرت ملامحمد ابن عبدالله ابن محمد مازندرانی سوادکوهی می‌گذرد، مقبره و بارگاه آن حضرت مورد احترام خاص اهالی منطقه در سوادکوه بوده و برای رفع گرفتاری‌ها و مشکلات خود به آن حضرت متوسل می‌گردند. این امر موجب فخر و مباهات حقیر از یک سو و از سوی دیگر عاملی برای محاسبه و خودنگهداری حقیر جهت حفظ آبرو و بزرگی آن مقامات عالی‌رتبه در محضر خداوند و در نگاه مردم می‌گردد.



مرحوم هادی آموزگار بر منبر ملا محمد ابن عبدالله ابن محمد مازندرانی سوادکوهی



مقبره ملا محمد ابن عبدالله ابن محمد مازندرانی سوادکوهی

برای من همواره توجه به مسائل دینی و محاسبه خود امری واجب تلقی می‌گردد، زیرا هر انحرافی که مردم در من ببینند قطعاً آه و افسوسی را در درون خواهند داشت، که حیف آن خاندان بزرگ و این نتیجه و نبیره! امیدوارم مراقبت‌های حقیر مانع از ایجاد چنین افسوسی در دل مردم دیار ما باشد و خداوند همواره عنایت خویش را مشمول حال من نموده و تاکنون همان احترام به جای خود محفوظ است و حقیر را نواده‌ای شایسته از آن بزرگان می‌بینند. حال که سخن به اینجا رسید خاطره‌ای به ذهنم خطور کرد که لازم می‌بینم بیان کنم. در زمان حیات مرحوم پدر، به دلیل اینکه پدر از آلاشت خیلی خوشش نمی‌آمد، علیرغم داشتن منزل مسکونی بیلاقی، تعطیلات تابستانی را به آلاشت نمی‌رفتیم. اولین بار که به بیلاق (آلاشت) رفته بودیم، سال ۱۳۳۶ بود که پس از هشت سال به آنجا رفتیم، دو شب خوابیدیم. شب سوم زلزله‌ای مازندرانی را لرزاند، بسیار خرابی داشت، ساختمان پدری‌مان در دو طبقه بود. ما در طبقه بالا خوابیده بودیم. پدر در سه روز اول همه کتاب‌های موجود در طاقچه‌های قدیمی را مرتب کرده بود، آن شب یک بشقاب چینی را که مقداری مواد غذایی در آن بود، در طبقه دوم روی طاقچه گذاشته بودیم. زلزله آمد، در و دیوار شرقی و جنوبی اتاقی که خواب بودیم فرو ریخت، اما خواست خداوند و مشیت الهی بر آن بود که ما صدمه نبینیم، تیر چوبی که روی دیوار جنوبی بود از یک سمت آزاد و رها شد و با فرود آمدن آن سر، چوب ستون گوشه جنوب شرقی را نگه داشت، به نحوی که سقف چوبی و بام چوب و تخته آن فرو نریخت. همه از خواب پریدند، پدر به آهستگی بچه‌ها را که آن زمان شش نفر بودند، به

پایین آورد. در کنار درب ورودی ساختمان سوراخ کوچکی ایجاد شده بود، درب باز نشد. پدر مجبور شد با احتیاط آن روزنه را بزرگتر کند، تا بچه‌ها را از آنجا به بیرون بفرستد. این کار انجام شد و همه به سلامت از ساختمان خارج شدیم. در آن سال، تعدادی از اهالی آلاشت به رحمت خدا رفتند. ساعاتی بعد و پس از آگاهی از وضعیت دیگران، پدر ناراحت از اینکه کتاب‌ها زیر آوار مانده است، چون کتاب‌ها همه قدیمی و مربوط به اجداد و از کتب علوم دینی بوده است، با گریه، بیل و کلنگی برداشت و مشغول بیرون آوردن کتاب‌ها شد. در میان حجم انبوه آوار، یکباره بشقابی که روی طاقچه طبقه دوم بود، از زیر آوار خارج شد. پدر دید بشقاب صحیح و سالم و حتی بدون آنکه لب‌پر شود از زیر آوار بیرون آمد، در همان حال پدر صدایمان کرد و این شعر را برایمان خواند که هنوز در حافظه دارم.

«گر نگهدار من آنست که من می‌دانم شیشه را در بغل سنگ نگه می‌دارد»

سپس از تقدیر الهی گفت و درسی از توکل و صبر به ما داد.

دو سال تابستان به آلاشت رفتیم و دوباره منزلی ساختند. بعد از سال‌ها یک بار دیگر در زمان حیات پدر به آلاشت رفتیم، تا پدر در سال ۵۵ به رحمت خدا رفتند. اما بعد از فوت مرحوم پدر و به دلیل عدم استفاده از منزل مسکونی، خرابی‌هایی به وجود می‌آمد که اهالی محل با پیغام، تلفن و یا در ملاقات‌ها متذکر می‌شدند و از اینکه جایگاه ملامحمد در حال خرابی است نگران و ناراحت بودند. این پیام‌ها ما را آزار می‌داد. سرانجام در سال ۱۳۵۶ مرحوم والده تصمیم گرفتند به آلاشت بروند. پس از آن، تصمیم گرفتند آن منزل را تخریب کنند و خانه‌ای دیگر بسازند که چنین کردیم. زحمات زیادی کشیده شد و مجدداً خانه‌ای ساختیم. از سال ۱۳۵۶ تا سال ۱۳۷۲ مادر هر ساله تابستان به آلاشت می‌رفتند و من نیز به جهت اینکه مسئولیت داشتیم، می‌بایست تابستان‌ها حداقل پایان هفته را برای سرکشی به مادر و تأمین نیازهای او به آلاشت می‌رفتم. در همان ایامی که به آنجا می‌رفتم، اهالی، بخصوص پیرمردها، پیرزن‌ها و آنهایی که سنی از آنان گذشته بود، به دیدار من می‌آمدند. در این میان پیرمردی بود که حدود ۴۵ سال از من بزرگتر بود. هروقت من به آلاشت می‌رفتم، بلافاصله پس از اطلاع از حضورم به منزل ما می‌آمدند. به قول خودش، من نتیجه ملامحمد بودم و احترام به من واجب تلقی می‌شد. گفتنی است وقتی به منزل ما تشریف می‌آوردند دوزانو می‌نشستند، هرچه می‌گفتم عموجان راحت بنشینید، می‌فرمودند اختیار دارید، راحت هستم. در برابر اصرار من به این امر می‌گفتند چهارزانو نشستن در برابر شما که نتیجه

ملامحمد هستید توهین است. احترام به شما احترام به ملامحمد است و از این قبیل حرف‌ها. همین برخورد اهالی موجب شد که من احساس مسئولیت کنم و خودم را به محاسبه بکشانم و حواسم باشد که اگر خود کسی نیستم، باید احترام اجدادم را حفظ نمایم. این جمله که شما بچه فلانی، نوه فلانی و نتیجه فلانی هستید و احترامتان بر ما واجب است، برایم زنگ هشدار بود و توجه به اعمال و رفتارم. این پیرمرد که عمو صدایش می‌کردیم، خاطراتی نقل می‌کرد به این صورت:

من زمان فوت ملامحمد جوانی ۱۳-۱۲ ساله بودم. خوب به یاد دارم که وقتی ایشان به رحمت خدا رفتند، اهالی جمع شدند و جنازه را پس از غسل، کفن کردند و آماده بردن از آلاشت به سوادرودبار (روستایی حدود ۸ کیلومتری آلاشت) شدند. مردم جنازه را بر دوش گرفته و به دل جنگل زدند و در کوره‌راهی که آن زمان وجود داشت حرکت کردند. من نیز به دنبال جنازه رفتم. چند کیلومتری که رفتیم، به یک ارتفاعی رسیدیم که فضای باز و مسطحی در آنجا بود. وقتی به ابتدای آن فضا رسیدیم، من به چشم خود دیدم تعداد زیادی روحانی از مقابل به استقبال جنازه می‌آیند، شاید حدود ۳۰۰-۲۰۰ نفری بودند. مردمی که جنازه را بر دوش داشتند، با دیدن روحانیون در دل آن جنگل تعجب نمودند و فقط توانستند با صلوات به سوی آنان بروند. دو گروه جمعیت اهالی منطقه و روحانیونی که کسی نمی‌داند از کجا و چگونه به آنجا آمده‌اند، به هم رسیدند. روحانیون با صلوات و «لا اله الا الله»، «محمداً رسول الله»، «علی ولی الله» جنازه را از جمعیت گرفتند و بر دوش خود نهادند و بقیه چند کیلومتر تا سوادرودبار را خود بر دوش بردند. «الله اکبر»

در سوادرودبار مردم به استقبال جنازه آمدند و در کنار قبری که از قبل به دست خود ملامحمد کنده و آماده شده بود، قرار گرفتند. با قرار گرفتن جنازه روی زمین مردم برای تبرک کفن ملامحمد را تکه تکه کردند و بردند. مجدداً او را کفن نمودند و در جایگاه دائمی (قبر) قرار دادند و خاک ریختند. پس از پایان مراسم، بزرگ محل که از بستگان بود و تدارک ناهار برای مشایعت کنندگان دیده بود، همه تشییع کنندگان را به صرف ناهار دعوت کرد، مردم به سمت تکیه محل به راه افتادند، اما در یک لحظه همه دیدند که آن همه روحانیونی که تا آخرین لحظه دفن مرحوم ملامحمد حضور داشتند، هیچ‌کدام نیستند، انگار پرواز کردند و رفتند. مردم از این صحنه به عظمت و بزرگی مرحوم ملامحمد بیشتر ایمان آوردند و همین

موجب شد که برای او بازگاهی هرچند محقر اما با وسع موجود بسازند و زیارتگاهش قرار دهند.

عمو داستان دیگری از بزرگی مرحوم ملامحمد تعریف می‌کرد:

ملامحمد یک منزل در آلاشت و منزلی دیگر در سوادرودبار داشت، تابستان‌ها به سوادرودبار می‌رفت، تا علاوه بر رتق و فتق امور مردم، استراحتی هم داشته باشد. یکی از روزها پشت پنجره اتاقش که به سوی تپه‌ای در مقابل بود نشسته و به بیرون نظاره می‌کرد. یکباره چشمش به آن دامنه افتاد، که چند نفر روحانی در حال آمدن هستند، خود نیز روحانی بود، سریع لباسش را پوشید و به سوی آن روحانیون رفت. در آن محل، روحانی دیگری غیر از ملامحمد نبود و همین موجب تعجب ایشان بود. به سرعت خود را به آنان رساند، بعد از سلام و احوال‌پرسی و اینکه از کجا تشریف آوردید و... یکی از آن روحانیون رو به سوی ملامحمد نمودند و فرمودند: حضرت آقا ما مأموریتی داریم که بایستی به جنابعالی ابلاغ کنیم. ملامحمد فرمودند: «به گوشم اوامرتان را بشنوم.» آنگاه آن روحانی محترم با عصایی که در دست داشتند، روی زمین یک مستطیل به اندازه یک قبر کشیدند و به ملامحمد فرمودند: «اینجا محل دفن شماست.» ملامحمد چهار گوشه آن قبر را با چوبی علامت‌گذاری کردند و به آقایان روحانیون گفتند: «بفرمایید منزل استراحتی و آبی و نانی. از راه رسیدید و خسته‌اید.» یکی از آنان فرمودند: «شما بفرمایید.» و لحظاتی بعد هیچ‌کس در کنار ملامحمد نبود، رفته بودند. ملامحمد با این موضوع که پیش آمد، بلافاصله به منزل رفته بیل و کلنگی آورد. عده‌ای نیز که او را در این حال دیدند، جمع شدند. ایشان در محل قبر شروع کرد به کندن. حاضرین موضوع را پرسیدند، ایشان فرمودند: «اینجا قبر من است و باید آماده اش کنم.» اهالی محل قبر را کندند، پس از آماده شدن حضرت آقا به داخل قبر رفتند و دستور دادند سنگ لحد را نیز بگذارند و پس از لحظاتی از قبر خارج شدند. مردم ناراحت و گریان، موضوع را جويا شدند. آقا فرمودند: «نگران نباشید، این قبر می‌ماند تا روز موعود. من هرکجا که فوت کردم، جنازه‌ام به اینجا آورده شود و دفن گردد.»

همین هم شد. در آلاشت فوت شدند و جنازه‌اش با شرحی که گذشت به سوادرودبار آورده شد و در همان محل دفن گردید. روحش شاد و راهش مستدام باد.

قصه‌ها و داستان‌ها از ملامحمد زیاد است که ورد زبان اهالی محل و بخصوص پیران محل می‌باشد.

داستان دفن مرده در کنار قبر ملامحمد

روزی از روزها مرد جوانی که عیاش بود و ناباب، دار فانی را وداع می‌گوید. بستگان تصمیم می‌گیرند جنازه‌اش را در کنار قبر ملامحمد دفن نمایند. شروع می‌کنند به کندن قبر. قبر را کندند، با وجودی که در بالای تپه است و چند متری با قبر ملامحمد بیشتر فاصله ندارد گویا چشمه‌ای از آب لجن پیدا می‌شود. آب را تخلیه می‌کنند، فایده‌ای ندارد. در بین مردم حاضر پیچ شروع می‌شود، هرکس حرفی و حدیثی می‌گوید. برای صاحبان جنازه سخت است تحمل این وضعیت. یکی از بستگان اوضاع را نابسامان می‌بیند. پیرمردی است آبرومند، کاسه‌ای از همان آب لجن را سر می‌کشد و به داخل مقبره ملامحمد می‌رود و از ملامحمد با التماس می‌خواهد: «آقا جان آبروی ما را نبر، اجازه بده جنازه را دفن کنیم.» لحظاتی بعد مردم دیدند آب از جریان ایستاد. پیرمرد آمد و دستور داد جنازه را در قبر بگذارند، این کار را کردند و مردم متفرق شدند. اما کسانی فردا در اطراف همان محدوده تکه‌هایی از کفن مرده را دیدند. می‌گویند تا مدت‌ها صدای «سوختم، سوختم» مرده به گوش رهگذران آن محل می‌رسید و این درس عبرتی شد که اهالی محل گرفتند و موجب احترام بیشتر به ملامحمد و حتی ترس از اهانت و بی‌احترامی به او گردید.

قصه‌ای دیگر

بسیاری از اهالی اظهار می‌دارند به هنگام غروب که می‌شود وقتی از جلو مقبره می‌گذریم، صدای صوت تلاوت قرآن از داخل مقبره را می‌شنویم و هر شب نوری از اطراف دوردست که معتقدند از امامزادگان موجود در آن منطقه است به مقبره ملامحمد می‌آید که همه این امور نشان از بزرگی و پاکی ملامحمد دارد.

در اینجا مطلبی را بیان می‌کنم که خود یک سوی قضیه بودم.

پس از پایان تحصیلات دبیرستان، با فراغت از تحصیل، تابستان را به سوادردبار رفتم تا چند روزی در منزل مادربزرگم (مادر مادر) استراحت نمایم. عصر یکی از روزها تصمیم گرفتم به منطقه سرسبز آن سوی مقبره بروم. رفتم گشتی زدم و عصر هنگام، نزدیک غروب آفتاب به سمت منزل مراجعت می‌کردم. به نزدیکی مقبره ملامحمد رسیدم. صدای تلاوت قرآن را با صوتی دلنشین شنیدم. چند دقیقه‌ای در بیرون اتاق مقبره لذت می‌بردم. برایم سوال بود که چه کسی در این محل، با صوتی چنین زیبا و دلنشین، به تلاوت آیات الهی

پرداخته است؟ بر خود احساس تکلیف کردم تا برای تشکر از او وارد مقبره شوم، تا هم تشکر کنم و هم اینکه او را بشناسم. ای کاش این کار را نمی‌کردم. درب مقبره را باز کردم که وارد شوم. دیدم هیچ کس آنجا نیست. صدای تلاوت هم قطع شد. به نظرم رسید کسی روی قبر دراز کشیده و پارچه‌ای سفید رویش انداخته است. واقعیت این است که بسیار ترسیدم. به سرعت درب مقبره را بستم و دوان دوان به منزل مادربزرگم که در فاصله‌ای چندصد متری از مقبره بود رفتم. رنگ و رو پریده و نفس نفس زنان وارد منزل شدم، سلامی کردم و نشستم. مادربزرگ هراسان از وضع من پرسید چه شده؟ با لحنی بریده بریده می‌خواستم توضیح دهم، نشد. مادربزرگ آب‌قندی آورد و به من خوراند. کمی بعد حالم بهتر شد. موضوع را تعریف کردم. مادربزرگ خندید و گفت «پسرم اینکه ترس ندارد. همیشه از مقبره صدای صوت قرآن می‌آید.»

هیچ‌گاه آن صحنه را فراموش نمی‌کنم. اگر می‌گویم تکلیف به مراقبت از رفتارم را دارم، نه برای خود که برای حفظ بزرگی ملامحمد و فرزند و نوه‌اش و همچنین، اجداد بزرگوارش که ۱۳ نسل آنان روحانیونی بوده‌اند؛ به شرحی که می‌گویند هفت ملاعبدالله و هفت ملامحمد که ملاعبدالله مازندرانی مشهور در تاریخ است و هفتمین ملاعبدالله است. ملامحمد سوادکوهی مازندرانی که شرح احوالات او گذشت هفتمین ملامحمد است. او نیز خود فرزندی به نام محمد داشت که در جوانی به رحمت ایزدی پیوست. فرزند دیگر آقا شیخ ابوالفضل بود که روحانی و معلم بود و مؤسس مدرسه جدید در آلاشت سوادکوه که تا پایان دهه ۱۳۵۰ به نام «دبستان آموزگار» بود.

شیخ ابوالفضل نام اولین فرزندش را عبدالله نامید که معلم بود و پدر من. او به درس روحانیت نپرداخت. مرحوم عبدالله آموزگار نیز فرزندی به نام محمد داشت که برادر بزرگتر من بود و در نوجوانی فوت شدند. من، خود، دارای شش فرزند دختر هستم. برادر کوچکترم (مرحوم) هوشنگ آموزگار نیز طبق همان سنت نام فرزندش را محمد گذاشت. گویند ملاعبدالله مازندرانی پدر ملامحمد سوادکوهی (صاحب مقبره) و ملامحمد پدر ملاعبدالله مازندرانی هر دو در عراق مدفون هستند. یکی در کربلای معلی و دیگری در قبرستان نجف اشرف (وادی السلام). خداوند روحشان را شاد و با اولیائش محشور فرماید. ان‌شاءالله.

برای من بازگو کردن و نوشتن این خاطرات هم تلخ است و هم شیرین. تلخ از آن جهت که آنها کجا بودند و چه کردند و به کجا رسیدند و من حقیر کجایم. تلخ از آن جهت که

شایسته رفتن راه آنان نبودم و از قافله عقب ماندم. اما شیرین از آن جهت که خاطرات کسانی را می‌نویسم که از بزرگان می‌گویند. خاطرات مردمی که وجود این بزرگان در رشد و تعالی اعتقادات آنان تأثیر بسزائی داشته است و بخشی از افتخارات من محسوب می‌شود. خداوند به من توفیق رفتن راه آن بزرگواران هر چند بسیار نامحسوس را عنایت فرماید، تا در آخرت در مقابل آنان، خداوند و معصومین علیهم‌السلام شرمنده نشوم. ان‌شاءالله تعالی.

در دوران کودکی، خاطرات فراوانی وجود دارد؛ لیکن گذشت زمان آنها را به دست فراموشی (این نعمت بزرگ خداوندی که ما انسان‌ها قدر این نعمت را نمی‌شناسیم و شکرش را بجا نمی‌آوریم) سپرده شد و من نیز از این امر مستثنی نیستم. به هر حال، دوران تحصیلات متوسطه با رتبه اول در سطح استان در رشته ریاضی فارغ‌التحصیل شدم. در آن دوره، سه رشته ادبی، طبیعی و ریاضی وجود داشت، که معمولاً بهترین دانش‌آموزان به رشته ریاضی می‌رفتند.

با پایان تحصیلات دوران دبیرستان، زمان تصمیم‌گیری برای آینده فرارسید. پدر پس از دیپلم، طی یک جلسه با من صحبت کرد و فرمودند اکنون زمان تصمیم‌گیری برای آینده است. خودت عاقل و بالغ هستی. راحت را با فکر و اندیشه انتخاب کن، تا در آینده احساس نکنی راحت تحمیل شده است؛ به عبارتی تصمیم‌گیری را بر عهده خودم گذاشت. من نیز با توجه به زمینه قوی دینی و رشد و نمو در یک خاندان و خانواده مذهبی، پس از اندیشه و تفکر راه خود را برگزیدم و در یک جلسه با حضور مرحوم پدر و مرحومه مادر، تصمیم خود را مطرح کردم. پدر با شنیدن تصمیم من مسرور و شادمان گردید و از اینکه راه خود را اینگونه انتخاب کردم بسیار خوشحال شد. اما مادر برعکس پدر از شنیدن تصمیم من به شدت ناراحت شد و با آن مخالفت کرد. علتش را زندگی سخت قشری که هدفم بود مطرح می‌کرد. هرچه با مادر صحبت کردم رضایت ندادند. بسیار تلاش کردم، چون نمی‌خواستم بدون رضایت پدر و مادر وارد مرحله جدید زندگی شوم، اما اصرارم بی‌فایده بود. تا جایی که علیرغم میل باطنی و آموزه‌های دینی و مخالفت قبلی با رژیم شاهنشاهی، برای جلب رضایت مادر گزینه‌ای که فکر می‌کردم آن هم مورد مخالفت قرار می‌دهد، پیش روی ایشان گذاشتم. بدین نحو که یا باید به حوزه علمیه قم بروم و یا اینکه به ارتش می‌روم، اما با نهایت تعجب، با مخالفت مادر برای رفتن به ارتش روبه‌رو نشدم. مادر آن قدر با رفتن به حوزه علمیه مخالفت

داشت که گفتند اگر به حوزه علمیه بروی شیرم را حلال نمی‌کنم. من نیز موضوع را با مرحوم پدر مطرح کردم. ایشان باز هم همان مطلب را بیان فرمودند که تصمیم با خودت است. در آن زمان برای رفتن به دانشگاه مشکل خاصی از نظر پذیرش وجود نداشت. به طوری که دانشگاه ملی آن زمان (دانشگاه شهید بهشتی فعلی) سالانه ۳۰۰ تومان (معادل ۳۰۰۰ ریال) شهریه می‌گرفت و دانش‌آموزان با معدل بالا را در رشته مورد علاقه‌شان ثبت‌نام می‌کرد. پدر پیشنهاد دادند بهتر است به ادامه تحصیل در دانشگاه بپردازم؛ ولی او یک معلم بود و زندگی معلمی همواره مشکلات مالی خاص خود را داشت، بویژه که در خانواده، غیر از من، سه نفر دانش‌آموز دیگر در مقاطع مختلف مدرسه مشغول تحصیل بودند.

من فکر کردم اگر بخواهم ادامه تحصیل دهم بایستی به تهران بیایم و هزینه آن بار سنگینی را بر دوش خانواده تحمیل می‌کند. به همین علت، تصمیم گرفتم به ارتش بروم تا حداقل هزینه من بر خانواده تحمیل نشود و سرانجام در سال ۱۳۴۵ در کنکور دانشکده افسری شرکت کرده و در ردیف ممتاز پذیرفته شدم. پس از قبولی در کنکور می‌بایست آزمایشات پزشکی از نظر سلامت جسمانی به عمل می‌آمد. من نیز در این آزمایشات شرکت کردم، اما ایرادی از لحاظ انحراف بینی گرفتند که برای حل این مشکل از طریق یکی از آشنایان به دکتری معرفی شدم تا راه حلی پیدا کند. ایشان نیز بلافاصله مرا به پزشکی برای عمل انحراف بینی معرفی نموده و سرپایی جراحی شدم. گواهی جراحی را به تیم پزشکی ارتش ارائه کرده و این مشکل رفع شد.

پس از گزینش نهایی، نوبت رسید به اینکه یک سری فرم ضمانت را برای شروع آموزش تکمیل و ارائه می‌کردیم. فرم‌ها را دریافت نمودم. با هماهنگی و هدایت مرحوم پدر قرار شد فرم‌ها را به یکی از آشنایان و دوستان پدر به نام سرهنگ موسی پهلوان که از بستگان شاه و معاون فرماندهی لجستیک نیروی زمینی بودند، ارائه نمایم، زیرا تکمیل فرم‌ها و ضمانت یک افسر برای آن کفایت می‌کرد. به دفتر مرحوم سرهنگ موسی پهلوان واقع در عباس‌آباد (شهید بهشتی فعلی) رفتم. پس از سلام و احوال‌پرسی، فرم‌ها را به ایشان تقدیم کردم و موضوع را مطرح نمودم.

ایشان پس از آنکه فرم‌ها را گرفتند رو به سوی من کردند و فرمودند «من به دو دلیل نباید حرف‌هایی که می‌خواهم بگویم، به شما بگویم، اما از آنجایی که من شاگرد پدر بزرگ شما بودم و دین زیادی بر گردن او دارم، باید مطرح کنم. دو دلیل من عبارتند از اینکه اولاً من

وابسته به دربار هستم، ثانیاً یک نظامی می‌باشم. اما آنچه که باید بگویم این است که شما بچه درس خوان و زرنگی هستید. حیف است به ارتش بیایید. آینده شما در ارتش خراب می‌شود. در ارتش استعداد شما هدر می‌رود. شما اگر بخواهید ادامه تحصیل دهید، ارتش به راحتی اجازه نمی‌دهد، زندگی نظامیگری زندگی سخت است، هر چند سال باید به یک منطقه منتقل شوید، در حقیقت، زندگی نظامیگری علاوه بر سختی‌های این شغل و محدودیت‌های موجود، خانه به دوشی است. کسانی به ارتش می‌آیند که با معدل پایین دیپلم گرفتند و شاگرد متوسط و رو به پایین هستند. ارتش به درد شما نمی‌خورد. از سوی دیگر از لحاظ خانوادگی شما نمی‌توانید با رژیم شاه کنار بیایید. من به فرمایشات مرحوم موسی خان به دقت گوش دادم؛ اما جوانی است و نادانی و پیش پای خود را دیدن. متأسفانه من با حماقت کامل در برابر آن فرمایشات ناب و متین در پاسخ گفتم: «ببخشید، اگر امضا کردن این فرم‌ها برای شما سخت و مسئولیت‌آور است، من خدمت جناب سرهنگ مختارخان پهلوان می‌روم و از ایشان خواهش می‌کنم فرم‌های ضمانت را امضا نمایند.» توضیح اینکه سرهنگ مختار پهلوان نیز از وابستگان دربار و از آشنایان مرحوم پدر و شاگرد مرحوم آقا شیخ ابوالفضل (پدر بزرگ) بوده است، که فرمانده یگان پشتیبانی فرماندهی لجستیکی نیروی زمینی بود. مرحوم سرهنگ موسی خان پهلوان با شنیدن حرف‌های بچه‌گانه من لبخندی زدند، که یک سال بعد از ورود به دانشکده افسری و بعدها به دفعات در طول ۱۲ سال خدمت در ارتش شاهنشاهی معنی آن لبخند را فهمیدم و هر بار بر او درود می‌فرستادم و بر خود خرده گرفتم و به نادانیِ افسوس خوردم. ایشان بدون آنکه حرفی بزنند فرم‌ها را امضا کردند و به من دادند. سپس فرمودند «پسرم این فرم‌ها هیچ دردسری برایم ندارد، فقط برای آن است که اگر شما پس از مدتی از ارتش رفتید، آنها هزینه‌های مصروفه را از من می‌خواهند و با توجه به رفاقت و شناختی که با پدر شما دارم، می‌دانم به محض اینکه به من ابلاغ نمایند و من به پدرتان بگویم که فلان مبلغ باید به دلیل ترک تحصیل به ارتش پرداخت شود، ایشان آدمی نیست که بخواهد از زیر بار آن شانه خالی کند. اگر زندگیش را بفروشد، جبران خسارت ارتش را می‌کند. آنچه که به شما گفتم برای ادای دین به خانواده شما بوده و لاغیر. باز هم می‌گویم ارتش به درد شما نمی‌خورد، بعداً پشیمان می‌شوید. روحیات شما با ارتش هماهنگ نیست.» من باز هم نفهمیدم. فرم‌ها را گرفتم و با تشکر از دفتر ایشان خارج شدم و آنها را به دانشکده افسری برده و تحویل قسمت پذیرش دادم. دانشکده افسری لباس کار، کلاه،

پوتین و جوراب دادند و یک لیستی هم دادند که وسایل آن لیست می‌بایست تهیه شود، از جمله قاشق، چنگال، لیوان، کارد، مسواک، خمیردندان، دستمال و... و دستور دادند روز یازدهم تیرماه سال ۱۳۴۵ در دانشکده حاضر شویم.

روز یازدهم تیرماه، آغاز زندگی نظامیگری من است. روزی که کاش هرگز نبود. کاش به حرف مرحوم موسی خان گوش می‌دادم. به هر صورت، تقدیر چنین بود و چنین شد. با حضور در دانشکده، با لباس فرم و سری تراشیده با نمره چهار، پس از ساعتی ما را سوار اتوبوس کرده و به پادگان اقدسیه، که آن زمان محل آموزش دانشجویان تازه وارد (سال تهیه) بود، بردند. از اتوبوس‌ها پیاده شدیم. دیدیم چند نفر دانشجوی سال بالا (یک سال ارشدتر) در آنجا هستند و ما را تحویل گرفتند. از قبل برنامه‌ریزی شده بود. به محض ورود هرکدام دادی و فریادی می‌زدند، یکی می‌گفت احترامت کو؟ دیگری می‌گفت چرا راه می‌روی؟ یکی می‌گفت بنشین! دیگری می‌گفت بدو! آن یکی می‌گفت کلاغ‌پر برو! فریادی دیگر می‌گفت مرغی برو! صدایی دیگر می‌گفت خزیده برو! خلاصه محشری بود. ما که از پشت میز مدرسه آمده بودیم و از همه‌جا بی‌خبر، هاج و واج ماندیم. از نظر من، این کارها اهانت بود و تحمل این لحظات سخت، ولی کاری بود که خود کردیم و «خودکرده را تدبیر نیست.» نه می‌توانستم بگویم حرم از کُزگی دم نداشت و نه تحمل این وضع برای روحیات من راحت بود. اما چاره نبود، ترس از حرف فامیل‌ها و آشنایان من را در آنجا نگه داشت.

یادم می‌آید اولین دانشجوی سال بالاتر ما که سرپرست گروهان بود به نام محمود چشمان درشت و ترسناکی داشت. خیلی آزارمان می‌داد. از او به شدت متنفر بودم. البته ایشان به رسته مخابرات رفتند و بعدها با هم در یک اداره کار می‌کردیم و با هم دوست شدیم، و بعدها به درجه سرتیپ‌دومی نائل گردید. به او این مطلب را عرض کردم که خاطره تلخ روزهای اول دانشجویی (سال تهیه) را هرگز فراموش نمی‌کنم.

به هر صورت، روز اول دواندن و خزانندن و غلطانندن، مرغی، سینه‌خیز و کلاغ‌پر، بشین و پاشوهای فراوان، از نفس افتادیم. اما باید دستور را اجرا می‌کردیم. تا ظهر این وضع ادامه داشت. ظهر شد، مرخص کردند برای آماده شدن برای نهار. لیوان، قاشق و چنگال و دستمال سفره را برداشتیم. به خط شدیم برای رفتن به سمت نهارخوری. باز نه مثل بچه آدم، که همان داستان و همان وضع. در نهایت، با سوت سرگروه‌بان جلو نهارخوری ایستادیم. دستور حرکت از سمت راست را دادند. ستون‌ها پشت سر هم وارد نهارخوری

شدیم. همه آمدند. سرگروه‌بان قبلاً گفته بود با سوت من شروع می‌کنید و با سوت سوم از ناهار خوری خارج می‌شوید. ما این مفاهیم را درک نمی‌کردیم. سوت اول را زدند. بعضی‌ها گویا از قبل توجیه بودند، اما عده‌ای مثل من هیچ تصویری از این اوضاع و احوال نداشتند. آنهایی که توجیه بودند، با سوت اول به دیس‌ها و غذا هجوم بردند. گویا در عمرشان غذا ندیدند؛ آداب غذا خوردنی که خانواده یاد داده بود، گویا با این رفتار هیچ سنخیتی ندارد. حاج و واج نگاه می‌کردیم، از کشیدن غذا، دولوپی خوردن، نجویده قورت دادن و خلاصه هل هل لمباندن. برای ما تلخ و زجرآور بود. چند دقیقه نگذشت، سوت دوم و لحظاتی بعد سوت سوم نواخته شد. فریاد می‌زدند زود باشید، بروید بیرون، بیرون، بیرون، به خط شوید. ما مانده بودیم که این چه وضع غذا خوردن است. من که حتی یک لقمه هم نخوردم. چون مات و مبهوت و متعجب تنها نظاره‌گر بودم. همان‌جا به ذهنم رسید که مرحوم موسی خان پهلوان حق داشت بگوید ارتش به درد شما نمی‌خورد. اما معذورات اخلاقی مانع انصراف از ادامه خدمت می‌شد. در آن روز ناهار برنج و مرغ بود. هرکس تکه‌ای مرغ را می‌گرفت و به جان آن می‌افتاد. به نظر می‌رسید ادب، نزاکت، آداب و روش غذا خوردن مفهوم نداشت. هنوز هم از بیان این خاطره چندشم می‌شود. همه از غذاخوری خارج و به صف شدند. دوباره داستان دیدن‌ها، مرغی رفتن‌ها، شنا رفتن، سینه‌خیز رفتن، کلاغ‌پر و... شروع شد. ما که غذایی نخوردیم نای این کارها را نداشتیم، ولی آنهایی که خوردند با شکم پر چگونه تحمل این‌همه به قول خودشان مانور پس از غذا را داشتند!

بعد از ناهار دستور برپایی چادر را دادند. چادر انفرادی که در حد اینکه دو نفر کنار هم بتوانند دراز بکشند. وسایلی دیگر از قبیل کوله‌پشتی، قمقمه، یقلاوی (ظرف غذا که دو نیمه داشت، یک نیمه برای برنج و نیمه‌ای دیگر برای خورش)، دو تخته پتو سربازی مشکی، زیلو، بیل و کلنگ دسته کوتاه نظامی، اسلحه ام ۱ با سرنیزه و... تحویل گردید. تا شام که ساعت ۶-۷ سرو می‌شد، باز هم مانور بود. شام نیز مثل ناهار با سه سوت اجرا می‌شد. ما که از ظهر آموخته بودیم چگونه باید حمله‌ور شد تا گرسنه نماند، اما وقت شام باز هم با حیا به سمت غذا رفتیم، کتلتی و نانی گرفتیم و مشغول خوردن شدیم. اما هنوز حمله را نیاموختیم. می‌دیدیم که عده‌ای حتی تکه‌ای از مرغ و کتلت را نیز در جیب می‌گذارند تا در فرصتی بتوانند نوش جان کنند. به راستی منظره‌های عجیبی بود.

از اینهمه بی کلاسی روزها می گذشت. آموزش‌های نظامی شروع شده بود. رژه، قدم آهسته، پیش‌فنگ، پافنگ و... به قول خودشان این برنامه‌ها برای ورزیدگی جسمی یک ارتشی لازم بود. ورزش صبحگاهی، مانور، گذراندن شرایط سخت همه و همه برای ورزیدگی جسمی بود، اما روح من را نیز آزار می داد.

نمونه‌ای از این موضوع این بود:

دانشجوی سال بالاتر در پشت درخت مخفی می شد. وقتی دستور می دادند سریع بدو و دور فلان میله یا درخت بزن و برگرد، در مسیر ظاهر می شد. در حال دویدن بودی، ناگهان دانشجوی سال بالا فریاد می زد و نعره می کشید سال تهیه بایست! چرا احترام نگذاشتی؟ شروع می کرد به تنبیه کردن از نوع مانور. یکی از این تنبیه‌ها این بود که می گفتند خم شو، انگشت خود را روی زمین بگذار و دور محور دستت سریع حرکت کن. این دورگشتن ده‌ها بار ادامه می یافت. انسان سرگیجه می گرفت. وقتی به این مرحله می رسیدیم دستور برپا می دادند. تعادل نداشتیم. تلوتلو می خوردیم و ثابت نمی ماندیم. باز هم فریاد، باز هم نعره، نفرت‌بار بود. گاهی در مسیر دویدن‌ها به درختی سردوشی دانشجوی سال بالاتر نصب می کردند. وقتی نمی دیدی و یا نمی دانستی که بایستی احترام بگذاری و رد می شدی، تنبیه شروع می شد. می خواستند با این روش‌ها انضباط را به خون دانشجویان تزریق کنند.

می گفتند کسی که حتی یک روز ارشدتر است، هر دستوری داد لازم الاجراست. دستورات ارتش چون و چرا ندارد. اگر مقام بالاتر دستور داد از بالای سقف خودتان را ببندازید، باید خودت را پرت کنی. اگر زنده ماندی گزارش کن تا رسیدگی شود. چقدر غیرمنطقی!

در اینجا می خواهیم از چند خاطره تلخ و شیرین از دوره تهیه دانشجویی و دوره دانشکده افسری یاد کنم.

در ماه‌های اول ورود به دانشکده افسری در اردوگاه اقدسیه، که به طور خلاصه شرح سختی‌ها و سخت‌گیری‌های عجیب و غریب آن گذشت، نکات نه چندان خوب اخلاقی وجود داشت که انسان، گاه از بازگو کردن آن شرم دارد. اما دانستن آن شاید خالی از لطف نباشد و آن عبارت است از:

۱. در این دوره برای قضای حاجت هم سرگروه‌بان‌ها با سوت و توپ و تشر فرمان می دادند. بدین صورت که دانشجویان را در آن زمان که برنامه قضای حاجت نام نهاده بودند

با یک پرسش و یا دستور، که کتبی‌ها این سمت و شفاهی‌ها آن سمت به صف شوند. منظور از کتبی‌ها آن دسته‌ای بودند که نیاز به دفع غائط داشتند و شفاهی‌ها آنهایی بودند که نیاز به دفع بول داشتند. همه چیز باید با سه سوت انجام می‌شد. کار تمام شده یا نشده با سوت سوم می‌بایست از سرویس بهداشتی خارج می‌شدی. در غیر این صورت، هرگونه تأخیری موجب انجام مانور که همان کارهای سنگین بدنی مانند دویدن، کلاغ‌پر، مرغی، سینه‌خیز، بشین و پاشو، تا حدی که از نفس می‌افتادیم، بود؛ لذا دانشجویان سعی می‌کردند به سرعت کار را تمام کنند و تأخیر نداشته باشند.

۲. حمام رفتن و دوش گرفتن نیز با همان سه سوت می‌بایست تمام می‌شد، وگرنه تنبیه بود و تحمل رنج‌ها و مشقت‌هایی که بیان شد.

۳. ریش تراشیدن هم اجباری بود. حتی آنهایی که هنوز مویی بر صورت نداشتند، می‌بایست با تیغ صورت خود را می‌تراشیدند و این کار هر روز صبح می‌بایست انجام گیرد. یکی از تنبیه‌هایی که اعمال می‌شد این بود که بدون خیس کردن صورت، مالیدن خمیر ریش و یا کف صابون، تیغ را همان‌طور خشک بر صورت می‌کشیدیم و به قول معروف خشک خشک ریش را می‌تراشیدیم.

اینگونه اعمال بسیار زجرآور بود، ولی اعمال می‌شد، تا به قول خودشان دانشجوی ورزیده و آدم شود. حال این چه شیوه نادرست و غیرانسانی بود که می‌توانست دانشجوی را آدم بار بیاورد، ما که سر درنیاوردیم. شاید همان مثال معروف که «ادب از که آموختی؟ از بی‌ادبان» در اینجا حاکم باشد.

از یک سو، این برخوردهای خشن و غیراصولی با دانشجویان وجود داشت، ولی از سوی دیگر، در دانشکده افسری یک کلاس درسی با استادی سروان طلوعی برگزار می‌شد، که در آن کلاس موارد ذیل آموزش داده می‌شد:

الف) آداب معاشرت با بستگان؛

ب) آداب معاشرت با دوستان؛

ج) آداب معاشرت با هم‌ردیفان؛

د) آداب معاشرت با بالادستان؛

ه) آداب معاشرت با خانم‌ها؛

و) آداب معاشرت با دخترخانم‌ها؛

ز) آداب پذیرایی؛

ح) آداب دعوت به میهمانی؛

ط) آداب غذا خوردن؛

ی) آداب استقبال؛

ک) آداب بدرقه و...

در این آموزش‌ها حتی نحوه استفاده از سرو غذا، چگونگی استفاده از کارد، چنگال، قاشق، غذا خوردن، آب خوردن، تعارف کردن و بسیاری مسائل ریز و درشت دیگر، حتی چگونگی استفاده از دستمال سفره بیان می‌شد. حال چه سنخیتی بین این آداب و آن وضع غذا خوردن، قضای حاجت نمودن، حمام گرفتن، ریش تراشیدن، مانور کردن و... وجود داشت خدا می‌داند.

تمام تابستان به همین نحو گذشت. مهرماه شد. به دانشکده افسری واقع در خیابان سپه (امام خمینی^(۵)) مراجعت کردیم. خوابگاه گروهی، تختی و ملحفه‌ای و امکاناتی بهتر از اردوگاه اقدسیه. حدود دو هفته بعد شاه برای جشن فارغ‌التحصیلی دانشجویان سال سوم و اعطای سردوشی به دانشجویان ورودی جدید به دانشکده می‌آمد. صبح تا شب رژه تمرین می‌شد. از بین دانشجویان تازه وارد، یک نفر به عنوان ورزیده‌ترین دانشجو باید انتخاب می‌شد، تا سردوشی او به نمایندگی همه دانشجویان ورودی جدید توسط شخص شاه بر روی دوش‌های او چسبانده شود. رقابت برای این انتخاب فراوان بود. خیلی‌ها سعی می‌کردند انتخاب شوند. فرماندهان گروهان‌ها هم تلاش می‌کردند این دانشجو از یگان او انتخاب شود. سرانجام دانشجو انتخاب شد. دانشجو فضل‌الله احمدلو.

نامبرده قبلاً درجه‌دار ارتش و در واحد چتربازی بوده، بسیار ورزیده بود. از گروهان ما انتخاب شد. سردوشی را از دست شاه گرفت. ایشان بعدها فامیلی خود را از احمدلو به شاهین‌راد عوض کرد و اکنون امیر سرتیپ شاهین‌راد می‌باشد.

سرتیپ شاهین‌راد در طول جنگ تحمیلی خدمات شایسته‌ای انجام داده و در مشاغل مختلف انجام وظیفه نمود. خدا حفظش کند.

فکر می‌کنم سیزدهم مهرماه ۱۳۴۵ سردوشی گرفتیم و رسماً شدیم دانشجوی سال اول دانشکده افسری. بعد از سردوشی، روزانه دو سری آموزش داشتیم. آموزش‌های علمی و آموزش‌های نظامی. دیگر از صبح تا شب مانور و اذیت و آزار نبود. هرچند عده‌ای دانشجوی

سال بالاتر به قول بچه‌ها سادیسیم داشتند و به طرق مختلف سعی در ایراد گرفتن و آزار دانشجویان سال پایین‌تر می‌کردند. این دسته دانشجویان به عنوان «خوره» نام برده می‌شدند و نفرین و ناله و بدگویی به آنان در آسایشگاه به وفور وجود داشت.

در سال اول، ما گروهان یکم سال یکم و گروهان نهم دانشکده افسری بودیم. اولین فرمانده ما ستوان یکم قرائی نام داشت. او افسری شایسته بود. باکلاس، منظم، با حمیت یگانی، سخت‌گیر و در عین حال خوش اخلاق. او دوست داشت در همه امور رتبه ممتاز از گروهان او باشد. او شایستگی را تمرین می‌داد. روابط عمومی بسیار قوی و خوبی داشت. یادم هست وقتی یگان‌ها می‌خواستند به جایی بروند، سعی داشت با ریزنی با یگان ترابری (حمل و نقل) دانشکده و برقراری رابطه حسنه با فرمانده و درجه‌داران آن یگان، بهترین اتوبوس‌ها را به یگان خود اختصاص دهد و همیشه در این کار موفق بود. این امر به ما که دانشجویی او بودیم آموخت که همواره باید به فکر پرسنل جمعی باشیم.

ترم اول سال اول دانشکده تمام شد و امتحانات برگزار و نتایج اعلام گردید. او با همان روابط عمومی خوب از مدیریت آموزش دانشکده، رتبه‌بندی دانشجویان سال اول را گرفت و از آنجا مطلع شد که من جزو دانشجویان ممتاز از نظر علمی هستم. من به دلیل عدم علاقه قبلی به ارتش، به آموزش‌های نظامی توجه چندانی نداشتم و به همین دلیل، در نمرات آموزش‌های عملی نظامی در سطح بالا نبودم، ولی وقتی فرماندهی محترم (جناب سروان قرائی) متوجه شد که از نظر علمی ممتاز هستم، مرا احضار فرمودند و تذکراتی به من دادند، که سعی کنم در امر دروس نظامی نیز تلاش بیشتری کنم و در این امر مراقبت می‌کردند. به هر صورت، سال اول تحصیلی تمام شد، ولی دو ماه دیگر آموزش‌های خاص نظامی ادامه داشت. یک ماه پس از گذشت فصل تابستان، که در اقدسیه گذشت، به اردوگاه رینه رفتیم که هیچ‌گونه امکاناتی وجود نداشت. چادرها برپا شد. آموزش‌ها شروع شد. تنها تفریح این بود که دانشجویان به چشمه‌های آب گرم که در نزدیکی اردوگاه بود، بروند و گاهی نیز از کوه پایین بیایند و در جاده هزار در منطقه منظره که تعدادی رستوران و فروشگاه بود بروند و قدری تفریح نمایند.

تابستان سخت بود، ولی خیلی اذیت نشدیم. در پایان مردادماه به دانشکده برگشتیم. وسایلمان را گذاشتیم و به تعطیلات یک ماهه تابستانی به نزد خانواده رفتیم.

در سال اول دانشجویی، فرمانده دانشکده در روز جشن سردوشی، با لباس تشریفات و شمشیر خود، نفر اولی بود که از پله‌کانی که به برج پرش می‌رسید، رفت و در مقابل شاه با

استفاده از طنابی که یک سرش به میله‌ای بسته بود و سر دیگرش در دست او بود و به طناب مرگ معروف بود، از آن ارتفاع زیاد پرید و به توری که در فاصله چند ده متری از آن برج بود، چسبید، تا به قول خودش در برابر شاه خودنمایی کرده باشد. او همان افسریست که پسرش با رژیم مخالف بوده و به دلیل تحت تعقیب بودن به انگلستان پناهنده شد. وی نیز برای اینکه مورد غضب دربار قرار نگیرد، طی اطلاعیه‌ای پسرش را طرد نموده و اعلام کرده است که من پسری به نام علی ندارم و او را از فرزندى عاق نموده‌ام.

اما رئیس هیئت نظامی دانشکده در آن زمان تیمسار نجعی‌نژاد بود، که افسری متین، باوقار، سنگین و منطقی بود. در سال دوم دانشجویی (۱۳۴۶) فرمانده دانشکده و تیمسار نجعی‌نژاد از دانشکده منتقل و به جای آنان ابتدا تیمسار حجت و پس از مدت کوتاهی سرلشکر ناظم به فرماندهی دانشکده و سرتیپ خلعت‌بری به ریاست هیئت نظامی گمارده شده‌اند.

فرمانده دانشکده تیمسار سرلشکر ناظم بود، رئیس هیئت علمی تیمسار فرهنگ، رئیس هیئت نظامی سرتیپ خلعت‌بری، فرمانده هنگ دانشجویان سرهنگ قاسمی‌قره بود که هریک دارای ویژگی‌های خاص بودند. سرلشکر ناظم به ندرت در انظار دانشکده ظاهر می‌شد. همه از او حساب می‌بردند. سرلشکر ناظم افسری قاطع، مدیر، مدیر و قدرتمند و شاید می‌توان گفت دیکتاتورمآب بود که شرحی از کارهای او از قبیل تنبیه دسته‌جمعی و پس از آن برگزاری کنسرت شبانه و یا موضوع تعویض سرویس غذاخوری ظرف ۲۴ ساعت، آن هم برای حدود ۲۵۰۰ نفر در ادامه بیان خواهد شد. دستوراتش قاطع بود و کسی جرئت نداشت دستورش را اجرا نکند و یا اجرایش را به تأخیر بیندازد. دو خاطره از او نقل می‌کنم.

اول اینکه در پی جشنی یا تنبیهی، وقتی احساس می‌کرد دانشجویان باید به تفریحی بپردازند، در سالن افسران جشن شبانه ترتیب می‌داد، خواننده و ارکستری دعوت می‌کرد تا چند ساعتی را به شادی بپردازند. البته هر هفته شب جمعه برنامه جشن برای خانواده افسران در همان سالن بود، که هرکسی مایل بود با خانواده در آن جشن شرکت می‌کرد.

یک بار از رژه رفتن دانشجویان ایرادی گرفت و دانشکده را بازداشت کرد. پنج‌شنبه شب دستور برگزاری جشن را داد تا پس از چند ساعت مانور و رژه و سایر برنامه‌های سنگین، دانشجویان به قول خودش روحیه بگیرند. از ساعت ۹ شب پس از صرف شام طبق معمول نوازندگان و خواننده دعوت کردند و تا پاسی از شب جشن و پایکوبی بود. بعد از آن هم دستور

داد از بازداشتی جمعه صرفنظر کرده و آنهایی که در تهران خانواده و یا جایی دارند می‌توانند به منزل بروند و بقیه در دانشکده بمانند و فردا صبح به مرخصی بروند.

اما خاطره دوم: یک روز اراده کردند برای بازدید از وضعیت ناهار دانشجویان به سالن غذاخوری رفته و از نزدیک خودشان اوضاع را ببینند. تعدادی از مسئولین همراه ایشان بودند. در یکی از سالن‌ها دانشجویی که مورد پرسش وضعیت غذا قرار گرفت به تیمسار ناظم گفتند که وضعیت غذاخوری از نظر ظروف خوب نیست. بشقاب‌ها ملامین، آن هم رنگ و رو رفته، پارچه‌ها پلاستیکی و... با شنیدن این وضعیت و رؤیت این اوضاع، همان‌جا ایستادند و به آجودان دستور دادند رئیس رکن چهارم، فرمانده یگان پشتیبانی و تعدادی دیگر را احضار کنند. چند دقیقه بعد همه آنها در آنجا حاضر شدند. جالب توجه بود که در یک جمله کوتاه دستورش را صادر کرد و به راه خود ادامه داد. افسرانی که آمده بودند با احترام گذاشتن عقب‌گرد کردند و رفتند. او گفته بود: «فردا دانشجویان در ظروف چینی غذا می‌خورند.»

تعداد دانشجویان بیش از دوهزار نفر بود. ما گفتیم چگونه می‌شود تا فردا این همه بشقاب، دیس و پارچه تهیه شده و شسته روی میزها قرار گیرد. برای ما قابل هضم نبود. فردا لحظه‌شماری می‌کردیم تا به ناهارخوری برویم و ببینیم دستور تیمسار ناظم، که در قاطعیت زبازند بود، اجرا شد یا خیر! وقت ناهار دوان دوان به سالن غذاخوری رفتیم و دیدیم که در همه سالن‌ها از سرویس چینی استفاده شده است.

این یک آموزش عملی در قاطعیت در دستور بود. البته پشتوانه این قاطعیت، مسئولیت‌پذیری او بود. زیرا همواره به مسئولین دانشکده می‌گفت دستور صادره را اجرا و مشکل‌تان را به من منعکس کنید تا حلش کنم. واقعاً نیز این چنین بود و این چنین عمل می‌کرد. از ویژگی‌های تیمسار ناظم این بود که همواره بر بزرگی و شخصیت افسر ارتش تکیه داشت و به دانشجویان می‌گفت دانشجو حق ندارد با لباس دانشجویی سوار اتوبوس شود که این موجب پایین آمدن شأن شما، که افسران آینده ارتش هستید، می‌شود. اگر پول ندارید سوار تاکسی شوید، یا بیرون نروید و یا اینکه پیاده بروید. اما حق ندارید سوار اتوبوس شرکت واحد شوید. اگر دانشجویی را ببینم و یا به من گزارش بدهند، دیگر دانشکده نیاید و اخراج می‌باشد. دانشجو از حالا باید یاد بگیرد و تمرین کند که شأن و شخصیت خود را حفظ نماید. بهر حال او برایم یک الگوی خوب از نظر شخصیت، قاطعیت، مسئولیت‌پذیری و رفاه زیردستان بود.

از جمله کارهای تیمسار ناظم این بود که قبل از اعزام دانشجویان به مرخصی و تعطیلات عید سال ۱۳۴۷، طی نامه‌ای که به تک تک دانشجویان و به نام صادر شده بود، طی نکاتی از قبیل پایبندی به اصول انسانیت و مردانگی، نگرهبانی و پاسداری از افتخارات دانشکده افسری، کنترل و نظارت بر اعمال و رفتار خود و دیگران، دانشجویان را به اجرای آئین شرافتی ترغیب و سفارش نموده و انحراف از آنها را از بزرگترین گناهان برشمرد که عیناً نسخه مربوط به من موجود است.



سرکار همدوی - اکبرنگار

دانشجوی گرامی و ارجمند

- ۱ - قبول آئین شرافتی دانشجویان را برای همیشه پای بند اصول انسانیت و مردانگی نموده او را یکتقد کامل بار می‌آورد.
- ۲ - هر دانشجویی در هر شرایط زمانی و مکانی نگرهبان و پاسدار افتخارات دانشکده افسری است.
- ۳ - هیچ دانشجویی در برابر لطمه شهرت نیک دانشجویان نمی‌تواند بی‌تفاوت بماند و قصاص اصول شرافت دانشکده را بپذیرد.
- ۴ - هر دانشجوی علاوه بر کنترل و نظارت اعمال خود این وظیفه را در مورد سایر همکاران خود نیز دارد.
- ۵ - احترام از اصول شرافت خواه فردی یا اجتماعی از بزرگترین گناهان جامعه دانشجویان دانشکده افسری بشمار میرود دستگاه فرماندهی دانشکده افسری کسانی را که وفای بعهد و سوگند را فراموش نموده و برخلاف اصول مقررات آئین شرافتی رفتار نمایند بهیچ وجه شایستگی و صلاحیت آنان را برای ماندن در دانشکده افسری تأیید نمی‌کند.
- ۶ - چند روزی به شروع تعطیلات عید باقی نمانده یکایک دانشجویان جهت استراحت و دیدار خوشیشان بشهرها و دهات دور دست سفر خواهند نمود انتظار داریم در طی زمان شبانه روز در دانشکده بمانند نماینده دانشکده افسری ایران در مورد اجرای آئین شرافتی درباره خود و همکاران نظارت کامل نموده و با رفتار نیک و گفتار نیک شایستگی و بزرگی خود را به جامعه ایرانی نشان داده و برای افسران دانشکده افسری کسب افتخار و سرافرازی نمایند.

فرمانده دانشکده افسری سرتیپ شهبان ناظم

از دیگر کارهای ایشان، دستور ایجاد بوفه‌های کوچک در همه ساختمان‌ها با تعیین مسئول بوفه از بین دانشجویان بود. بدین ترتیب که اجناس اولیه مورد نیاز از جمله کیک، شیر، نوشیدنی، شکلات، بیسکویت و لوازم ضروری دیگر مثل تیغ، صابون و... را بدون اینکه فروشنده‌ای وجود داشته باشد، در آنجا قرار دهند و دانشجو بر اساس قیمت مکتوب اجناس، ارزش آن را آنجا گذاشته و بقیه پولش را هم بردارد. وقتی دیگر مسئولین اظهار نمودند که احتمالاً بعضی افراد ممکن است از این امر سوءاستفاده کنند، می‌گفت اشکال ندارد. نمی‌شود از اینکه عده‌ای سوءاستفاده می‌کنند ما برای همه مزیقه درست کنیم. اصل بر برائت است. دانشجوی دانشکده افسری باید بداند و بفهمد که به شرافت خود بایستی پایبند باشد و دیگران هم به شرافت او اعتماد داشته و احترام می‌گذارند، و اینگونه فروشگاه‌های شرافتی برپا شد؛ من هم مسئول فروشگاه گروهان نهم بودم. متأسفانه عده‌ای سوءاستفاده می‌کردند. نه تنها پول نمی‌گذاشتند که مبلغ کمی می‌گذاشتند و بیشتر برمی‌داشتند. گزارش هفتگی خدمت تیمسار تقدیم شد. علیرغم آن دستور به ادامه کار می‌دادند و کسری موجودی را جبران می‌کردند. کاش همه انسان‌ها کرامت خود را درک می‌کردند و حداقل از اینکه کسی به شرافت و کرامت آنها احترام می‌گذارد، به احترام این بزرگمنشی خیانت نمی‌کردند و انسان می‌شدند.

این روش‌های تیمسار ناظم بسیار مورد پسند و علاقه من بود و از آن درس گرفته و سعی کردم در زندگی خصوصی و خدمتی نیز به مرحله اجرا درآورم و نمونه‌ای از این کار را وقتی پس از بازنشستگی در شرکت نیرومحرکه بودم، با توجیه مدیرعامل محترم آقای مهندس همایون ثقفی با ایجاد کتابخانه باز و بدون کنترل در طبقات مختلف ساختمان شرکت (پنج طبقه) عملی نموده و نتیجه‌ای بسیار مطلوب داشت. همه کارکنان، پیمانکاران و کسانی که به شرکت مراجعه می‌کردند، می‌توانستند کتاب به امانت برده و برگردانند. تنها کاری که می‌بایست می‌کردند این بود که تاریخ برداشت کتاب و برگشت آن را در یک لیست، آن هم خودشان، می‌نوشتند. ارزش مجموعه کتاب‌های خریداری شده در سال ۱۳۷۶ مبلغی حدود سه میلیون تومان بود.

تیمسار ناظم بعد از دانشکده به ستاد مشترک رفتند و به نظر می‌رسد رئیس اداره سوم شدند. گویا در ملاقاتی با شاه طی گزارشی مشکلات ارتش و پرسنل نیروهای مسلح را به اطلاع رساند و پیشنهادهای در جهت اصلاح ساختار و بهبود وضعیت معیشتی پرسنل داده

بود که به مذاق شاه خوش نیامد و به همین دلیل، بلافاصله از مسند خود برکنار گردید. تیمسار ناظم به دلیل برخورد نامناسب شاه با ایشان و دلخور شدن، بازنشسته شده و به انگلستان رفتند. پس از پیروزی انقلاب اسلامی، به او پیشنهاد انتصاب در یکی از مشاغل بالای ارتش گردید، که این افسر آزادمرد، صادق، شجاع و صریح، با دلایلی که برای نظام اسلامی قانع‌کننده بود، از پذیرش مسئولیت امتناع ورزید. من برای این تیمسار عزیز با ویژگی‌های خاصی که داشته، بدون توجه به اینکه امیر ارتش در زمان رژیم طاغوت بود، احترام خاصی قائلم و به همین جهت، برای او همواره طلب مغفرت نموده و عنایات خاصه خداوندی را مسئلت می‌نمایم.

اما تیمسار فرهنگد رئیس هیئت علمی دانشکده انسانی فهیم، متواضع و با شخصیت بود، که می‌توانست الگوی مناسبی برای همه باشد.

اما از تیمسار خلعت‌بری بگویم: او افسری بسیار منضبط، منظم، وقت‌شناس، مؤدب، مرتب، پاکیزه، خوش لباس و دقیق بود. هیچ‌گاه ندیدم موی سرش از استاندارد خارج شود. گویا روزانه اصلاحش می‌کرد. در صبحگاه گاهی اشاره می‌کرد صف فلان، ردیف فلان، یک‌دهم ثانیه و امثال این زمان، تفنگ یا شمشیرتان را دیر بالا آوردید. این نشانه دقت بود. به وقت‌شناسی بسیار اهمیت می‌داد. یکی از روزهای رژه صبحگاهی، یکی از اساتید دانشکده برای حضور در صبحگاه دیر به یگان‌ش ملحق شد. تیمسار خلعت‌بری که از جایگاه، ورود مخفیانه او را به جمع دیده بود، از پشت بلندگو با نام بردن از او گفت: «فلانی! شما که نمی‌توانید وقت را تنظیم کنید، چگونه می‌توانید یک استاد خوب باشید. دقت کنید وقت‌شناسی برای ما اهمیت خاص دارد. دانشجو باید از شما یاد بگیرد. شما باید الگو باشید و...» او را آخرین بار در سال ۵۶ وقتی که معاونت عملیات و اطلاعات نیروی زمینی بود و درجه سپهبدی داشت، با همان آراستگی و همان نظم و انضباط دیدم که در آینده راجع به آن مفصل‌تر خواهیم نوشت.

اما سرهنگ قاسمی قره که از یگان رزمی به دانشکده منتقل شده بودند، بسیار ساده و شوخ‌طبع بودند، که همین امر موجب شد در بین دانشجویان طنزهایی از او رد و بدل شود. ایشان بعدها تا جایی که اطلاع دارم به فرماندهی لشکر نیز رسیده‌اند.

به هر صورت، من از افسرانی چون تیمسار ناظم، تیمسار خلعت‌بری، تیمسار فرهنگد، تیمسار نجعی‌نژاد، سرهنگ بختورتاش (رئیس ضداطلاعات دانشکده و استاد ادبیات)،

ستوان یکم قرائی و تعدادی دیگر از افسران دانشکده بسیار درس آموختم و سعی کردم از صفات برجسته هریک الگوبرداری کرده و چراغ راه آینده خود قرار دهم.

خاطره‌ای از آموزش شنا

سال اول تحصیلی در دانشکده به اتمام رسید. دانشجویان دو گروهان به اقدسیه رفتند و دو گروهان به اردوگاه رینه. بعد از یک ماه جای آنها عوض شد. در اقدسیه یکی از برنامه‌ها آموزش اجباری شنا بود. من شنا بلد نبودم. بسیار سعی کردم آن را یاد بگیرم، ولی بالأخره یاد نگرفتم. یک روز برنامه این بود که دانشجویان از دایو پایین کنار استخر بپرند. ستوان یکم قرائی که فرمانده گروهان بود و در کنار استخر حضور داشت، به دانشجویان دستور داد به ترتیب از پله‌ها بالا بروند و به داخل استخر بپرند. من که شنا بلد نبودم، به حضور ایشان رسیدم و گفتم من شنا بلد نیستم؛ لذا از پریدن از دایو معافم نمایید. ستوان قرائی گفتند خیر! شما نه تنها از دایو پایین نمی‌پرید، بلکه به دایو بالاتر رفته و از آنجا پرش را انجام دهید. هرچه التماس کردم فایده نداشت. خواهش کردم مثل بقیه از دایو پایین بپریم، نپذیرفتند. ضمناً به نجات غریق‌هایی که از دانشجویان همدوره بودند و دور استخر گمارده بودند، دستور دادند وقتی دانشجو آموزگار پرید اگر دارد غرق هم می‌شود حق ندارید به داخل آب بروید و نجاتش دهید. ترسم بیشتر شد. اما دستور بود، باید اجرا می‌شد. به دایو بالا رفتم. از آنجایی که نحوه پریدن را نیز بلد نبودم، از همان جا خودم را رها کردم. یک وقت احساس کردم از پیشانی تا نوک پایم می‌سوزم. افقی با شکم بر روی آب خوردم. سوزش از یک سو و دست و پا زدن از سوی دیگر. ولی فایده نداشت. به ته استخر رفتم. خبری از نجات غریق‌ها نبود. بالأخره وقتی ستوان قرائی متوجه شد واقعاً بلد نیستم، دستور داد مرا از آب بکشند بیرون. آنها مرا از آب بیرون آوردند. درست جایی که فرمانده گروهان ستوان یکم قرائی حضور داشت، با همان مایو در برابر ایشان خبردار ایستادم، ایشان این جمله را فرمودند که هیچ‌گاه فراموش نمی‌کنم «دانشجو! بی‌عرضه، آدم بچه شمال باشه، اما شنا بلد نباشه، برو گم شو!» من نیز عقب‌گرد کردم و رفتم. بعد از آن خیلی سعی کردم حتی در استخرهای خصوصی در شهر ثبت‌نام کردم و خواستم شنا یاد بگیرم، اما نشد که نشد و بالأخره یاد نگرفتم. در تمام طول خدمت که آزمون ورزش می‌گرفتند و سالیانه نمره ورزش باید برای تعرفه ثبت و در ترفیع نیز همراه با نمره علمی نظامی و اطلاعات عمومی جمع می‌شد و تأثیرگذار بود شنا یک ماده

اجباری بود که من هیچ‌گاه پنج نمره آن را نمی‌گرفتم. ولی بقیه موارد را نمره گرفته و نمره علمی بالا اعم از نمره دروس نظامی و اطلاعات عمومی موجب می‌شد که در ترفیع مشکل پیش نیاید. از اینکه نتوانستم شنا یاد بگیرم همواره افسوس می‌خورم. دیگر فنونی که علیرغم تلاش و هزینه‌ای که کردم نتوانستم یاد بگیرم دوچرخه‌سواری است که هنوز هم بلد نیستم. از مواردی که در ارتش می‌بایست هر سال انجام می‌شد و من به دلیل عدم علاقه همواره به نحوی از انجام آن شانه خالی می‌کردم و یا با بی‌دقتی انجام می‌دادم، موضوع تیراندازی سالیانه بود، که آن هم در نمره سالیانه تأثیر داشت. اما من در تیراندازی چشم را بسته و به سمت سیبل به صورت رگبار تیراندازی می‌کردم و معمولاً به سیبل نمی‌خورد و نمره آن را نیز همیشه نمی‌گرفتم. البته خوشبختانه به دلیل رسته‌ام و شغلم در ارتش موضوع تیراندازی سالیانه یک امر دائمی و مکرر در سال نبود و مشکل اساسی برایم ایجاد نمی‌کرد. به طوری که گاهی به جای من، یکی از دوستان تیراندازی را انجام می‌داد. چون مدیر میدان تیر معمولاً از دوستان بودند و با این جایگزینی موافقت می‌کردند.

سال دوم دانشکده آغاز شد. ستوان یکم قرائی که مهر همان سال (۱۳۴۶) به درجه سروانی ارتقاء یافت، متأسفانه از دانشکده منتقل گردید و به جای ایشان افسری دیگر که خود از دانشکده افسری فارغ‌التحصیل نگردیده بود، بلکه دوره افسری جزء را طی کرده و به درجه ستوان سومی نائل شده بود، فرماندهی گروهان ما را بر عهده گرفت. این افسر در طول خدمتش از دانشگاه تبریز لیسانس جغرافیا گرفته است و حالا به دانشکده منتقل گردید. او از آنچه تیمسار ناظم به عنوان شخصیت افسری نام می‌برد، چیزی نداشت. افسری بسیار نامنظم، کثیف، شلخته و بددهن بود. بارها در طول سال دوم با او کُنتاکت داشته و به همین دلیل تنبیه می‌شدم. او الگوی مجسم یک افسر بی‌لیاقت بود که چون گفته لقمان «ادب از که آموختی؟ از بی‌ادبان» را باید نصب‌العین قرار می‌دادیم تا درسی گرفته باشیم، وگرنه هیچ چیز مثبتی در او مشاهده نمی‌شد. به هر تقدیر، درگیری‌های من با فرمانده گروهان برایم تا حدی سخت شده بود که سرانجام تصمیم گرفتم طی گزارشی تقاضای خود مبنی بر استعفا را تقدیم فرمانده گردان جناب سرگرد برزگر نمایم و برای این تصمیم مصرّ باشم.

به خاطر دارم، روزی سرگرد برزگر این ستوان و من را به دفترش احضار کرد و خواست به نحوی موضوع را فیصله دهد و در آن جلسه از من خواست که علت استعفای خود را بیان دارم. من در پاسخ به عرض رساندم که «من ننگ دارم در آینده در لباسی به کشور خدمت

کنم که این ستوان در آن لباس است.» این جمله من موجب اعتراض شدید ستوان قرار گرفت، ولی به هر شکل سرگرد برزگر موضوع را به نحوی به پایان برد. اما اصرار من باعث شد که گزارش استعفای من به هیئت نظامی دانشکده منعکس گردد (نسخه‌ای از استعفای من در مدارک موجود است). در پی ارسال گزارش به هیئت نظامی، روزی تیمسار سرتیپ خلعت‌بری اینجانب را به دفترش احضار کرده و موضوع و علت استعفا را از من توضیح خواستند. من نیز وضعیت نابسامان فرمانده گروهان را به عرض ایشان رساندم و همان جمله را تکرار کردم که «من ننگ دارم لباسی که ستوان «ن» به کشور خدمت می‌کند، به تن کنم.» تیمسار خلعت‌بری که اینجانب را به عنوان یک دانشجوی ممتاز دانشکده و در بین همدوره‌ها به خوبی می‌شناخت، شروع کرد به نصیحت کردن و آرام کردن من. مقاومت من هم تأثیر نداشت. بالأخره راه حلی پیدا کرد، تا مرا از گروهان آن ستوان در سال سوم منفک نماید و آن اینکه اینجانب را به عنوان رئیس یا مدیر دانشجویی آموزش دانشکده در طول سال بگمارد و تا پایان سال در هیچ مراسم گروهان شرکت نداشته باشم، زیرا تا سال قبل روش در دانشکده اینگونه بود که دانشجویان ممتاز به ترتیب رتبه، به عنوان فرمانده هنگ دانشجویان با درجه سرهنگی روی سینه، فرماندهان گردان با درجه سرگردی روی سینه، فرماندهان گروهان، فرماندهان دسته، سرگروهان گروهان و گروهان دسته به ترتیب با درجه سروانی، ستوان یکمی، استوار دوم و گروهان یکمی و همچنین مدیر آموزش با درجه سرگردی روی سینه معرفی می‌شدند و تا پایان سال در حقیقت تمرین این مشاغل را می‌نمودند.

اما در سال تحصیلی ۴۷-۴۸ که ما سال سوم شدیم، روش تغییر کرد. به نحوی که هر دوره یک ماهه، به ترتیب رتبه، دانشجویان این مشاغل گماره می‌شدند، تا تمرینی برای همه دانشجویان باشد. تیمسار خلعت‌بری دستور داده بود که اینجانب را به عنوان مدیر آموزش منصوب نموده و در دوره یک ماهه هم تعویض ننمایند. بدین ترتیب، من در تمام طول سال این مسئولیت را داشته و عملاً در گروهان حاضر نمی‌شدم و هیچ‌گونه ارتباطی با جناب ستوان یکم نداشتم. متأسفانه این ترفند تیمسار خلعت‌بری مانع از منفک شدن من از ارتش شده و هر روز که می‌گذشت زنجیر به پایم محکم‌تر می‌شد. در حالی که هیچ روحیه خدمت در ارتش را نداشتم. بررسی نمرات من در طول دوره سه ساله مشخص می‌شود که از نظر علمی رتبه اول، ولی از نظر کارهای عملی نظامی به دلیل عدم علاقه نمرات خوبی کسب ننموده (از جمله تیراندازی) و به همین دلیل، در مجموع نمرات علمی و نظامی که ملاک

رتبه‌بندی در پایان سه سال تحصیلی بوده رتبه هفتم را در بین ۴۵۶ نفر همدوره کسب نمودم.

در طی دوره سه ساله دانشکده، علاوه بر اردوگاه اقدسیه، دانشجویان را به چند اردوگاه دیگر نیز می‌بردند، که عبارت بودند از:

۱. اردوگاه کویر در نزدیکی دریاچه قم؛

۲. اردوگاه رینه در جاده هراز؛

۳. اردوگاه جنگل در دل جنگل‌های سمت نور - چالوس؛

۴. اردوگاه زمستانی در گردنه قوچک (گردنه به سمت اوشان و فشم).

شرح مختصری از هریک از اردوگاه‌ها را به رشته تحریر درمی‌آورم.

در پایان سال اول، دانشجویان را دو گروه کرده بودند و هر گروه شامل دو گروهان از دانشجویان سال اول بودند. تیرماه گروه اول را به اردوگاه رینه بردند که شرح مختصر آن پیش‌تر گذشت و گروه دوم را نیز به اردوگاه کویر اعزام نمودند.

اردوگاه کویر در کنار جاده قدیم تهران - قم بود. یک گروهان در بالای جاده مستقر شدند و چادرهای خود را برپا داشتند و گروهان دیگر در پایین جاده. اردوگاه کویر در منظره قم که مشرف و در نزدیکی دریاچه نمک بود، قرار داشت. هوای گرم تابستان بسیار طاقت‌فرسا بود. شرایط سخت زندگی دانشجویی و سربازی این اردوگاه‌ها برای تمرین تحمل سختی‌های زندگی نظامیگری و همچنین آموزش در شرایط کویری بود. روزانه صبح و عصر آموزش نظامی در هوای آزاد و گرم و در زیر تابش خورشید کویری برگزار می‌شد. تمرینات تاکتیکی در حد دسته و گروهان به صورت عملی و تئوری آموزش داده می‌شد. هرچند شرایط سخت و دشوار بود، اما جمع عده‌ای دانشجوی جوان و پرنشاط، سختی‌های آن ایام را آسان می‌کرد. برای جلوگیری از گرم‌زدگی، دانشجویان مقداری تخم شربتی نیز با خود آورده بودند، که گاهی با قند و یا شکر شربتی درست می‌کردیم و دل را به خنکای آن آرام می‌نمودیم. به هر صورت، دوران سازندگی بود و توأم با لذت و سختی. روزی در اواخر دوره اردوگاه، تیمسار سپهبد مین‌باشیان که فرمانده نیروی زمینی بود، به اردوگاه آمدند تا روند آموزش را از نزدیک ملاحظه نمایند. یگان‌های مستقر در اردوگاه جهت اجرای آموزش تئوری در کلاس حضور داشتند. تیمسار مین‌باشیان دستور اجرای یک عملیات تاکتیکی را صادر کردند. فرماندهی یگان بلافاصله طرح تاکتیکی را مشخص و برای دانشجویان مأموریت را تعریف نمودند.

دانشجویان با شور جوانی عملیات را به سرعت انجام داده و به اهداف تعیین شده دست یافتند. تیمسار مین‌باشیان از اجرای خوب تاکتیکی یگان ما بسیار راضی بودند و دستور تشویق یگان را دادند، که به نظر می‌رسید چند روز مرخصی اضافی علاوه بر مرخصی یک ماهه شهریورماه به ما داده شد و این بسیار برای دانشجویان خوشحالی به همراه داشت.

در اردوگاه کویر، یک شب برنامه کار با قطب‌نما و مسیریابی در شب و الحاق در محل تجمع یگان تعریف شده بود. شب آخر دانشجویان را با کامیون به دل کویر در حاشیه دریاچه نمک قم بردند و نیمه شب دانشجویان را در گروه‌های چندنفره تقسیم کرده، به هریک نقشه مسیر را دادند، تا از آنجا به محل تجمع در کنار جاده عزیمت نمایند. شب بود و تاریک، یک سمت کویر بود و سمت دیگر دریاچه. باید با دقت مسیر را طی می‌نمودیم تا به داخل دریاچه فرو نرویم و یا در دل کویر گم نشویم. راهنمایی جز نقشه و قطب‌نما و چند نفر گروه همراه نبود. فرمانده گروهان ساعت الحاق را حداکثر ساعت ۷ صبح اعلام کرده بود و گفته بود هر که تا آن ساعت خود را به کنار جاده و در پای تپه‌ای مشخص نرساند، اتوبوس‌ها به سمت تهران حرکت می‌کنند. گفتنی است که عصر روز قبل همه وسایل جمع‌آوری و تحویل یگان گردید، تا با کامیون‌ها به محل دانشکده حمل شود. خوشبختانه گروه ما با دقت مسیر را طی نموده و اولین گروهی بودیم که به محل الحاق رسیدیم. ساعت حرکت از مبدأ، ۱۲ شب بود. هنوز آفتاب طلوع نکرده بود که به محل رسیدیم. البته در مسیر به قسمتی از حاشیه دریاچه برخورد کردیم که زمینی نرم و شل بود. ترس برداشته بودیم که نکنند داریم به سمت داخل دریاچه می‌رویم و مسیر را اشتباه طی می‌کنیم. دقت را بیشتر کردیم و با احتیاط ادامه دادیم. خوشبختانه مشکلی پیش نیامد و به هدف رسیدیم. تا ۷ صبح منتظر گروه‌های دیگر ماندیم. همه بجز یک گروه رسیدند. اتوبوس‌ها به سمت دانشکده حرکت کردند. فرماندهی افرادی را در آنجا گمارد تا گروه آخر وقتی رسید به دانشکده مراجعه نمایند.

در سال دوم دانشکده، یک برنامه جدید به اردوگاه‌های دانشجویان اضافه شد و آن عبارت بود از اردوگاه زمستانی. این اردوگاه را در گردنه قوچک، در بالاترین نقطه جاده لشکرک انتخاب کردند. زمستان سال ۴۶ زمانی که شاید بیش از نیم متر برف در ارتفاعات جاده لشکرک بود، بار و بنه جمع شد. چادر، زیلو، پتو، چراغ والور برای گرما و مقداری کشمش، خرما و تنقلاتی که با مصرف آنها بتوان در سرما دوام آورد. به اردوگاه زمستانی

رفتیم. در سمت راست جاده لشکرک، در دامنه ارتفاعات، چادرهای انفرادی (دونفره) برپا شد. هوا سرد، یخبندان و در گردنه سوز جان‌سوزی بود، زیلو در چادر پهن شد و یک پتو روی آن، سه پتوی دیگری برای دو نفر که در یک چادر بودند، می‌ماند. شب که می‌شد مگر از سوز سرما و یخبندان می‌شد خوابید! ولی چاره‌ای نبود، باید می‌خوابیدیم تا صبح زود برای آموزش در شرایط برف و یخ آماده می‌شدیم. سه پتو را روی خود می‌انداختیم، لباس از تن در نمی‌آوردیم. جوراب دوبله به پا می‌کردیم. اما پاها یخ می‌زد و سرما تا جان آدمی نفوذ می‌کرد. شرایط بسیار سخت و مشکل بود. اما چاره‌ای نبود، باید تحمل می‌کردیم. روزها آموزش‌های تئوری و راهپیمایی با کوله‌بار سربازی و پتوی خاموت^۱ شده و تفنگ و سرنیزه و قمقمه و... از گردنه به راه می‌افتادیم. در دو طرف جاده، به ستون یک به سمت لشکرک سرازیر می‌شدیم و پس از ساعاتی راهپیمایی، مجدداً از لشکرک به سمت گردنه حرکت می‌کردیم، تا به محل اردوگاه بالای گردنه برسیم. رفتن سرازیری بود و برگشتن سربالایی. هریک مشکلات خودشان را داشتند. به هر صورت ۱۵ روز در آنجا بودیم. بسیاری دچار سرمازدگی، بویژه در ناحیه پا شدند. دوران سخت این اردوگاه به هر شکلی پایان یافت و چادرها جمع شده و اتوبوس‌ها به سمت دانشکده عزیمت نمودند. این عزیمت شادی آور بود، گرما را می‌شود تحمل کرد، اما سرما به جان آدمی ورود پیدا می‌کند. با مستی کشمش و خرما نمی‌شود آن را از بین برد. زندگی سربازی است و مشکلات آن... باید مرد رزم شویم، آمادگی پیدا کنیم، در هر شرایطی توان ایستادگی داشته باشیم، مقاوم و صبور بار بیایم، ضریب تحمل را بالا ببریم تا یک نظامی ورزیده و توانا باشیم. همین آموزش‌ها بود که نظامی را قدرتمند، توانا، صبور، شکیبا، پرقدرت، مقاوم، بی‌پاک، جسور و رزمنده واقعی بار می‌آورد.

اما تابستان سال ۴۷ نوبت به آشنایی با رزم در جنگل رسید. جنگل‌های انبوه مازندران در اطراف نور انتخاب شد. باز دو گروهان در نیمه اول (یک ماه اول تابستان) به جنگل اعزام شدند و دو گروهان در اقدسیه ماندند تا به آموزش سال تهیه اقدام نمایند. مردادماه جاری این دو گروه عوض شد.

۱. به لوله کردن پتو و نصب آن روی کوله‌پشتی خاموت گویند.

جنگل هر چند سختی اردوگاه کوهستان (رینه)، اردوگاه کویر و یا اردوگاه زمستانی گردنه لشکرک را نداشت، از سرمای جانسوز، از گرمای طاقت‌فرسا و از کوهستان خبری نبود، اما دشواری‌های خودش را داشت. در آنجا دو موضوع بیش از همه آزاردهنده بود. اول شرحی بودن هوا که دانشجویان بدان عادت نداشتند، دوم پشه‌های منطقه که بسیار موجب آزار و اذیت دانشجویان بودند. هر چند قبلاً فرماندهان گفته‌اند که پمادهایی برای مالیدن به بدن جهت جلوگیری و یا کم کردن آثار نیش پشه‌ها تهیه کرده و به همراه داشته باشیم، اما این پمادها هم آنچنان تأثیرگذار نبودند و دانشجویان دچار ناراحتی‌های شدید شدند. به طوری که عده‌ای از آنان دچار مشکلات و امراض پوستی شدند. یک ماه آموزش انجام شد. شناسایی در جنگل، آموزش‌های تئوری و عملی رزم در جنگل و خلاصه هر آنچه که باید می‌آموختیم آموزش داده شد و به مرحله اجرا درآمد و پس از یک ماه می‌بایست بار و بنه را جمع کرده تا به تهران عزیمت نماییم و بالأخره این کار انجام شد. اما برای من خاطره‌ای باقی ماند که بیان آن خالی از لطف نیست.

این خاطره مربوط به زندگی شخصی و خانوادگی است، بدین شرح که در ایام تعطیلات نوروز سال ۴۷ که مدت آن معمولاً دو هفته بود، به شاهی (قائم‌شهر فعلی) که خانواده‌ام در آنجا زندگی می‌کردند، رفتم. جوانی بود و شور و شوخی. روزی مرحومه مادر، همشیره بزرگم و من در منزل و کنار هم نشسته بودیم. خواهرم از آموزشگاه خیاطی که برای فراگرفتن می‌رفت، تعریف می‌کرد. نمی‌دانم ته قلبش هدفی داشت یا اینکه بی‌منظور صحبت می‌کرد. من هم شنونده بودم. او از دخترخانمی که معلم خیاطی او بود حرف می‌زد. از خوش اخلاق بودنش، و جاهتتش و... من که شنونده بودم، شاید ابتدا به عنوان شوخی گفتم من می‌خواهم او را ببینم. همشیره اعتراض کرد که شما حق ندارید راجع به معلم و دوستم چنین فکر کنید. همین اعتراض او مرا جدی‌تر کرد و رو به مادر کردم و گفتم «مامان! من می‌خواهم ازدواج کنم. دختر مورد نظر من هم همین است که همشیره می‌گوید.» مادر خندید و گفتند «پسرجان تو که او را ندیدی، نمی‌شناسی، چطور می‌خواهی از او برایت خواستگاری کنیم؟» من گفتم «مادر من نمی‌دانم. هرطور که شده باید این کار را بکنید و تا تعطیلات تابستان در شهریورماه به مرخصی می‌آیم باید مقدمات کار تمام شده باشد و خواستگاری انجام گیرد.» مادر و همشیره ابتدا باور نکردند که من در این امر جدی هستم، اما وقتی خواستم در پایان تعطیلات عید به دانشکده برگردم،

موضوع را مجدداً به مادر یادآوری نموده و از ایشان خواستم هرطور که خود صلاح می‌دانند با پدر در میان بگذارند و هرچه زودتر موضوع را تمام کنند.

این گفتگو پیگیری شد، تا اینکه یک روز مرحوم پدر به تهران آمدند و عصر پنج‌شنبه که من به مرخصی رفته بودم، با من صحبت کردند که امشب باید جایی برویم. خودت را آماده کن. گفتم کجا؟ فرمود منزل آقای دکتر جمشید مفیدی که دایی همان دختر خانم بودند و از سوی دیگر، پدرشان با مرحوم پدر آشنا بوده و رفت و آمد خانوادگی داشتند. پدر در ادامه توضیح دادند که مهمانی امشب ما در حقیقت برای دیدن دختر خانمی است که شما در رابطه با او با مادر در تعطیلات عید صحبت کردید. من در برابر پدر از شرم سرم را پایین انداختم و چیزی نگفتم. شب مرحوم پدر به اتفاق من به منزل دکتر جمشید مفیدی رفتیم. اولین بار آن دختر خانم را در آنجا دیدم. البته نمی‌شد با دقت نگاه کرد. نگاهی گذرا. بیشتر هدف آن بود که آن دختر خانم ما را ببیند. به هر صورت همدیگر را دیدیم. مهمانی تمام شد و رفتیم. پدر نظرم را جویا شدند. عرض کردم «هرچه نظر شما باشد من حرفی ندارم.» پدر متوجه نظر مثبت من شدند. بعد از آن جلسه من دیگر اطلاعی از جزئیات برنامه‌ها نداشتم. خانواده به خواستگاری رفتند، جواب مثبت گرفتند و به قول معروف نشانه هم گذاشتند. بدین ترتیب، همسر آینده‌مان مشخص شد.

تعطیلات تابستان هنوز شروع نشده بود. ما در اردوگاه جنگل بودیم (مردادماه سال ۴۷). اواخر مرداد دوره ما در اردوگاه جنگل پایان گرفته بود و عصر آخرین روز آموزش سروان تابعی که فرمانده اردوگاه و فرمانده یک گروهان دیگر بود، هر دو گروهان را جمع کرده و گفت آموزش تمام شده، منتظر دستور حرکت از دانشکده می‌مانیم. فردا هم آموزش نداریم. دانشجویان در اختیار خودشان باشند.

پس از سخنرانی ایشان، من به نامبرده مراجعه کرده و از فرمانده اردوگاه تقاضای مرخصی برای رفتن از نور به قائم‌شهر جهت سر زدن به خانواده خود را نمودم، که متأسفانه ایشان موافقت نکردند. جوانی است و تصمیمات نادرست و غلط. وقتی ایشان اجازه ندادند نزدیکی‌های غروب یکی از دوستان را صدا کردم و به او گفتم تو در جریان باش، من امشب می‌روم و فردا هم که برنامه خاصی نداریم سعی می‌کنم تا ظهر خودم را به اردوگاه برسانم. گفتنی است در اردوگاه جنگل شرایط زندگی متفاوت بود. همان‌گونه که قبلاً نوشته‌ام، پشه بسیار آزار می‌داد. من که بچه شمال بودم، به دلیل اطلاع از این وضعیت قبل از رفتن به

اردوگاه جنگل، پشه‌بندی یک نفره تهیه دیدم و شب‌ها آن را روی چهار عدد چوب که به صورت پایه در زمین فرو کرده بودم، نصب می‌کردم. زیلو را می‌انداختم و وسایل خواب را آماده می‌کردم و خارج از چادر و داخل پشه‌بند می‌خوابیدم؛ لذا آن شب که می‌خواستم بروم به همان دوستم چگونگی برپایی آن پشه‌بند را توضیح دادم تا ایشان همان‌جا بخوابد. چون نبود پشه‌بند در آن شب نشانه بزرگی از غیبت من بود؛ لذا اسلحهام را نیز تحویل او دادم و غروب از اردوگاه به سمت یک جاده‌ای فرعی و خاکی در دل جنگل به راه افتادم. از آن جاده پیاده به سمت جاده اصلی حرکت کردم و شاید یکی دو ساعت بعد به جاده اصلی رسیدم. آن زمان آن قدر ماشین فراوان نبود. به ندرت ماشین عمومی تردد می‌کرد. به هر صورت و با هر مشکلاتی که بود، شب به منزل رسیدم و بعد از شام از مادر اجازه گرفتم که به دیدار نامزدم بروم. آن شب ساعتی را با هم بودیم. فردا حدود ساعت ۱۰ صبح به سمت اردوگاه حرکت کردم. باز هم با مشکلاتی خود را به اردوگاه رساندم. هنوز به محل اصلی استقرار واحدها نرسیده بودم، که یکی از هم‌دوره‌ها را دیدم. او به من موضوع غیبت من و فهمیدن فرمانده اردوگاه سروان تابعی را گزارش داد و گفت: «صبح که شد، برعکس آنچه که دیروز گفته بودند، دستور تجمع یگان‌ها را دادند. یگان‌ها به خط شدند، آمار گروهان را که می‌گرفتند یک نفر کم بود. پس از بررسی دیدند شما نیستید. بچه‌ها برای اینکه رد گم کنند، گفتند فلانی عادت داشت صبح‌ها برای آب‌تنی به رودخانه نزدیک اردوگاه می‌رفت. جناب سروان تابعی دستور داد تمام اردوگاه، راستای رودخانه و اطراف اردوگاه را با دقت بگردند که نکند اتفاقی برای شما افتاده باشد.» علت تغییر دستور را جویا شدم. گفتند: «از دانشکده دستور حرکت داده شد و به همین دلیل، دستور جمع‌آوری وسایل و آمادگی برای حرکت را دادند، که دیدند شما نیستید. موضوع غیبت شما را پس از جستجوی کامل به دانشکده مخابره کردند. جناب سروان تابعی نیز بسیار ناراحت و عصبانی است. حال می‌خواهی چکار کنی؟» گفتم «نگران نباش. جناب سروان کجاست؟ پیش او می‌روم و حقیقت را می‌گویم. سرم را که نمی‌برند! تنبیهم می‌کنند و یا چند روز بازداشت می‌نمایند.» من همین کار را کردم. حضور سروان تابعی رسیدم. احترام گذاشتم. ایشان پرسیدند «کجا بودی دانشجوی؟» من هم کل قصه را برایشان تشریح کردم که رفتم خانواده و نامزدم را ببینم. به هر صورت، ایشان دستور حرکت دادند و به دانشکده برگشتیم. برای این بی‌انضباطی من نیز اول گفته بودند تعطیلات تابستان بازداشت هستید. اما وقتی دیدند من حقیقت را گفتم و دروغ‌بافی نکردم دستور

دادند یک هفته بازداشت باشم. از اینکه ۱۲ ساعت دیدار را با یک هفته عوض کردم ناراحت بودم، ولی با شناختی که از سروان تابعی داشتم امیدوار بودم آن مدت را نیز بیخشد. همین طور هم شد. پس از آنکه دانشجویان به مرخصی اعزام شدند مرا احضار نموده و گفتند فقط و فقط به دلیل اینکه راست گفتمی و دروغ تحویل ندادی یک هفته را هم می‌بخشم و فردا صبح می‌توانی به مرخصی بروی. این دیدار که اولین دیدار بعد از نامزدی بود، برایم یک دیدار تاریخی و به یاد ماندنی شده است. اما این داستان در زمان‌های دیگر هم ادامه داشت که به موقع به رشته تحریر درمی‌آید.

در سال دوم دانشکده، مهرماه سال ۴۷ دانشکده اعلام نمود که دانشجویان باید علاوه بر زبان انگلیسی زبان دیگری از جمله روسی، فرانسه، آلمانی و ایتالیایی را انتخاب کنند و در کلاس‌های فوق‌العاده آموزش ببینند. نظر خود دانشجویان برای انتخاب شرط بود. من دیدم خواندن زبان‌های فرانسه، آلمانی و ایتالیایی با شرکت در کلاس‌های موجود در سطح شهر همواره فراهم است، اما زبان روسی هنوز جایی ندارد، لذا با یک نگاه آینده‌بین، زبان روسی را انتخاب کردم. عده‌ای به من اعتراض کردند که چرا زبان روسی؟ ولی عده‌ای که به دقت نظر و آینده‌نگری و حسابگری من معتقد بودند، نه تنها مخالفت نکردند، که به تبع من این زبان را به عنوان زبان دوم انتخاب کردند. برای زبان روسی یک کلاس فوق‌العاده بیشتر نبود. بنابراین، تعداد بین ۲۰-۱۵ نفر برای تشکیل کلاس کفایت می‌کرد. کلاس زبان دوم در هفته دو یا سه جلسه بود، که در طول سال سوم دانشکده توسط یکی از اساتید که به دانشکده می‌آمدند تدریس می‌شد و این مقدمه‌ای شد برای آشنایی با زبان روسی و فراگیری آن در حد مبتدی. باشد که ادامه این قصه را در نوشتار بعدی بیان کنم.

تعطیلات شهریورماه سال ۱۳۴۷ با یک روز تأخیر به دلیل شرحی که گذشت شروع شد. من هم به قائم‌شهر (شاهی) رفتم. در این تعطیلات برنامه جشن نامزدی که رسمیت بخشیدن به نامزدی من و همسرم بود، برگزار شد. اما هنوز عقد نشده بودیم. فقط صیغه محرمیت خوانده شد. تعطیلات تمام شد، به دانشکده برگشتیم. اما باز هم من خواستم به صورت رسمی عقد شویم تا در رفت و آمدها و با هم بودن‌ها از نظر شرعی مشکلی نباشد. تهیه و تدارک این برنامه قدری زمان می‌خواست؛ لذا با تهیه مقدمات، روز یازدهم مهرماه سال ۱۳۴۷ برای عقدکنان تدارک دیده شد و برنامه‌ریزی انجام گرفت. مهمانان دعوت شدند، عصر پنج‌شنبه باید من در

قائم‌شهر (شاهی سابق) باشم، تا در مراسم حضور داشته باشم. من نیز حساب کرده بودم که دانشکده ساعت ۱۲ تعطیل می‌شود و من بلافاصله با عوض کردن لباسم در منزلی که در چهارراه امیراکرم بود، به خیابان چراغ برق (امیرکبیر) رفته و با اتوبنز وحدت حداکثر تا ساعت ۴-۴/۵ در قائم‌شهر خواهم بود، اما بخت با من یار نبود. همان روز صبح تیمسار سرلشکر ناظم که به ندرت برای گرفتن رژه از دانشجویان در صبحگاه حاضر می‌شد، به دلیل حساسیت این رژه که هفته بعد در مقابل شاه جهت جشن فارغ‌التحصیلی دانشجویان و جشن سردوشی دانشجویان جدیدالورود رژه می‌رفتند، خود در صبحگاه شرکت کرد. از شانس بد ما یکی از یگان‌ها بسیار بد و ناهماهنگ رژه رفت. این موضوع سرلشکر ناظم را عصبانی کرد و دستور داد دانشجویان به همراه فرماندهان پنج‌شنبه و جمعه بازداشت و تمرین رژه نمایند. من ماندم و بازداشتی دانشکده از یک‌سو، جشن عقد و مهمانی در قائم‌شهر از سوی دیگر. بازداشت هستم، رفتن ممکن نیست، عقد بی حضور آقا داماد و عذر و بهانه برای مهمانان، چه باشد که مقبول افتد! آبروریزی است اگر نروم. از فرمانده نمی‌شد اجازه گرفت، هرچند من به همان دلیل که در نوشتار گذشته گفتم، از یگان منفک بودم (به عنوان مدیر آموزش دانشجویی). باید راهی می‌جستم. فرار از دیوار دانشکده آن هم در روز روشن، یا پریدن از نرده، که اینها نه شدنی بود و نه مورد قبول من. دانشجوی بی‌انضباط و نامرتبی نبودم، دانشجوی خوب و مورد تأیید مسئولین؛ این راهکار موجب آبروریزی می‌شد. باید راهی مناسب‌تر و آبرومندتر پیدا می‌کردم. با خود فکر کردم، راهکارهای مختلف را بررسی و تحلیل نمودم. بهترین راهکار را به نظر خودم یافتم، اما باید با یکی از همدوره‌ها در میان می‌گذاشتم و از او کمک می‌گرفتم. آن شخص کسی نبود جز دانشجو فرض‌الله احمدلو (شاهین‌راد) که در آن زمان به عنوان رئیس انتظامات دانشجویی دانشکده بود. فکر کردم اگر موقع ظهر زمانی که دانشجویان برای صرف ناهار به ناهارخوری رفتند و بالطبع افسران و درجه‌داران هم مشغول صرف ناهار و استراحت تا ساعت ۱۴ می‌باشند، از درب دانشکده خارج شوم، کسی متوجه خروج من نمی‌شود. با دانشجو احمدلو صحبت کردم و نقشه‌ام را برایش گفتم. بدین صورت که رأس یک ساعت معینی ایشان جلو درب اصلی دانشکده حضور داشته باشد. چون رئیس دژبان است، نگهبان برای خروج من که به اتفاق او هستم چیزی نمی‌خواهد. گفتم من لباس مرخصی می‌پوشم و از پشت ساختمان‌ها خودم را به جلو درب می‌رسانم، با شما در آنجا سلام علیک می‌کنم و قدری صحبت می‌کنم و همان‌طور که صحبت می‌کنیم از درب دانشکده مرا بدرقه می‌کنید و کسی

شک نمی‌کند که من در روز روشن، آن هم موقعی که کل دانشکده بازداشت هستند، با لباس مرخصی، با خوش و بش با رئیس دژبان و از مقابل چشمان نگهبان جرئت خروج بی‌مجاز را داشته باشم؛ لذا هرکسی هم که از دور ببیند، فکر می‌کند برگ مرخصی داشتم که رفتم. به هر صورت، این ترفند را به اتفاق دانشجو احمدلو اجرا کرده و من از دانشکده رفتم، اما با ساعاتی تأخیر. همه مقدمات فراهم بود برای عقد، عاقد آمد، عروس خانم آماده، مهمانان حاضر، اما داماد نیامد، منتظر ماندند. آن موقع تلفن آن قدر در منازل فراگیر نبود. موبایل هم که نبود، کسی از وضعیت من باخبر نبود که چه شده است تاکنون نرسیدم. از یک سو، اضطراب برای رفتن من، از سوی دیگر سرگردانی همه در مراسم عقد. به هر صورت، با ساعاتی تأخیر من به شاهی (قائم‌شهر) رسیدم و با همان لباس که در تهران پوشیدم به منزل پدرخانم رفتم. همه منتظر بودند. با دیدنم بسیار شادمان گشتند. به هر صورت، تا اینجا به خیر گذشت و با سری تراشیده با نمره چهار بر سر سفره عقد نشستیم و برنامه عقدکنان برگزار شد. شام خوردیم، بعد از شام گفتم من باید برگردم تهران. علت را پرسیدند. توضیح دادم. به اتوبنز شمال زنگ زدند تا یک بنز مسافربری بفرستند. ساعت حدود ۱۲ شب بود. اطرافیان دیدند که یک راننده لات‌منش گردن کلفت، سیلو که دهنش بوی زهرماری می‌دهد آمد. مرحوم پدر، دایی من و همسرم که با لباس عقد و سفید بود وقتی شرایط را این‌طور دیدند به راننده گفتند برو مسافر ما الآن نمی‌رود. او را راضی کردند و با دادن پولی فرستادند. دوباره با شرکت تماس گرفته و سفارش کردند یک راننده خوب بفرستند که همین کار را هم کردند. من همان شب، نمی‌دانم چه ساعتی بود، از قائم‌شهر به سمت تهران حرکت کردم. لباس فرم را پوشیدم و به سمت دانشکده رفتم. به این ترتیب برنامه‌ریزی کرده‌ام که وقتی صبح به دانشکده می‌روم بیدارباش زده باشند و به جای نگهبان که شب نگهبانی می‌داد، دژبان دم درب باشد. یک برگه قلابی هم درست کرده بودم که اگر دژبان گیر داد تحویلش دهم و بعداً دانشجو احمدلو آن برگه را بردارد و در دفاتر هم ثبت نشود. البته بیشتر به این نکته امیدوار بودم که دژبان جلو درب که از سال دوم است با دیدن من که سال سوم و ارشدتر هستم، جرئت خواستن برگه را نخواهد داشت و من نیز با ژست سال سومی و اگر حرفی زد با ایرادگیری از او، او را بترسانم و جو را برای ورود خود آماده نمایم. وقتی به جلو درب رسیدم، دیدم وای خدای من! درب دانشکده هنوز بسته است و به جای دژبان نگهبان آنجاست. یک لحظه ترسیدم، اما باز به خود گفتم بهتر! حال که نگهبان از سال پایین است من با صلابت از او می‌خواهم که درب را برای ورود من باز کند. همین‌طور هم

شد؛ شاید او می‌ترسید از دانشجوی سال سوم توضیح و یا برکه بخواهد، من وارد دانشکده شدم خودم را به آسایشگاه رساندم. دیدم تعداد زیادی از تخت‌ها خالی است. به آهستگی از نگهبان آسایشگاه پرسیدم «بچه‌ها کجا هستند؟» او در پاسخ گفت «مگر نمی‌دانی؟ دیروز عصر بعد از شام، تیمسار ناظم دستور داد دانشجویان در سالن افسران جمع شوند و یک برنامه تفریحی کنسرت با دعوت از یکی از خوانندگان اجرا کردند و بعد از آن دستور دادند هر که در تهران جایی دارد می‌تواند برود و بقیه نیز فردا آزادند. بازداشتی را بخشیدند.» با شنیدن این جملات بسیار ناراحت شدم از اینکه شبانه بعد از عقد به تهران مراجعت نمودم و از سوی دیگر، از اینکه مشکلی پیش نیامد خوشحال. از طرفی هم می‌توانم امروز (جمعه) دوباره به قائم‌شهر بروم. سریع به چهارراه امیراکرم رفته، لباس عوض کردم. خیابان چراغ برق، اتوبنز شمال (وحدت)، دربستی به قائم‌شهر.

حدود ظهر رسیدم. تا ساعت ۵ بعدازظهر بودم. بعد از آن به تهران آمدم و ساعت ۱۰ خودم را به دانشکده رساندم. در آن زمان، بنز وحدت برای هر نفر ۱۳ تومان و دربستی ۷۰ تومان (۷۰۰ ریال) کرایه می‌گرفت که البته این رقم مبلغ کمی نبود. زیرا هر دلار ۶۹ یا ۷۰ ریال و هر سکه تمام ۶۹-۷۰ تومان بود. یعنی هر رفت یا آمد به قائم‌شهر که دربستی انجام می‌شد معادل یک سکه تمام بود.

نکته مهمی که بایستی در اینجا یادآور شوم، موضوع صحبت من با همسر آینده‌ام بود که در زمان نامزدی با ایشان داشتم و آن این است که گفتم:

«من یک نظامی هستم. نظامی هر چهار سال بایستی در یکی از مناطق سه‌گانه خدمت نماید؛ لذا جای ثابتی نداریم. حداقل امکانات زندگی که عبارتست از یک چمدان لباس و دو پتو و یک بالش که هریک داریم. هرکدام چمدانمان را برمی‌داریم و می‌رویم. اگر بچه‌دار شدیم، او هم یک چمدان دارد، که آن را نیز من برمی‌دارم؛ لذا زندگی با یک نظامی زندگی سخت و خانه به‌دوشی است. شرایط این زندگی را اگر قبول دارید، برای ازدواج و نامزدی اقدام شود و اگر شرایط را قبول ندارید شما را به خیر و ما را به سلامت.»

همسر من این شرایط را پذیرفت و ما زندگی را شروع کردیم و پیمان همسری بستیم. البته این نکته گفتنی است که چنین شرایطی به دلیلی که بعد از این شرحش خواهد گذشت، پیش نیامد و در تمام طول خدمت خانواده در تهران ساکن بود و فقط جابه‌جایی در چهار

منزل در سطح تهران اتفاق افتاد و هرگز زندگی من زندگی گردشی یک نظامی را نداشت و از این بابت شاکر به درگاه الهی هستم و همواره خدای خود را سپاس می‌گویم.

سال سوم آغاز شد و به شرح و دلیلی که گذشت، من از یگان منفک بودم. در سال سوم دانشکده، مسئولین در یک مقطعی اعلام کردند که از بین دانشجویان با برگزاری یک امتحان تعدادی افراد برای تحصیل در رشته‌های مختلف در دانشگاه‌های تهران انتخاب و مأمور به تحصیل می‌شوند. این امتحان برگزار شد و من نیز که از نظر علمی در سطح ممتاز بودم، در آن گزینش پذیرفته شدم و قرار بود که به دانشگاه برای ادامه تحصیل مأمور شویم. اما به دلایلی این برنامه منتفی گردید و ادامه تحصیل میسر نشد. نکته دیگر اینکه در آن دوران برای نیروی هوایی و نیروی دریایی با گرفتن امتحان از داوطلبان، تعدادی دانشجویان را به آن نیروها اختصاص می‌دادند. من داوطلب رفتن نبودم، اما خوب به خاطر دارم دانشجویی از همدوره‌ها به من مراجعه کرد و گفت حال که شما داوطلب رفتن به نیروی دریایی یا هوایی نیستید، یک کمکی به من کنید تا من به نیروی دریایی بروم. البته نامش را هنوز به خاطر دارم، اما از ذکر آن خودداری می‌کنم. من هم پذیرفتم و داوطلب شدم. در امتحان مربوطه شرکت کردیم. با هم قرار گذاشتیم بالای برگه‌هایمان ناممان را در ابتدا ننویسیم. وقتی سوالات را پاسخ دادیم و کار تمام شد، آنگاه من بالای ورقه‌ای که دستم است نام او را بنویسم و او هم بالای ورقه خود نام مرا بنویسد. از آنجایی که درس من خوب بود، او مطمئن بود که بدین ترتیب برای نیروی دریایی پذیرفته می‌شود و من با برگه امتحانی او پذیرفته نخواهم شد. همین اتفاق هم افتاد و او در امتحان نیروی دریایی پذیرفته شد و به نیروی دریایی رفت و من ماندم در نیروی زمینی.

اما نکته‌ای در مورد ازدواج دانشجویان در آن زمان قابل ذکر است و آن اینکه در آن دوران طبق قانون، هر دانشجو و به طور کلی، هر نظامی که می‌خواست ازدواج کند، قبل از هر اقدامی باید مراتب را طی گزارشی با اطلاعات کامل از مشخصات خانواده، بستگان درجه یک و فامیل همسر آینده خود به ضداطلاعات اعلام نماید، تا پس از بررسی و موافقت اقدامات بعدی صورت می‌گرفت و اگر ضداطلاعات موافقت نمی‌کرد، آن ازدواج نمی‌بایست صورت گیرد، اما من از انجام این کار خودداری نموده و بدون کسب مجوز از ضداطلاعات نامزد و بعد هم عقد کردم و مراتب را حتی پس از عقد نیز به ضداطلاعات دانشکده منعکس ننمودم. قابل توجه اینکه علیرغم عدم گزارش برای کسب مجوز و یا اعلام ازدواج به دانشکده،

ابتدای مهر سال ۱۳۴۷ وقتی یگان‌ها اسامی پرسنلی که متأهل بودند را خواستند تهیه نمایند، من هم اسم خود را در آن لیست قرار دادم، زیرا متأهلین شب دوشنبه و یا سه‌شنبه (که خوب به خاطر ندارم کدام‌یک از این دو شب بود) به مرخصی می‌رفتند و من نیز از همین فرصت استفاده کرده و تمام طول سال تحصیلی سال سوم آن شب را به مرخصی می‌رفتم و جالب اینکه هیچ مقامی از فرماندهان، مسئولین و حتی ضداطلاعات توضیحی نخواست که چطور شما جزء متأهلین هستید، در صورتی که در بدو ورود به دانشکده متأهل نبوده و بعد از آن مجوز نگرفته‌اید. این موضوع همچنان باقی بود تا زمانی که از دانشکده فارغ‌التحصیل می‌شدیم. باید کاری می‌کردیم که بعدها مشکلی ایجاد نکند. رئیس ضداطلاعات دانشکده شخصی به نام سرهنگ بختورتاش بود که در رشته ادبیات فارسی تحصیلات داشت و استاد ادبیات ما نیز بود. در سال سوم، در یکی از جلسات کلاس، موضوع انشا را در اختیار دانشجویان قرار داد که خود انتخاب نمایند. من نیز آن زمان مطالعاتی روی دانشمندان ایرانی که از کشور خارج شده و در کشورهای مختلف از جمله اروپا، آمریکا و کانادا زندگی می‌کردند، داشتم؛ لذا موضوع انشا را «فرار مغزها» انتخاب نموده و یک انشای مفصل تحلیلی، دقیق و مستند نوشتم و از اینکه بزرگان علمی ایران چون پرفسور رضا، پرفسور اکبرزاده، پرفسور جوان و... در دیگر کشورها خدمت می‌کنند، ابراز تأسف و تأثر نمودم. این انشا حدود ۴۰ دقیقه در کلاس قرائت شد. جناب سرهنگ بختورتاش از این انشا به شدت خوشش آمد و از آنجا که مرا نیز به عنوان یک دانشجوی ممتاز می‌شناخت، بسیار از من تشویق و تقدیر به عمل آورد. ضمن آنکه نمره انشای آن جلسه‌ام را ۲۰ منظور نمود، اعلام کرد که نمره انشای امتحانی شما در این ثلث هم ۲۰ خواهد بود. من از اینکه او رئیس ضداطلاعات دانشکده است و نوشتن چنین انشایی ممکن است موجب دردسر برایم شود، نگران نبودم. چون افسری خوب، منطقی و با تحصیلات دانشگاهی و روشن فکر بود. نتیجه هم همان‌گونه بود که من فکر می‌کردم؛ لذا به او علاقمند شدم. من همواره این را مد نظر داشتم که برای حل مشکلات با کسی که دارای تجربه، تخصص و دانایی لازم است مشورت کنم. به همین جهت، وقتی از دانشکده فارغ‌التحصیل شدیم، برای موضوع ازدواج بدون مجوز با همسر یک روز به اتاق کارش رفتم و تقاضای ملاقات نمودم. ایشان نیز مرا به حضور پذیرفتند. موضوع را به جهت مشورت با مشارالیه مطرح کردم. ضمن آنکه از بابت عدم کسب مجوز از ضداطلاعات دانشکده و عدم اعلام به آن سازمان عذرخواهی نمودم، از ایشان راه

چاره خواستم. ایشان با تذکری در این مورد و ابراز گلایه‌ای که بیشتر جنبه دوستانه داشت، اظهار داشتند: «شما از رئیس ضداطلاعات مشورت می‌خواهید! این نشانه زرنگی، هوشیاری و دقت نظر شما است؛ لذا راهنمایی لازم را می‌دهم، اما جایی بازگو نکنید که من گفته‌ام. زیرا در آن صورت ممکن است برای من مشکل‌ساز شود.» آنگاه چنین فرمودند: «شما به مرکز آموزش رسته‌ای مخابرات که می‌روید، روز اول به شما فرمی می‌دهند که مشخصات فردی و وضعیت تأهل را بایستی در آن بنویسید. در آن فرم شما مشخصات همسران را بنویسید. در آن صورت کسی پیگیر نخواهد بود که شما مجوز گرفته‌اید یا خیر. همه فکر می‌کنند قبلاً مجوز گرفته‌اید و مشکلی پیش نمی‌آید.» من نیز همین کار را کردم و برابر مشورت ایشان عمل نمودم و خوشبختانه هیچ مشکلی پیش نیامد. این نتیجه مشورت با آدم کاردان و مطمئن است. من همیشه از مشورت با دیگران، بویژه پیشکسوتان و بزرگان که خدا به آنها عزت دهد، سود بردم.

به هر صورت، سال تحصیلی ۴۸-۱۳۴۷ در دانشکده پایان پذیرفت، اما برای دو ماه دیگر که تابستان بود دو برنامه دیگر وجود داشت. یک برنامه دوره تکاوری بود که تا سال قبل برای دانشجویان سال سوم اجباری بود، ولی در سال ۱۳۴۸ این برنامه را حذف کردند. برنامه دیگر دوره چتربازی بود که برای طی این دوره اوایل تیرماه همه دانشجویان سال سوم به شیراز اعزام شدند. در شیراز مدت ۵۵ روز آموزش‌های تئوری چتربازی، آموزش‌های تمرینی پرش از اتاقک‌ها، نحوه باز کردن چتر اصلی، زمان باز کردن چتر کمکی در صورت ضرورت، نحوه شناسایی جهت باد با خیس کردن انگشت، چگونگی کشیدن طناب‌های چتر برای اینکه باد به داخل چتر نرود بلکه به پشت چتر بوزد، نحوه تماس با زمین و گردش و چرخش روی زمین، خواباندن چتر، برپا شدن و جمع کردن چتر و غیره اجرا شد.

حال زمان پرش از هواپیمای سی ۱۳۰ از ارتفاع ۳۰۰ پایی زمین فرا رسید. تعدادی از دانشجویان می‌بایست سوار هواپیما شوند تا وقتی که روی باند پرش در بیابان‌های اطراف شیراز پرواز می‌کند، به ترتیب از هواپیما بپرند. اولین روزی بود که گروه ما می‌خواست پرش را انجام دهد. دو نفر درجه‌دار مربی چتربازی هم داخل هواپیما بودند، حلقه چترها به میله داخل هواپیما بسته شده بود. هواپیما پرواز کرد و بر روی باند پرش قرار گرفت. درب هواپیما باز شد. دانشجویان به صف ایستاده بودند که به نوبت با فرمان درجه‌داری که مربی بود و به پشت او می‌زد و می‌گفت «رو» از هواپیما بپرد. می‌بایست دو دست را افقی و به دو طرف درب هواپیما

می‌گرفتیم، تا با فرمان «رو» از هواپیما بپریم. چند نفری پریدند، نوبت به یکی از همدوره‌ها رسید که اهل آذربایجان بود. فرمان «رو» را به این دانشجو دادند، هر چه به او گفتند «رو»، «بپر» محکم دو طرف درب را گرفت و گفت «هر کار می‌خواهید بکنید، من نمی‌پر». زمان گذشت. هواپیما به آخر باند رسید. چون این عمل روی بقیه دانشجویان اثر منفی گذاشت، هواپیما به فرودگاه برگشت و هر چه با آن دانشجو صحبت کردند حاضر نشد پرش را انجام دهد. او را پیاده کردند و ما دوباره روی باند پرش رفتیم. اولین پرش را انجام دادیم، با خارج شدن از هواپیما به مدت ۵ ثانیه باید صبر می‌کردیم (با شمارش از ۱۰۱ تا ۱۰۸) تا حلقه چتر از چتر جدا شود، آن وقت می‌بایست با دستان خود طناب‌های چتر را باز می‌کردیم، تا باد به داخل چتر رفته و آن را باز نماید. با باز شدن چتر آرامش بر وجودمان حاکم شد، پایین آمدن لذت‌بخش بود. پس از مدت کوتاهی، می‌بایست آموزش‌های فرود را مو به مو اجرا می‌کردیم، تا مشکلی پیش نیاید. به هر صورت، چهار پرش را انجام دادیم. در پرش پنجم می‌بایست علاوه بر چتر اصلی، چتر کمکی را که روی سینه‌مان بود از کیسه بیرون می‌آوردیم و آن را به روشی که آموزش دیده بودیم، باز می‌کردیم. پرش پنجم هم انجام گرفت و به قول معروف شدیم چتر باز!



کیسه ۵۰۸



کیسه ۵۰۸

اما متأسفانه ستوان بیگلری از همدوره‌های ما که از گروهان ما نیز بود، در یکی از پرش‌ها چتر اصلیش ناقص باز شد و چتر کمکی هم درست باز نشد و او به شدت به زمین خورد. همه مسئولین و همدوره‌ها نگران از وضعیت پیش‌آمده بودند. آمبولانس، پزشک و مسئولین حاضر در باند به سراغ او رفتند. به سختی صدمه دید، از هر دو پا دچار شکستگی گردید. در ایران معالجاتی روی او انجام دادند، طوری که برای روز جشن فارغ‌التحصیلی با ویلچر در دانشکده حضور یافت. اما متأسفانه مسئولین برای اینکه گزارش موضوع را به شاه که در جشن فارغ‌التحصیلی حضور داشت نگویند، او را وارد میدان صبحگاه دانشکده نکرده، بلکه در محلی در یکی از ساختمان‌ها که جزء اماکن مورد بازدید شاه نبود، قرار دادند. این دانشجوی از این موضوع بسیار ناراحت شد و حتی استعفا نمود و طی گزارشی مراتب را اعلام و پیگیری نمود. به هر صورت، ارتش برای درمان او حتی وی را به خارج از کشور هم اعزام کرد، اما چون نتوانست سلامت کامل خود را به دست آورد، به دلیل معلولیت در حین انجام وظیفه بازنشست شده است. این دانشجو که عمویش نیز زمانی فرمانده دانشکده بود، نقاش ماهری بوده و آثار نقاشی خود را به دانشکده و موزه آن هدیه نمود که تا زمان ما وجود داشت. بعد از دانشکده دیگر از وضع او اطلاعی ندارم.

۵۵ روز در شیراز دوره چتربازی را طی می‌کردیم. دوره خوشایندی بود. شیراز و سعدیه، حافظیه، شاهچراغ و دوستان و همدوره‌ها، گردش، تفریح عصرانه، تخت جمشید و فالوده شیرازی... همه موجب نشاط ما بود، بویژه من که علاوه بر اینها دو خانواده از بستگان در شیراز بودند و گاهی به دیدار آنها نیز می‌رفتم. اولی سرهنگ ایرج جمشیدی (امیر ایرج جمشیدی) که استاد دانشکده زرهی بود و از بستگان پدری بود؛ دومی گروهبان شیرویه سبحانی (سروان بازنشسته) که از همشهریان و شوهر دخترخاله‌ام بود. یاد آن ایام خاطره‌انگیز و خوب بخیر. در این مدت که در شیراز بودم نامزدم در قائم‌شهر بود و به یاد من شعر و ترانه معروف «راه شیراز» را زمزمه می‌کرد. دوره چتربازی تمام شد و به تهران برگشتیم و به مرخصی یک ماهه رفتیم تا پس از برگشت، تکلیف ما از نظر رسته انتخابی و جشن فارغ‌التحصیلی روشن شود.



در آن زمان، روش انتخاب رسته اینگونه بود که فرمی به دانشجویان می‌دادند تا به ترتیب علاقه چند رسته را انتخاب نمایند (به نظرم آن وقت پنج رسته را می‌توانستیم انتخاب کنیم). پس از جمع‌آوری این فرم‌ها، لیست دانشجویان فارغ‌التحصیل را به ترتیب رتبه سه ساله دانشجو می‌گرفتند و به ترتیب از نفر اول برای اولین انتخاب رسته و به همین ترتیب نفر دوم، سوم و... ادامه می‌دادند. ظرفیت هر رسته هم معلوم بود. به محض اینکه یک رسته ظرفیتش پر می‌شد آن رسته دیگر به کسی هرچند متقاضی باشد، تعلق نمی‌گرفت و در این روش دانشجویان برتر به رسته مورد علاقه خود می‌رفتند و آنهایی که رتبه‌هایشان پایین بود، می‌توان گفت دیگر رسته آنان اجباری بود نه اختیاری. من در آن فرم انتخاب رسته، به ترتیب رسته مخابرات، مهندسی، توپخانه، زرهی و پشتیبانی را انتخاب نمودم، اما به دلیل اینکه رتبه من در فارغ‌التحصیلی ۷ بود، مطمئن بودم که همان رسته مخابرات خواهم بود، زیرا مخابرات ۲۸ نفر سهمیه داشت.

مهر سال ۱۳۴۸ به دانشکده برگشتیم. لباس فرم افسری با درجه ستوان دومی تهیه نمودیم. رسته‌ها هم ابلاغ شد. من هم شدم افسر مخابرات. آرم مخابرات را بر روی یقه لباس زدیم. جشن فارغ‌التحصیلی برگزار شد. امریه مربوط به حضور در مراکز آموزش تخصصی صادر شد و در اختیار دانشجویان قرار گرفت. ما هم برای مرکز آموزش مخابرات امریه گرفتیم. پس از چند روز می‌بایست خودمان را به دانشکده مخابرات معرفی کنیم. در تاریخ موعود، در

دانشکده مخابرات حاضر شده و شدیم دانشجوی مخابرات و آموزش دوره مقدماتی مخابرات آغاز شد. فرمانده مرکز آموزش مخابرات تیمسار سرتیپ حائری بودند که افسری بسیار محبوب، مذهبی، متدین، باوقار و آرام بودند، به طوری که حجب او مایه تعجب دانشجویان بود، که چگونه یک امیر ارتش آن قدر مأخوذ به حیا است. به هر صورت، در طول مدتی که در خدمت این امیر بزرگوار بودیم، فهمیدیم که ایشان از نظر تدین در حدی است که شاید بیش از شش ماه از سال را روزه باشد و اطلاعات به دست آمده حکایت از آن داشت که ایشان حتی نماز شب هم می خواند. خداوند به او اجر فراوان عنایت بفرماید. ان شاء الله.

مسئولین مرکز آموزش مخابرات افسران ذیل الذکر بودند:

سرهنگ لطف اله رفعتی	معاون مرکز آموزش مخابرات
سرهنگ ۲ ستاد حسن گرجیان فر	رئیس دبیرخانه (ستاد) مرآمخ ^۱
سرگرد محمدرضا بازرگان	رئیس آموزش مرآمخ
سرگرد هدایت اله هاشمی پور	رئیس کمیته الکترونیک
سرگرد تقی زعفری	استاد و رئیس کمیته تاکتیک
سروان محمدی	استاد و رئیس کمیته باسیم

اساتید کمیته الکترونیک عبارت بودند از:

سرگرد غلامرضا شریف	ستوان یکم علی ابراهیمی
سروان محمد سلیمی	ستوان یکم الله وردی زارعی
سروان بهمن رهبر	ستوان یکم باقر نیک نژاد
سروان ناصر بهپوریان	ستوان یکم حسین صفری پور

اساتید کمیته تاکتیک عبارت بودند از:

سروان حسین خسروانی	ستوان یکم ناصر ترکمانی
سروان رضا منصوریان	ستوان یکم نعیم انوری
سروان بهرام بهشتی	ستوان یکم جلال الدین مقبل

۱. مرآمخ مخفف مرکز آموزش مخابرات

اساتید کمیته باسیم عبارت بودند از:

سروان خالقی ستوان یکم بیانی ستوان یکم ارشاد

در میان مسئولین، خاطراتی از سادگی، طرز صحبت و چگونگی رفتار یکی از آنان همواره برایمان جالب بود و اغلب موجب خنده و شادی پرسنل می‌شد. از ایشان دو خاطره نقل می‌کنم:

در یکی از برنامه‌های صبحگاهی، ایشان می‌خواست به پرسنل تذکراتی بدهد. از جمله اینکه می‌خواست بگوید از روی چمن‌ها عبور و مرور نکنید. می‌گفت: «پرسنل توجه کنند چمن را برای آن نکاشتیم که شما از روی آن راه بروید، پرسنل باید مسیرشان را از آسفالت خیابان‌ها انتخاب کنند، چمن به درد شما نمی‌خورد.» یا در مورد ریختن زباله در سطح پادگان تذکر می‌داد و می‌گفت: «پرسنل توجه کنند جلد پرتقال و پوست شکلات‌ها در خیابان و محوطه نریزید!»

روزی راننده ایشان به دلیل خرابی خودرو و یا خواب ماندن نتوانست جهت سرویس‌دهی برای حضور در پادگان لویزان به منزلشان در تهران پارس برود. وقتی مدتی منتظر ماند و دید راننده نیامد، یک تاکسی درستی کرایه کرد و به جلو درب انتظامات مراجعه نمود. در آنجا پیاده شد. آن زمان کرایه تاکسی از تهران پارس تا مرکز آموزش مخابرات در لویزان چند تومانی بیشتر نبود. ایشان به جای اینکه به راننده تاکسی کرایه را بدهد، چند برگه بن داخلی مرکز را به راننده داد. این برگه روزانه با مبلغ ۱۰ ریال یا ۲۰ ریال اعتبار با مهر پشتیبانی جهت خرید از بوفه به جای ناشتایی ساعت ۱۰ به پرسنل داده می‌شد، تا هرکس هر چه می‌خواهد از بوفه تهیه نماید. وقتی ایشان برگه‌ها را به دست راننده داد، راننده نگاهی به آنها کرد و گفت: جناب سرهنگ اینها چیه؟ گفت: کرایه شما! راننده گفت: جناب سرهنگ اینها یک تکه کاغذ است، چه به درد من می‌خورد؟ افسر انتظامات وقتی متوجه شد آنها سر موضوعی با هم چانه می‌زنند، سریع نزد آنها رفت و گفت: جناب سرهنگ شما بفرمایید، من موضوع را حل می‌کنم. آنگاه به راننده گفت: موضوع چیست؟ راننده بن‌هایی که دستش بود به او نشان داد و گفت: جناب سرهنگ این کاغذها را به جای کرایه به من داد، وقتی به ایشان می‌گویم به چه درد من می‌خورد، می‌گوید اینها مثل پول است. افسر انتظامات متوجه گاف جناب سرهنگ شد. فوراً بن‌ها را از ایشان گرفت و کرایه تاکسی را از جیب خودش به راننده داد.

جناب سرهنگ یک پیکان مدل ۴۷ خریده بود که در طول چند سال فقط دو یا سه هزار کیلومتر کار کرده بود. علتش این بود که ماشین را در پارکینگ منزل گذاشته و چهار چرخ آن را باز کرده بود و زیرش آجر می گذاشت. هر چند مدت یک استارتی می زد که باطری خراب نشود. تنها در ایام عید ظاهراً برای دید و بازدید از آن استفاده می کرد!

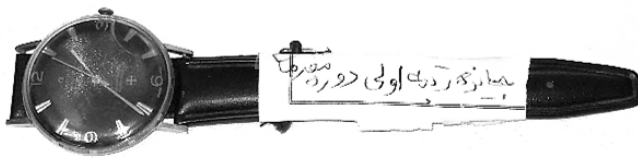
به هر صورت، خاطراتی شیرین از صحبت‌ها و رفتار ایشان همواره در ذهن ما وجود دارد. از بین اساتید مختلف، هر چند همه آنها قابل احترام و بزرگواری بودند و در طول دوره مقدماتی مطالب ارزنده‌ای به ما آموخته‌اند که از این بابت دعاگوی همه و سپاسگزار آنها هستیم، اما سرگرد غلامرضا شریف افسری باسواد و سرآمد سایر اساتید بود و برای من یک الگو در فراگیری علم و رشد دانش شده بود. علاقه خاصی به ایشان داشتم. خداوند ایشان را غریق رحمت و اسعه خود قرار دهد. یک خاطره در همان اوایل دوره مقدماتی دارم که بیان آن خالی از لطف نیست. مقرر شد افسران دوره مقدماتی را برای افسر نگرهبانی آشپزخانه بگمارند. از آنجایی که نام خانوادگی من با حرف «الف» شروع می‌شد، اولین افسر نگرهبان آشپزخانه شدم. وظیفه افسر نگرهبان آشپزخانه که درحقیقت جزئی از یگان پشتیبانی فرماندهی لجستیکی و مأمور به مرآخ بودند، این بود که بین کلاس‌ها و ساعت زنگ تفریح می‌بایست به آشپزخانه سرکشی نموده و روند پخت غذا و نظافت آشپزخانه را کنترل و نظارت کند. من نیز همین کار را در اولین ساعت زنگ تفریح می‌خواستم انجام دهم. به آشپزخانه رفتم، دیدم مشغول کار و تلاش برای طبخ غذای ظهر هستند، اما محیط آشپزخانه بسیار کثیف و نامرتب است. سرآشپز را صدا کردم و دستورات لازم برای نظافت آشپزخانه را قبل از انجام هر کاری دادم. به کلاس درس رفته و ساعت بعد برای کنترل مجدد به آشپزخانه رفتم. دیدم هیچ اقدامی در مورد نظافت صورت نگرفته است. مجدداً سرآشپز را احضار نمودم و از او توضیح خواستم. سرآشپز شروع کرد به فرافکنی و در حقیقت سر دواندن من. من هم بی‌درنگ یک سیلی به او زدم و گفتم دستور را باید بی‌چون و چرا اجرا کنی و از آشپزخانه رفتم. سرآشپز بلافاصله صورت جلسه‌ای مبنی بر اینکه من او را تنبیه یدی نموده‌ام، تنظیم نموده و تعدادی پرسنل نیز آن را امضا کردند و مراتب را با استناد به بخشنامه‌ای که از سوی شاه صادر شده بود، که تنبیه یدی قدغن می‌باشد و هیچ‌کس حق چنین کاری را ندارد، مستمسک قرار داده و به یگان خدمات گزارش نموده‌اند. بخشنامه ممنوعیت تنبیه یدی تقریباً یک هفته قبل به کلیه پرسنل به صورت کتبی ابلاغ و از پرسنل امضا گرفته شد. به هر صورت، گزارش پیگیری

شد و در نهایت، به عرض تیمسار حائری فرماندهی محترم مرآخ رسید. ایشان بنده را احضار فرمودند و موضوع را جویا شدند. من نیز مراتب را همان گونه که بود به عرض ایشان رساندم. از من سوال فرمودند: «مگر بخشنامه اخیر به شما ابلاغ نشد؟» عرض کردم «چرا! ابلاغ شد.» ایشان با همان متانت و وقار خاص خودشان فرمودند «ستوان جوان، این کار شما خلاف اوامر شاهنشاه است و اگر پیگیری شود، برای شما گران تمام می شود؛ لذا من دستور می دهم در صبحگاه مراتب توییح شما را در دستور مرآخ بخوانند. اما در دستور درج نمی کنم تا برای شما سابقه بدی نشود و این فقط برای آن است که به یگان مربوط به پرسنل آشپزخانه اعلام کنیم که این افسر را تنبیه کرده ایم.» همین کار را هم کردند و صوری در صبحگاه توییح شدم، نه در دستور یگان.

بعد از این جریان فرماندهی مرآخ دستور فرمودند از پرسنل دوره مقدماتی برای نگهداری استفاده نشود و بدین ترتیب همدوره های من که تقریباً هر ۴۰ روز می بایست یک بار نگهداری بایستند، از نگهداری معاف شدند و از این رهگذر کلی دعا و تشکر برایم حاصل شد و هر وقت می خواستند در طول خدمت که با هم بودیم از نگهداری معاف شوند به شوخی می گفتند «هادی این دفعه باز هم تو گوش یکی بزنی تا ما معاف شویم!»

دوره مقدماتی را گذرانیدیم، تا اینکه در خردادماه دوره به پایان رسید. روزی که می خواستند نتیجه نهایی را اعلام کنند، سرگرد محمدرضا بازرگان رئیس آموزش مرکز آموزش مخابرات به کلاس آمد و برای اعلام ترتیب رتبه دانشجویان این سوال را مطرح کرد که: «فکر می کنید نفر اول کیست؟» عده ای اعلام کردند هادی آموزگار، چند نفری هم دیگرانی را نام بردند. سرگرد بازرگان گفت «به افتخار جناب سروان آموزگار کف بزیند.» با شنیدن این جمله، اخم های یکی از دانشجویان که فکر می کرد نفر اول می شود، درهم رفت. سرگرد بازرگان بقیه دانشجویان را نیز به ترتیب رتبه و نمره کل (معدل کل) نام برد و جلسه تمام شد. دوستان همه به من تبریک گفتند. اما آن ستوان همکلاسی به شدت ناراحت بود و سخت دلگیر شده بود و علی رغم اینکه با هم دوست صمیمی بوده و حتی بعضی از دروس را در کنار هم، در منزل من و یا منزل ایشان می خواندیم، با من قهر کرد و با وجودی که من برای تبریک به ایشان برای اینکه جزو نفرات برتر دوره بود، نزدشان رفتم، با قهر از پیشم رفت و این امر تا سال ها نیز ادامه داشت. من از اینکه چنین برخوردی پیش آمد، بسیار متأسف بودم. اول شدن چیزی جز یک تقدیرنامه و یک عکس با تیمسار سپهبد مین باشیان فرمانده نیروی زمینی و یک ساعت مچی

چیزی نداشت که ارزش دوستی‌ها را پایمال نماید. حتی اول یا دوم و یا چندم شدن هیچ تأثیری در انتخاب محل خدمتی ایشان نداشت، زیرا وی در طول دوره برای لشکر گارد شاهنشاهی انتخاب شده بود و در پایان دوره حتی انتخاب محل خدمت نداشته است. در طول دوره مقدماتی، اعلام کردند که داوطلبان می‌توانند برای افسران مخابرات گارد شاهنشاهی، ثبت نام کنند.



من برای اینکه اشتباه رفتن به ارتش را تکرار نکنم، یک بار دیگر با مرحوم سرهنگ موسی‌خان پهلوان در این زمینه مشورت کردم. ایشان فرمودند «برای رفتن به ارتش به شما توصیه کردم که نروید، ولی رفتید و به سلامتی حالا افسر شدید. اما اکنون می‌گویم همان قدر که ارتش به درد شما نمی‌خورد، به همان میزان رفتن شما به گارد شاهنشاهی با توجه به روحیات شخصی و خانوادگی‌تان هیچ به صلاح شما نیست.» من هم توصیه ایشان را پذیرفتم و داوطلب نشدم، که از این بابت خدا را شاکرم و برای آن مرحوم هم طلب غفران و آمرزش می‌کنم. روحش شاد.

من از همان ابتدای خدمت هیچ علاقه‌ای به استفاده از سرویس پادگان برای رفت و آمد نداشتم. به همین دلیل، در دوره مقدماتی و بعد از آن، با وجودی که منزلتان در خیابان نواب، چهارراه سینا بود (روبه‌روی کاخ جوانان)، ترجیح می‌دادم با تاکسی به پادگان رفته و با تاکسی برگردم. آن موقع مقررات چنین بود، آنهایی که خودشان می‌آیند و یا می‌روند می‌بایست یک ربع زودتر به پادگان آمده و نیز بعد از خروج سرویس‌ها از پادگان خارج شوند. آن زمان تاکسی‌ها مجاز نبودند با داشتن یک مسافر، مسافر دیگری سوار کنند و ملزم بودند مسافر را مانند آنچه امروزه دربستی نامیده می‌شود، به مقصد برسانند. کرایه تاکسی از نواب تا عباس‌آباد ۱۵ ریال بود، و علیرغم قانون رفت و آمد ما به پادگان، روزانه مبلغ ۳۰ ریال کرایه

تا کسی می‌دادم، اما با سرویس رفت و آمد نمی‌کردم که این امر موجب اعتراض بعضی از دوستان هم بود. ولی چه باید کرد! عدم علاقه به یک سازمان این چیزها را هم دارد. باید تاوان داد که من هم دادم و هیچ ناراحت نبودم.

دوره مقدماتی تمام شد. نوبت به انتخاب محل خدمت رسید. بررسی‌هایی در این زمینه انجام دادم، تا بدانم برای چه یگان‌هایی افسر می‌خواهند. نتیجه بررسی‌ها این بود که چند نفر برای مرکز آموزش مخابرات که به عنوان استاد خواهند بود نیاز دارند، یک نفر برای مدیریت ارتباط و الکترونیک (مدآرال) ستاد نیروی زمینی، یک نفر برای ستاد مشترک (اداره مخابرات یا اداره ششم) و یک نفر هم برای وزارت دفاع و بقیه هم برای یگان‌های مختلف مورد نیاز است. با جمع‌آوری این اطلاعات تصمیم گرفتم قبل از موعد مقرر با کسی در این زمینه مشورت کنم، تا بهترین محل خدمتی را انتخاب نمایم. هر چند به دلیل علاقه زیادی که به تدریس داشتم مراخ‌م را بیشتر می‌پسندیدم، ولی نمی‌خواستم صرفاً به علاقه‌ام تکیه کنم. فکر کردم با چه کسی مشورت کنم؟ تیمسار سرلشکر نجعی‌نژاد که در زمان دانشجویی در دانشکده افسری رئیس هیئت نظامی بود و بعداً از آنجا به فرماندهی لجستیک منتقل و با درجه سپهبدی به عنوان فرماندهی لجستیک نیروی زمینی ارتش منصوب گردید، ذهن من را متوجه خود کرد. هر چند خیلی امیدوارم نبودم که من بتوانم دووم صفر کیلومتر بتوانم وقت ملاقات با سپهبد نجعی‌نژاد بگیرم، ولی دل به دریا زدم و یک روز به پادگان مربوطه که روبه‌روی مراخ‌م بود، رفتم. به دژبان گفتم می‌خواهم خدمت تیمسار نجعی‌نژاد برسم. ایشان هم به رئیس دفتر تیمسار زنگ زدند و موضوع را گفتند. رئیس دفتر گفتند: «از کجا می‌آیید و چه کار دارید؟» پاسخ دادم: «اجازه بفرمایید خدمت برسم حضوری عرض می‌کنم.» رئیس دفتر دستور دادند با برگه وارد پادگان شوم و به دفتر فرماندهی راهنمایی شوم. به دفتر تیمسار نجعی‌نژاد رفتم. موضوع را با رئیس دفتر ایشان، که سرهنگ تمام بود، مطرح کردم و گفتم که می‌خواهم از ایشان مشورت بگیرم. رئیس دفتر با مراجعه به تیمسار موضوع را مطرح کردند و از دفتر بیرون آمده و به من گفتند که تیمسار فرمودند بروید داخل. من وارد دفتر تیمسار نجعی‌نژاد شدم. ادای احترام کردم. با احترام برخورد کرد و از جایشان بلند شدند، با من دست دادند و تعارف کردند که بنشینم. عرض کردم: «تیمسار راحت هستم.» فرمودند: «بهتر است بنشینید.» من هم اجرای امر کرده و نشستم. پرسیدند: «چه کار دارید؟» عرض کردم: «من ورودی سال ۴۵ دانشکده افسری هستم. حضرتعالی را وقتی که در دانشکده

رئیس هیئت نظامی بودید، می‌شناسم. پس از فارغ‌التحصیلی به رسته مخابرات رفتم و اکنون دوره مقدماتیم تمام شده است و چند روز دیگر تقسیم می‌شویم. من رتبه اول دوره مقدماتی هستم.» جاهایی که نیاز داشتند را به عرض ایشان رساندم و از ایشان خواستم در مورد انتخاب محل خدمت نظر عالی خود را اعلام فرمایند. تیمسار نجعی‌نژاد با رویی گشاده فرمودند: «از اینکه برای مشورت نزد من آمدید هم تشکر می‌کنم. اینکه در ابتدای خدمت اینگونه هوشمندانه عمل می‌کنید، نشان از هوش و ذکاوت شماست.» به من تبریک گفتند و در ادامه فرمودند: «من نمی‌گویم از بین آن یگان‌هایی که شما می‌گویید کدام را انتخاب کنید. من یک نصیحت کلی و یک مشورت عمومی به شما می‌دهم و آن این است که در ارتش همیشه نقد را بچسبید. به عنوان مثال اگر به شما می‌گویند قرار است دو ماه دیگر برای یک مدت طولانی مثلاً شش ماه یا یک سال به فلان کشور اعزام شوید و از سوی دیگر می‌گویند اگر بخواهید چند روز دیگر برای یک مأموریت یک ماهه به فلان کشور دیگر اعزام خواهید شد، حق انتخاب با خود شماست، شما آن که نقدتر است بچسبید، زیرا ارتش ممکن است برنامه‌هایش تغییر کند و آن مأموریت دورتر هیچ‌وقت محقق نگردد. حال با توجه به این امر و اینکه می‌گویند آنهایی که در مرآخ می‌مانند ممکن است برای یک دوره دوساله به آمریکا اعزام شوند، نقدتر است. حال خودتان تصمیم بگیرید.» من نیز از ایشان تشکر کردم، از بابت پذیرش من و از سوی دیگر رهنمود کلی که دادند و از حضورشان مرخص شدم. این رهنمود موجب شد که من تصمیم خود را گرفتم و مرکز آموزش مخابرات را که هم تدریس مورد علاقه‌ام بود و هم اینکه اعزام به آمریکا برای طی دوره دوساله مطرح و موضوعی نقدتر بوده است را انتخاب کردم و پس از تعطیلات ۱۳ روزه پایان دوره به مرکز آموزش مخابرات مراجعه کرده و به عنوان استاد در کمیته الکترونیک مشغول انجام وظیفه شدم.

در انتخاب محل خدمت، خاطراتی دارم که بیانش را خالی از لطف نمی‌دانم.

نفرات اول تا هشتم دوره ۲۳ مقدماتی مخابرات که در تاریخ ۱۳۴۹/۳/۱ خاتمه یافت، به

شرح زیر می‌باشد:

- ۱) ستوان دوم هادی آموزگار؛
- ۲) ستوان دوم قاسم جندقی؛
- ۳) ستوان دوم فضل‌اله شاهرضایی؛
- ۴) ستوان دوم جمشید آقامحسینی؛

(۵) ستوان دوم اکبر غفرالهی؛

(۶) ستوان دوم غلامعلی رشدی نوید؛

(۷) ستوان دوم اکبر لادنی نژاد؛

(۸) ستوان دوم مصطفی غلامی.

مرکز آموزش مخابرات چهار نفر از دوره ۲۳ مخابرات را جذب نموده، که من به عنوان نفر اول مرکز انتخاب شدم. نفر دوم قاسم جندقی برای لشکر گارد انتخاب شده بود. آنچه به خاطر دارم (البته مطمئن نیستم) نفر سوم فضل‌اله شاهرضایی هم برای گارد شاهنشاهی انتخاب شده بود. نفر چهارم که جمشید آقامحسینی بود، علیرغم اینکه قبل از جلسه انتخاب محل خدمت با وی صحبت نموده و پیشنهاد کرده بودم که مرآخ را انتخاب کند، اما ایشان ستاد مشترک یا به احتمال قوی وزارت دفاع را انتخاب کرد که معضلاتی برایش پیش آمد که متعاقباً خواهم نوشت. نفر پنجم اکبر غفرالهی بود که به دلیل اینکه اهل اصفهان بود، شخصاً تمایل به رفتن به مرکز آموزش توپخانه را داشت، اما با هماهنگی که با ستوان مصطفی غلامی (نفر هشتم) به عمل آورد مرآخ را انتخاب نموده که چنانچه غلامی نتوانست سهمیه مرکز شود، جابه‌جا نمایند که همین کار را انجام دادند و غلامی اصفهان را انتخاب کرد و بعد از پایان جلسه دو نفر با رضایت هم محل خدمتی را عوض کردند. غلامی به مرآخ و غفرالهی به مرآتو رفت. نفر ششم و هفتم به نام‌های مندرج در فوق نیز مرآخ را انتخاب کردند؛ لذا از همدوره‌های ما، چهار نفر به ترتیب به نام‌های آموزگار، رشدی نوید، لادنی نژاد و غلامی در مرکز ماندیم.

جمشید آقامحسینی پس از جشن فارغ‌التحصیلی در تاریخ ۱۳۴۹/۳/۲۳ و با گرفتن امریه در تاریخ ۴۹/۴/۷ خود را به یگان منتخب معرفی نمود، اما یگان مربوطه اعلام کرد که ما نیاز نداریم و شما بایستی به پرسنلی نزاچه مراجعه کرده و تعیین تکلیف شوید. علت هم ظاهراً این طور بود که در این فاصله یک نفر افسر وظیفه مخابرات که پارتی داشته محل ایشان را اشغال کرده و ستوان آقامحسینی به نیرو برگشت داده شد. نیروی زمینی هم ایشان را به یکی از واحدهای رزمی منتقل کرد. این امر به شدت در روحیه ایشان اثر منفی گذاشت، زیرا

با رتبه چهار دوره مقدماتی حال باید به یگان رزمی برود. چند ماهی فراز و نشیب داشت و با تلاش فراوان نهایتاً توانست امریه انتقال به مرآخ را اخذ کرده و به جمع ما چهار نفر بپیوندد. در جریان به وجود آمدن این مشکل برای نامبرده، وی بارها به من مراجعه کرده و از اینکه گوش به حرف من نداده ابراز پشیمانی می نمود. به هر صورت، موضوع به خیر و خوشی تمام شد و ایشان به حق خود رسیدند.

بعد از پایان دوره مقدماتی، در تاریخ ۱۳۴۹/۴/۷ خود را به مرکز آموزش مخابرات معرفی نمودیم. سپس در جشن فارغ التحصیلی، تیمسار سپهد مین‌باشیان فرمانده نیروی زمینی شرکت داشتند که توسط ایشان یک تقدیرنامه و یک ساعت مچی بابت کسب رتبه یکمی به من داده شد.



اعطای جایزه توسط تیمسار سپهد فتح‌الدین باشیان به تربیت‌کیم دانشجویان

اما در رابطه با خودم، در مدت جشن فارغ التحصیلی و سپس تعیین محل خدمت و روشن شدن تکلیفمان، یعنی از ۴۹/۳/۱ تا ۴۹/۳/۲۳ و پس از آن مدت ۱۵ روز مرخصی پایان دوره تا ۴۹/۴/۶، مراسم ازدواجم پس از حدود دو سال نامزد بودن (عقد)، انجام شد و همسرم را به منزل استیجاری خود در تهران آوردم. با پایان دوره و معرفی برای شروع خدمت در مرآخ، من به کمیته الکترونیک و بی سیم اختصاص یافتم. مدت کوتاهی پس از شروع به کار، سرهنگ شریف که رئیس کمیته الکترونیک شده بود، مرا احضار و توصیه‌هایی در رابطه با چگونگی تلاش برای یک استاد نمونه و باسواد شدن نمود و علاقه خود را به رشد و پیشرفت من اعلام کرد (روحش شاد). سپس گفت یک سیستم جدید ارتباطی به نام سیستم SSB فرانسوی به مرکز تحویل گردیده و دانشجویان دختر استخدام شده‌اند و این کلاس تا مدتی دیگر شروع می‌شود. کسی نیز دوره این سیستم‌ها را ندیده، اما من فکر می‌کنم شما توانایی آن را دارید که با مطالعه کتب همراه دستگاه‌ها، هر چند بخشی از آنها فرانسوی و بخشی دیگر انگلیسی است، چگونگی راه اندازی و بکارگیری آنها را فرا گرفته و جزوه آموزشی مربوطه را تهیه نمایید، تا با تشکیل این کلاس، شما به عنوان استاد، آمادگی آموزش تئوری و عملی را داشته باشید. هر وقت هم از من کمکی خواستید من راهنماییتان می‌کنم. به هر صورت، من از اینکه یک کار جدید به من واگذار شده بود، خوشحال بودم. از صبح تا پایان وقت، تمام مدت با دستگاه‌ها و کتب مربوطه کار می‌کردم. از تشابه کلمات انگلیسی و فرانسه و از دیکشنری فرانسه استفاده نموده و ضمن آنکه دستگاه‌ها را راه اندازی نمودم، یک جزوه آموزشی در حد کاربرد دستگاه‌ها و همچنین عیب‌یابی رده اپراتوری تهیه نمودم و شبکه‌ای هم ایجاد کرده تا عملاً کار سیستم را آزمایش نمایم. بعد از مدت کوتاهی، حدود ۲۰ نفر از دانشجویان دختر که ویژه این دوره استخدام شده بودند، در کلاس حاضر شدند و آموزش را شروع کردیم. در این کلاس، دختر خانمی به نام لیلی فرهنگ‌زاده نیز حضور داشت که بسیار با استعداد، با هوش بالا و درس‌خوان بود. پس از یکی دو ماه به ایشان ابلاغ شد که از دوره خارج شوند. علت هم این بود که نامبرده از ایرانیان مقیم عراق بودند که از آنجا اخراج شدند و به ایران برگشتند. ضداطلاعات هم ایشان را از طی دوره محروم کردند، مدتی در خود ضداطلاعات مرکز آموزش مخابرات بودند و رفتند. از حذف ایشان از دوره بسیار ناراحت شدم، چون با آن استعدادی که داشت، قطعاً موفق می‌شد. در روز خداحافظی، کتابی از استاد مطهری نیز به او هدیه دادم. این آموزش تقریباً پنج ماه ادامه داشت.

استادگرامی

عید نوروز باستانی را که هنوز محترم و خانواده
تبرک عرض نموده آرزوی موفقیّت و
سلامتی شما و خانواده را از خداوند مسّال
خواهیم.

شاگرد سابق شما

لیلی فرهنگ زاده

۱۳۵۹/۱۲/۲۱



کارت پستال اهدایی خانم لیلی فرهنگ زاده

تئوری‌ها انجام گرفت و حال می‌بایست یک شبکه ارتباطی در سطح شهر تهران تشکیل گردد. این شبکه را برقرار نمودم، بدین صورت که یک ایستگاه در مرآخ، یک ایستگاه در باغشاه (پادگان حرّ فعلی)، یک ایستگاه در جاده کرج پادگان مرکز تعمیراتی و یک ایستگاه دیگر نیز که اکنون به خاطر ندارم به وجود آورده و یک سیستم را نیز روی یک دستگاه جیب مستقر نمودم، که خود در این ایستگاه حضور داشتم. دانشجویان را به پنج گروه تقسیم نموده و در ایستگاه‌ها قرار دادیم. برای اینکه در هر ایستگاه یک سرپرست حضور داشته باشد، از افسران همدوره و دیگران استفاده نموده و به چهار نفر آموزش‌های لازم را دادم و در ایستگاه‌ها مستقر کردم. خوشبختانه نتیجه کار رضایت‌بخش بود و کاملاً اجرایی شد.

در همین دوره بود که یکی از همدوره‌ها که سرپرست یکی از گروه‌های پنج‌گانه بود با یکی از دخترانی که در گروهش بود آشنا شده و در نهایت با هم ازدواج کردند. البته این دانشجو کسی بود که به دلیل عدم رعایت موازین کلاس یک بار گوش او را گرفته و با اردنگی از کلاس بیرون انداختم. هرچند در آن ایام اخراج دانشجو از کلاس ممنوع بود، ولی به او گفتم برو و به تیمسار بگو که فلانی مرا از کلاس بیرون انداخت. به هر حال، آن روز او را نپذیرفتم، ولی با وساطت هم‌کلاسی‌های او و عذرخواهی و دادن قول مبنی بر اینکه در

کلاس منضبط باشد، اجازه حضور برای روز بعد را دادم. البته بعداً وقتی همسرش برای یک دوره کوتاه چندماهه به آمریکا اعزام شد، ایشان هم با او به آمریکا رفت و در همان جا ماند و تا سال‌ها هزینه تحصیل و مخارج او توسط جناب ستوان ارسال می‌شد، به حدی که حتی منزل مسکونی خود را در تهران فروخت و هزینه او کرد. در طول آن سال‌ها، هرچه خواست او را به ایران برگرداند، برنگشت و تنها وقتی دید دیگر چیزی ندارد که بخواهد برایش بفرستد از او غیابی طلاق گرفت و نتیجه آن شد که ستوان همه زندگی، روحیه و جوانی خود را باخت و بازنده این ندانم‌کاری خود شد، به حدی که به مرحله جنون و دائم‌الخمیری رسید.

از آنجایی که بحث اعزام تعدادی از افسران مرآخ، از جمله ما همدوره‌ای‌ها به آمریکا برای طی دوره موشک‌های دراگون بود، از اوایل مردادماه بعد از ساعت خدمتی، با صرف ناهار در مرآخ با وسیله نقلیه ما را به کلاس زبان فوق‌العاده در مرکز آموزش زبان ارتش واقع در یادگان باغشاه (حرّ فعلی) می‌فرستادند. از ساعت ۱۴ الی ۱۸ هر روز شنبه تا چهارشنبه کلاس زبان داشتیم، تا پس از پایان دوره به مدت ۲ سال به آمریکا اعزام شویم. در آبان‌ماه سال ۱۳۴۹، یک روز صبح که برای در اختیار گرفتن جیب که دارای سیستم SSB بود به مرآخ مراجعه کردم تا به کار شبکه بیردازم، دیدم دوستان می‌گویند «فلانی اینجا چه کار می‌کنی؟» گفتم «چطور مگر؟» گفتند «شما صبح اول وقت می‌بایست دفتر ریاست اداره مخابرات ارتش [واقع در خیابان فردوسی (سرهنگ سخائی)] باشید، چون تیمسار حسینی رئیس اداره با شما مصاحبه دارد.» گفتم «به من چیزی ابلاغ نشد.» رئیس کمیته اعلام کرد «سریعاً به آنجا برو. بچه‌های دیگر هم رفتند و امروز شبکه SSB دایر نیست.» من سریع خود را به خیابان سوم اسفند (سرهنگ سخائی) رساندم. دیدم چهار نفر همدوره‌های من آنجا حضور دارند. من هم به آنها ملحق شدم. مدتی منتظر ماندیم. زمان مصاحبه شروع شد. دیدم قبل از همه، رئیس دفتر تیمسار حسینی مرا صدا زد و برای ورود به دفتر تیمسار راهنمایی کرد. من وارد دفتر شدم و احترام نظامی نمودم. تیمسار دستور نشستن دادند. نشستم. شروع کردند به صحبت کردن بدین نحو که: «یک دوره یک سال و نیم برای شوروی پیش آمده که می‌خواهیم دو نفر از همدوره‌های شما را به آن دوره اعزام کنیم. با توجه به اینکه شما نفر اول همدوره‌هایتان هستید، از شما شروع کردم تا تمایل خودتان را ببینم. اگر دو نفر متقاضی باشند آنها را اعزام می‌کنیم، در غیر این صورت ما خودمان دو نفر را گزینش می‌نماییم. لذا می‌خواهم بدانم نظر شما چیست؟» در پاسخ، با توجه به نصیحت تیمسار

نجعی نژاد که در ارتش نقد را بچسبید، عرض کردم: «من حاضرم به این دوره اعزام شوم.» چند سوال مخابراتی هم نمود و سپس گفت: «شما بفرمایید.» من هم از دفتر آدمم بیرون. نفر بعد آقامحسنى را صدا کردند. به ایشان هم همین مطلب را اظهار نمودند، آقامحسنى جواب منفى داد. هرچند به او گفتم که جواب مثبت بده، اما جواب او منفى بود. بعد هم به ترتیب سه نفر دیگر از همدوره‌ها که آنجا بودند، احضار شدند و صحبت کوتاهی با آنها شد. از میان آنها، دو نفر داوطلب رفتن به شوروى بودند. یکی از آنها وقتى موضوع را فهمید، با آشنایی که با سرهنگ ۲ هاشمی‌پور داشت که اکنون در دپو مخابرات خدمت می‌کرد، تماس گرفت تا اعمال نفوذ کند و ایشان هم گویا با تیمسار حسینی تماس گرفته و سفارشات لازم را نمودند. بعد از مصاحبه، تیمسار یک بار دیگر مرا احضار و مطالبی را مطرح کردند بدین صورت که «آیا شما مجرد هستید یا متأهل؟» عرض کردم «متأهل.» فرمودند «بچه هم دارید؟» عرض کردم «خیر.» فرمودند «شما الآن کلاس زبان می‌روید تا برای مدت ۲ سال به آمریکا اعزام شوید و این به زودی اجرا خواهد شد. شما همسران را می‌توانید به آمریکا ببرید، اما شوروى نمی‌شود. در آمریکا دوره دوساله است و اینجا یک سال و نیم. آمریکا فوق‌العاده کامل دریافت می‌کنید، ولی اینجا چون هزینه آموزش، مسکن و خوراک طبق قرارداد با دولت شوروى است شما فوق‌العاده یک‌سوم دریافت می‌کنید. در آمریکا آزادی کامل دارید اما در شوروى محدودیت‌هایی وجود دارد. حال باز هم سوال می‌کنم، با توجه به شرحی که گذشت نظرتان چیست؟» عرض کردم «من موافق رفتن به شوروى هستم.» ایشان باز سوال کردند «دلیل اصرار شما چیست؟» عرض کردم «یک دلیلش این است که برای رفتن به آمریکا یا اروپا همیشه امکانش وجود دارد، حال به صورت مأموریت یا مرخصی. آن قدر می‌روند و تعریف می‌کنند که گویا آدم خودش رفته است، اما شوروى امکان رفتن وجود ندارد و این به ندرت پیش می‌آید. دوست دارم دنیای پشت پرده آهنین را ببینم. دلیل دیگرش این است که نصیحتی از یکی از امرای عالی‌رتبه ارتش دارم مبنی بر اینکه «در ارتش همیشه نقد را بچسب» و من نیز این سفارش ایشان را که در پی مشورت گرفتن از این بزرگوار شده است آویزه گوش خود کرده‌ام.» از من خواستند نام آن امیر را بگویم، که عذرخواهی نموده و عرض کردم «شاید ایشان مایل نباشند. فقط همین قدر عرض کنم که اکنون یکی از ارتشدهای ارتش و از فرماندهان عالی‌رتبه ارتش هستند.» تیمسار حسینی پس از این گفت و شنودها، از اینکه رازداری نموده‌ام و همچنین به مشورت با بزرگان احترام قائلم و آن را اجرا می‌کنم،

خوشش آمد و ضمن تقدیر از من و تعریف از اینکه افسری باهوش و ذکاوت هستم، برای من آرزوی موفقیت کردند و فرمودند «مطمئن هستم در آینده از افسران برجسته ارتش شاهنشاهی خواهید شد.» من نیز از حسن نیت ایشان تشکر کردم. سپس نفر دوم را هم احضار نمودند و به هر دوی ما مطالبی را بیان کرده و فرمودند فرصت زیادی ندارید، باید سریعاً اقدامات لازم برای اخذ پاسپورت و غیره را انجام دهید که ابلاغ می‌شود.

یکی دو روز بعد مراتب به مرا مخ ابلاغ و مقدمات لازم انجام شد و برای روز ۲۱ آذر سال ۱۳۴۹ ما دو نفر به سوی شوروی پرواز نمودیم. در حالی که یگان‌های نمونه ارتش در آن روز در جاده کرج (اتوبان فعلی) کمی بعد از شهرک اکباتان برای رژه روز ۲۱ آذر تجمع کرده بودند، ما حدود ساعت ۱۱-۱۰ صبح به سمت مسکو پرواز کردیم. البته قبل از رفتن، جلسات توجیهی توسط اداره دوم برگزار شد، تا مبادا در دام جاسوسان شوروی قرار گیریم و یک سری آموزش‌های مأموریتی نیز داده شد، به نحوی که از کنار موضوعات به نظر ساده هم ساده نگذریم. دیگر اینکه برای گرفتن حق مأموریت، که تیمسار حسینی گفته بودند یک سوم است، به دارایی نزا (کنترولر) مراجعه نمودیم. شخصی به نام سرگرد مؤمنی در آنجا مسئول کار ما بودند. گفتند «دستور داده‌اند به شما حق مأموریت را هر شش ماه یک بار یکجا بدهند، تا از نظر مالی در آنجا مشکلی نداشته باشید.» لذا حق مأموریت شش ماه را که ماهیانه ۳۹۰ دلار، یعنی حق مأموریت کامل روزانه ۱۳ دلار را محاسبه و مبلغ ۲۳۶۶ دلار چک مربوطه را صادر کرده و از بانک دریافت نمودیم. معلوم شد که هزینه مأموریت یک سوم نیست، بلکه کامل است و این یک نکته مثبت بود از «نقد را بچسب و نسیه را ول کن».

یکی از خاطرات جالب توجه من در اجرای توصیه تیمسار ارتشبد نجعی نژاد این است که: پس از مصاحبه برای شوروی، منتظر بودن برای ابلاغ موضوع و انجام مقدمات برای گرفتن پاسپورت و... بودیم، که روزی جناب سرهنگ شریف مرا احضار کرده و فرمودند «یک سیستم هدایت آتش توپخانه در مرآتو اصفهان ارائه می‌گردد که از مرکز آموزش مخابرات سه نفر باید اعزام شوند. آیا شما آمادگی اعزام را دارید؟ با توجه به اینکه این دوره یک هفته می‌باشد و از سوی دیگر هر آن ممکن است ابلاغیه اعزام به شوروی ابلاغ گردد.» عرض کردم بلی، من آمادگی دارم. دوستان خیلی منع کردند که نرو، شاید در این فاصله نامه اعزام به شوروی ابلاغ شود. ولی من گفتم «خیر، من می‌روم.» من، سرگرد محقق و استوار قره‌حسنلو در تاریخ ۱۳۴۹/۸/۲۵ برای این مأموریت اعزام شدیم. از روز ۴۹/۸/۲۶ آموزش آغاز شد و پس از دو یا سه روز آموزش، انجام کار عملی آغاز شد. کار عملی همزمان با سیستم و با روش

سنتی دستی توپخانه انجام می‌شد. روش دستی سریع‌تر و دقیق‌تر بود. به هر صورت، اکیپ ما می‌بایست از نظر سیستم الکترونیک نظر می‌داد، که نظر ما منفی بود و متخصصین توپخانه هم نظر منفی داشتند و در نهایت، موضوع خریداری این سیستم منتفی گردید. بعد از سه روز، مأموریت ما خاتمه یافت، ولی اعلام کردند که بعد از یک هفته، یعنی چهارم آذر خود را به یگان معرفی نمایید؛ لذا چهار روز هم در مرخصی و استراحت به سر بردیم. در روز موعود به پادگان رفتیم و خود را معرفی نمودیم. فردای آن روز ابلاغیه اعزام به شوروی واصل گردید و مدارک لازم از قبیل عکس و... را تحویل دادیم، تا پاسپورت صادر و ویزا دریافت گردد. پس از تحویل مدارک به ما گفتند شما روز ۲۱ آذر ۴۹ پرواز خواهید داشت. یک هفته تا ده روز به مرخصی رفتیم تا از بستگان خداحافظی نماییم و توشه سفر نیز ببندیم. دیدم نقد تیمسار نجعی نژاد بهتر است از نسبه و باز هم متضرر نشدم. هم دوره‌ای دیدم، هم گشتی در اصفهان و استراحتی چندروزه در منزل و آنگاه مأموریت بعدی رفتن به شوروی. خدا خیرش دهد از این توصیه (تیمسار نجعی نژاد را).

روز ۲۱ آذرماه سال ۱۳۴۹ حدود ساعت ۱۱-۱۰ از فرودگاه مهرآباد تهران به سوی مسکو پرواز کردیم. من تا آن روز اشک پدر را ندیده بودم، نگرانی بیش از حد مادر او را به ضجه آورده بود. وقتی وارد سالن ترانزیت فرودگاه مسکو شدیم، شخصی به استقبال ما آمده بود. آن شخص جناب سرگرد قالچوئی معاون وابسته نظامی ایران در سفارت مسکو بود. پس از انجام تشریفات، از فرودگاه خارج و سوار خودروی جناب سرگرد قالچوئی شدیم. هوا به شدت سرد بود. برف سنگینی سراسر مسیر را پوشانده بود، آنچنان بارانی می‌بارید که برف پاک‌کن خودرو روی دور تند هم فرصت پاک کردن را پیدا نمی‌کرد. جناب سرگرد قالچوئی به سختی می‌توانست مسیر را ببیند. در مسیر ضمن خوش‌آمدگویی فرمودند «الآن شما را به هتلی که برایتان پیش‌بینی شده می‌برم. امشب آنجا استراحت کنید، فردا صبح می‌آیم دنبال شما تا شما را به سفارت ببرم؛ در آنجا هم با سفیر ایران در شوروی و هم با وابسته نظامی جناب سرهنگ آزموده ملاقات دارید.» آن شب پس از استقرار در هتل، برای گشتی در شهر، از هتل خارج شدیم و مدتی به گردش و تفریح پرداختیم. متأسفانه اولین دام را از همان شب پهن کرده بودند. باید مراقب می‌بودیم. به هر صورت آن شب به خوشی گذشت. صبح روز بعد سرگرد قالچوئی به دنبال ما آمده و به اتفاق به سفارتخانه رفتیم. ابتدا با جناب سرهنگ آزموده وابسته نظامی ایران در شوروی ملاقات نمودیم. در این ملاقات جناب سرهنگ آزموده

بسیار متین، دلسوزانه و با صعه صدر با ما برخورد نموده و فرمودند «شما در اینجا خیلی باید مراقب باشید. از همه شیوه‌ها برای به دام انداختن شما استفاده خواهند کرد. از زن، مهمانی، پول و دیگر ابزار، حتی راه انداختن دعا و درگیری و... پس همیشه هرگونه برخورد را با دید اینکه صحنه‌سازی و یا زمینه‌ای برای گستردن دام و گرفتار کردن شما است نگاه کنید.» جناب سرهنگ آزموده در ادامه فرمودند «هر مشکلی که برای شما پیش آمد، حتماً بدون هرگونه خجالتی با ما مطرح نمایید، تا موضوع را حل کنیم و راهنمایی لازم را به عمل آوریم. مطمئن باشید در رفع مشکل شما سفارت و وابستگی همواره آمادگی کامل دارد. به محض اطلاع، در اولین فرصت خودمان را به محل تحصیل شما در بندر اودسا خواهیم رساند. از نظر مالی نیز همواره پشتیبان شما هستیم. نگاه نکنید که حق مأموریت طلب دارید یا خیر، خودتان پول دارید یا خیر. هروقت پول کم داشتید و یا نیاز داشتید بدون خجالت مراتب را به ما اعلام کنید. ما امکان پشتیبانی از شما را داریم و بلافاصله برایتان پول می‌فرستیم» و برای اینکه موضوع برای ما دو ستوان جوان صفر کیلومتر جا بیفتد، فرمودند «ببینید بچه‌ها، من که اینجا وابسته نظامی هستم، غیر از حقوق و مزایای شخصی مبلغ یکصد هزار تومان در ماه بودجه دارم که هیچ‌گونه حسابرسی در چگونگی هزینه این بودجه به عمل نمی‌آید. این بودجه برای هزینه‌هایی از قبیل پذیرایی از مهمانان، هزینه جلسات، هزینه مسافرت به دیگر کشورهایی که مسئولیت وابستگی نظامی آن با من است، یا رفتن به ملاقات فلان شخصیت کشوری یا لشکری که در یکی از بیمارستان‌های دیگر کشور اروپایی بستری هستند و از این قبیل هزینه‌ها می‌باشد؛ لذا من هیچ محدودیتی برای اینکه در صورت نیاز مالی به شما پولی بدهم ندارم. اینها را گفتم که شما در اینگونه مواقع حساب هیچ چیز را نکرده و سریعاً با ما تماس بگیرید تا مشکلاتتان را حل کنیم.» گفتنی است که آن موقع حقوق ماهیانه من که ستوان دوم، بودم ۱۰۵۰ تومان بود. فوق‌العاده مأموریت ما ماهیانه ۳۹۰ دلار و هر دلار ۶۹-۷۰ ریال که می‌شود ماهیانه ۲۴۳۰ تومان. حال مقایسه کنید این مبلغ را با بودجه یکصد هزار تومانی وابسته نظامی. این رقم به طور طبیعی، آن هم با تأکید، توجه و دلسوزی و اطمینان خاطری که جناب سرهنگ آزموده فراهم کرده بود به نظر ما یک رقم اطمینان‌بخش بوده است، تا هیچ‌گاه نگران بی‌پولی نباشیم. خداوند خیر دنیا و آخرت به چنین مسئولینی که با دلسوزی عمل می‌کنند عنایت فرماید.

قابل توجه و ذکر است که در طول دو سال تحصیل در بندر اودسا واقع در جمهوری اکراین، هیچ‌گاه مشکلی که بخواهیم به وابستگی نظامی منعکس کنیم، پیش نیامد و هرگز مزاحم اوقات آنها نشدیم و هیچ کمکی هم از لحاظ مالی از آنان نخواستیم. به هر حال، قوت قلبی که سرهنگ آزموده به ما داد ستودنی است.

پس از ملاقات با جناب سرهنگ آزموده، به اتفاق حضور سفیر کبیر ایران در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی رفتیم که اکنون به خاطر ندارم در آن موقع سفیر ایران در آن کشور چه کسی بوده است. به هر صورت، سفیر نیز به ما خوشامد گفتند و از اینکه ما دو نفر اولین دانشجوی نظامی هستیم که برای تحصیل به آن کشور رفته‌ایم، تبریک گفته و آرزوی توفیق برایمان نمودند و ایشان نیز رهنمودهایی از همان جنس دادند. بعد از این برنامه، بلیط هواپیما برای پرواز از مسکو به اودسا را نیز جناب سرگرد قالچوئی به ما داده و اعلام کردند که در بندر اودسا کسی به استقبال شما خواهد آمد. بعد از آن ما را به هتل برگرداندند.

خوب به خاطر ندارم چند روز در مسکو ماندیم. اما به نظرم دو یا سه روز در آنجا بوده و سپس به اودسا رفتیم. یکی از همان شب‌هایی که در مسکو حضور داشتیم، به اتفاق به رستوران گردان برج تلویزیونی مسکو به نام "sedmoe nebo" آسمان هفتم رفتیم. بسیار زیبا و جالب بود. این رستوران طوری ساخته شده بود که تمام مسکو و اطراف آن دیده می‌شد. رستوران هر یک ساعت یک دور کامل می‌زد و مهمان آن رستوران تمام جهات را در طول یک ساعت می‌دید. آزمون خاصی حاکم بود. مشکل این بود که روس‌ها کمتر انگلیسی بلد بودند. همدوره‌ای من نیز فقط انگلیسی می‌توانست حرف بزند. اما من با توجه به یک سال آموزش زبان روسی در سال تحصیلی ۴۸-۱۳۴۷ به عنوان زبان دوم، در حد مبتدی چیزهایی جسته و گریخته یاد می‌آمد، بویژه که از آخرین آموزش حدود ۱/۵ سال گذشته بود که دیگر به زبان روسی مراجعه‌ای نداشتیم. به هر صورت، همان اندک هم گاهی به کمک ما می‌آمد تا به نحوی با افراد روسی ارتباط بیشتری برقرار کنیم. نوع ارتباط ایما و اشاره (زبان بین‌المللی)، زبان انگلیسی، گاهی لغتی روسی که یاد می‌آمد، حتی گاهی به فارسی حرف می‌زدیم و به هر شکل و هر طور بود مفاهیم را منتقل می‌کردیم.

از مسکو به بندر اودسا واقع در یکی از جمهوری‌های پانزده‌گانه شوروی به نام جمهوری اکراین به مرکزیت کیف پرواز کردیم. پای پلکان هواپیما یک خانم روسی جلو آمدند و پرسیدند شما از ایران هستید؟ گفتیم بلی. گفتند با من بیایید. من مهماندار و راهنمای شما هستم.

بلافاصله برگ‌های چمدان را از ما گرفتند و به یکی از همراهان خود دادند تا چمدان‌های ما را بگیرند. ما را به سمت خودرویی راهنمایی کردند. در ماشین نشستیم و چمدان‌های ما را نیز داخل ماشین گذاشتند. اندکی که گذشت، دیدیم یک آقای به سمت این خانم آمدند و با هم گپی زدند. به اکبر گفتم فکر می‌کنم مشکلی و اشتباهی رخ داده است. مدت کوتاهی گذشت، آن خانم نزد ما آمد و گفت: «شما دانشجو هستید؟» گفتیم بلی. گفت: «بخشید ظاهراً اشتباه شده. من منتظر دو نفر ایرانی تاجر بودم، شما بفرمایید با آن آقا بروید.» ما که با سلام و صلوات سوار ماشین شده بودیم، دست از پا درازتر از ماشین پیاده شدیم. دیگر از گرفتن چمدان‌ها خبری نبود. خودمان باید زحمت آنها را می‌کشیدیم. چمدان‌ها را برداشتیم و داخل یک جیب ارتشی گذاشتیم و با آن جیب به سمت محل استقرارمان رفتیم. به هتل محل اقامت دانشجویان رسیدیم. اتاقی را در یک آپارتمان در طبقه ۳ به ما دادند که در حقیقت شامل دو اتاق، یک آشپزخانه، سرویس بهداشتی و حمام بود. اتاق دارای دو تخت، میز تحریر، کمد و امکانات در حد معمول بود. وسایلمان را در اتاق گذاشتیم و بعد از آن ما را برای انجام سایر تشریفات به دفتر فرمانده یا مسئول دانشجویان مستقر در آن هتل در گوشه‌ای از دانشکده راهنمایی کردند. این فرمانده یک سرگرد روسی بود که متأسفانه نامش را به خاطر نمی‌آورم. ایشان مقررات دانشکده، هتل، ایاب و ذهاب، غذاخوری و خلاصه آئین‌نامه مربوط به زندگی در آنجا را مختصر یادآور شدند و نکات ایمنی را هم اعلام داشتند، از جمله اینکه پول به مبلغ زیاد همراه خود نداشته باشید؛ در اتوبوس، مترو، تراموا و... حواستان باشد که جیب‌برها ممکن است جیب‌تان را خالی کنند.



به هر صورت، مستقر شدیم. بعد از چند روز فرمانده صدایمان کرد و گفت «در اینجا ما ملیت‌های مختلف را در یک آپارتمان مستقر نمی‌کنیم. اما اگر شما مخالفت نداشته باشید و برایتان مزاحمت نباشد، فرمانده و سرپرست دانشجویان الجزایری که ستوان یکم می‌باشد، در آپارتمان شما در اتاق خالی موجود مستقر شود.» ما گفتیم مشکلی نداریم. آن ستوان یکم فرمانده و یا سرپرست دانشجویان الجزایری، که نامش را فراموش کرده‌ام، آمد به آپارتمان ما و شدیم هم‌آپارتمانی و کم‌کم خودمانی. او از مبارزین دوران مبارزه با استعمار فرانسه در الجزایر بود و از نوجوانی به انقلابیون الجزایر پیوست و اکنون ستوان یکم بود و برای طی دوره به شوروی اعزام شده بود. در دانشکده نظامی بندر اودسا که خاص آموزش خارجیان بود و دانشجوی روسی نداشت، از کشورهای مختلف از مغولستان گرفته تا افغانستان، یمن شمالی و یمن جنوبی، عراق، سوریه، مصر، الجزایر، کشورهای مختلف آفریقایی و آمریکای لاتین دانشجوی داشت. عده‌ای افسر یا درجه‌دار بوده و اعزام شدند تا تحصیلات تکمیلی و دوره‌های تخصصی را بگذرانند، اما از بعضی کشورها از جمله افغانستان، کوبا و... جوانانی به استخدام ارتش در کشور خودشان درمی‌آمدند و از همان ابتدا برای طی دوره کامل نظامی و تخصصی به شوروی اعزام می‌شدند. آنها حداقل یک سال اول را زبان روسی می‌خواندند و از سال دوم به آموزش‌های نظامی و دروس علمی می‌پرداختند؛ لذا حداقل چهار سال و گاهی ۵ یا ۶ سال در آنجا دوره می‌دیدند و پس از پایان تحصیلات با درجه ستوانی به کشور خود برمی‌گشتند. همه کشورهایی که در اودسا دانشجو داشتند، تعداد دانشجویهایشان اغلب بیش از ده‌ها و گاهی چندصد نفر از یک کشور بود، فقط از ایران بود که تنها دو نفر دانشجو در آنجا داشت و این مسئولیت ما را نیز بیشتر می‌کرد، زیرا هرگونه رفتار و عمل نامناسب ما به نام ایران و کشور و ملت ما ثبت می‌شد؛ لذا ما همواره مراقب رفتار، گفتار و موضوعات مرتبط با مقررات دانشکده بودیم، تا خدای ناکرده موجبات بدنامی، بی‌فرهنگی، بی‌انضباطی و نامنظمی نبوده و خلاصه اینکه میهنمان را یک ایران متحجر، عقب‌مانده و بی‌فرهنگ به نمایش نگذاریم. تمام سعی ما در عمل، چه در بحث انضباط، چه در بحث رعایت مقررات، چه در بحث رفتاری و گفتاری، حتی نحوه لباس پوشیدن و چه در زمینه فعالیت‌های آموزشی [هرچند که مستقل از سایر ملیت‌ها و صرفاً کلاس‌ها دونفره بود] این بود که لطمه‌ای به ملیت و هویت ملی وارد نشود و خدا را شکر می‌کنم که در این امر آنچنان موفق بودیم که در

دانشکده از هر نظر نمونه، الگو و موجب رضایت کامل مسئولین و فرماندهان بودیم و به همین دلیل، بارها در برنامه‌ها الگو بودن ما را برای سایر دانشجویان مثال می‌زدند. از فردای روز ورود، کلاس درس با حضور ما دو نفر تشکیل گردید. کلاس از ساعت ۹ الی ۱۲/۵ و عصرها نیز از ساعت ۱۴ الی ۱۶ تشکیل می‌شد. روز اول در کلاس نشستیم و منتظر ورود معلم یا استاد بودیم. پس از لحظاتی یک خانم با کتاب و دفتر وارد شدند. به منظور ادای احترام از جا برخاستیم. خانم سلام کردند، پاسخ دادیم. کتابی دادند، شروع کردند به روسی حرف زدن. خودشان را معرفی نمودند، بی‌توجه به اینکه ما روسی بلد هستیم یا خیر. جملاتی کوتاه می‌گفتند و به ما اشاره می‌کردند که تکرار کنیم. خلاصه اینکه ما نفهمیدیم چگونه شروع به حرف زدن کردیم. روش آموزش در دانشکده بسیار جالب و مؤثر بود. ما نیز که تشنه آموختن بودیم، شب و روز به مطالعه و فراگیری زبان می‌پرداختیم. در خیابان، شهر، فروشگاه‌ها، رستوران‌ها و خلاصه همه‌جا سعی می‌کردم با ارتباط با مردم صحبت را آغاز کنم و با سوال و جوابی که گاهی به سختی قابل فهم بود، صحبت را شروع می‌کردم و گاهی هم برای فهم بیشتر، از کلمات انگلیسی و حتی مواقعی نیز از فارسی استفاده می‌کردم. اما از اینکه این‌طور صحبت می‌کردم هیچ ناراحت نبودم، بلکه از آن جهت که می‌توانستم ارتباط برقرار کرده و تمرینی برای زبان باشد خوشحال و شادمان بودم.

به هر صورت، روزها پشت هم می‌گذشت و هم ما و هم استاد ما از پیشرفت در درس زبان راضی بودیم. روش تدریس در شوروی اینگونه بود که (شاید پس از چند روز و یا یکی دو هفته بعد از شروع کلاس‌ها) در شروع روز هر استادی که به کلاس می‌آمد، می‌بایستی به مدت ده دقیقه تا یک ربع از آخرین اخبار و گزارشات سیاسی صحبت می‌کردند. نقشه‌ای از جهان نیز در همه کلاس‌ها به دیوار بود و اساتید هنگام بازگو کردن اخبار و تحلیل‌های سیاسی نقاط مربوطه و یا کشورها، مشخصات و اطلاعات جانبی آن را نیز می‌گفتند و این خود موجب می‌گردید تا اطلاعات عمومی و جغرافیایی و تاریخی نیز بالا برود، زیرا من همواره نسبت به تاریخ و جغرافیا چندان علاقه‌ای نداشتم، اما روش آموزش و اخبار صبحگاهی اساتید به مدت ۱۰ الی ۱۵ دقیقه در هر روز، آن هم با نشان دادن روی نقشه موجب علاقمندی من به تاریخ و جغرافیا گردید، به نحوی که در سال‌های بعد آنچنان در این دو مقوله اطلاعات وسیعی پیدا کردم که حتی از کوچکترین جزائر در اقیانوس‌های مختلف با تمام دانش مرتبط با ویژگی‌های خاکی، معدنی، آب‌ها، جنگل‌ها، کشاورزی، دامپروری، آداب، هنر، فرهنگ، زبان، تاریخ،

تمدن، مذهب، گرایش‌های سیاسی، نوع حکومت و... اطلاعات کاملی داشتم. عجیب است که روش چقدر در علاقمند کردن مؤثر است و این را خود آزمودم و به همین دلیل، دوستانم مرا دائرةالمعارف تاریخ و جغرافیا و اطلاعات عمومی و سیاسی می‌دانسته و به عنوان مرجع از دانش من استفاده می‌کردند.

خوشبختانه سعی و تلاشمان در آموزش و فراگیری زبان روسی خیلی سریع به نتیجه نشست. به نحوی که بعد از چند ماه، وقتی با کسی صحبت می‌کردم و می‌گفتم که ما مثلاً پنج یا شش ماه است در اینجا تحصیل می‌کنیم، باورشان نمی‌شد که در این مدت به این خوبی زبان را فرا گرفته و صحبت نماییم. اغلب ابتدا فکر می‌کردند ما از شهروندان جمهوری تاجیکستان هستیم. سال اول تحصیلی که از بعد از تعطیلات کریسمس شروع شد، از دی‌ماه تا پایان مردادماه بود. در این دوره، بیشتر ساعات به آموزش زبان اختصاص داشت و بعد از چند ماه (یکی دو ماه) آموزش الکترونیک و دروس تخصصی مخابرات شروع شد.



در شوروی فضا بسیار بسته و تحت کنترل بود؛ هرکس، حتی شهروندان خودش هم، نمی‌توانستند بدون اجازه از شهری به شهر دیگر مسافرت نمایند و حتماً می‌بایست از طریق پلیس اقدام به گزارش، کسب مجوز و اعلام دلایل مسافرت، مدت، محل سکونت و... را بنمایند. ما نیز از این برنامه مستثنی نبودیم. برای رفتن به شهرهای دیگر می‌بایست با

درخواست و کسب مجوز اقدام می‌کردیم که این امر را نیز از سوی دیگر می‌بایست به اطلاع سفارت ایران در شوروی (مسکو) می‌رساندیم. در هر صورت، در طول مدتی که در شوروی بودیم، توانستیم یک سفر یک هفته‌ای به مسکو جهت گردش و تفریح برویم و چند روزی هم به کیف پایتخت اکرین رفتیم و یک سفر ۱۵ روزه هم به لنینگراد (پترزبورگ) رفتیم، که این سفر در زمستان سال ۱۳۵۰ (تعطیلات کریسمس) بود.



در آن زمان امکانات ارتباطی در حد امروز نبود. در تهران عموماً منازل فاقد تلفن بودند، از اینترنت و سایت‌های مختلف که امروزه وجود دارد نیز خبری نبود. دوری از خانواده بسیار آزار می‌داد، بویژه من که دارای همسر بودم. لذا برای ایجاد آرامش در خود، هر روز یک نامه می‌نوشتم. یک روز برای پدر، روزی برای مادر، روزی برای همسر، روزی برای برادر، خواهر و بستگان و آنها پست می‌کردم. از ارتباط تلفنی خبری نبود. این نامه‌ها نیز گاهی هر چند تایی آنها یکجا به مقصد می‌رسید. از طرف خانواده نیز نامه‌هایی ارسال می‌شد. چندتا باهم می‌رسید و همین هم موجب خوشحالی فراوان می‌شد. مجموعه این نامه‌ها و کارت پستال‌هایی که بعضاً پشت‌نویسی و ارسال می‌شد، همچنان موجود می‌باشد. دلتنگی‌ها و دوری از کشور، فامیل، بستگان و خانواده و همسر گاهی بسیار دردآور بوده و رنج به همراه داشت. اما از آنجایی که تحصیل علم، هدف از دوری بود، قدری از درجه رنج‌ها می‌کاست.

در مأموریت شوروی، مسئولین قبل از اعزام اعلام کردند که شما هم می‌توانید با لباس نظامی در آنجا باشید و هم می‌توانید با لباس شخصی باشید. ما هر دو ترجیح می‌دادیم که با لباس شخصی باشیم؛ لذا تمام مدت با لباس سویل (شخصی) بودیم. در آنجا پس از چند روز دیدیم برنامه غذایی آنها طوری است که یا مجبوریم همان غذایی که سرو می‌شود را میل کنیم و یا اگر خواستیم خارج از دانشکده غذا بخوریم و یا اگر چیز دیگری صرف نماییم، بایستی هزینه‌اش را از جیب خود بپردازیم؛ لذا تصمیم گرفتیم با فرمانده‌مان صحبت کنیم و بخواهیم که به جای غذا، با توجه به قرارداد، هزینه آن را به ما پرداخت نمایند تا در خوردن غذا آزاد باشیم. ایشان در پاسخ گفتند «این امر از اختیارات ما خارج است. باید با وزارت دفاع شوروی مکاتبه و کسب مجوز گردد.» لذا ما نیز طی گزارشی کتبی، درخواست پرداخت هزینه غذا را نمودیم. مراتب نیز به وزارت دفاع منعکس گردید و آنها نیز با خواسته ما موافقت کردند و بدین ترتیب تقریباً بعد از یکی دو ماه، ماهیانه مبلغ نود روبل که معادل یکصد دلار آمریکا بود به هریک از ما پرداخت می‌کردند و اگر در سلف دانشگاه غذا می‌خوردیم هزینه‌اش را می‌پرداختیم و اگر بیرون غذا می‌خوردیم که باز هزینه به عهده خودمان بود. این نکته قابل توجه است که در این دوره، علاوه بر اینکه مسکن و آموزش رایگان بود، ماهیانه یکصد دلار هزینه خوراک را می‌گرفتیم و از سوی دیگر هزینه کامل روزانه ۱۳ دلار حق مأموریت را نیز دریافت می‌کردیم و این با صحبت‌های تیمسار حسینی رئیس اداره مخابرات مغایرت داشت و به نفع ما بود. این هم یکی از مزایای گوش کردن به نصیحت تیمسار نجعی‌نژاد بود که نصیب من شد. تعطیلات عید سال ۱۳۵۰ که مدت یک هفته بود، با درخواست خودمان و هزینه شخصی به مدت یک هفته به مسکو رفتیم و در آنجا به گشت و تفریح پرداختیم.

تیرماه سال ۱۳۵۰ فرا رسید. انتظار تولد اولین فرزندم را می‌کشیدم. بالأخره یک تلگراف از تهران از سوی مرحوم پدر به دستم رسید که «مسافر رسید.» منظور از مسافر تولد فرزندم بود. او دختری خوشگل و مامانی بود. در زمان زایمان همسرم و تولد اولین فرزندم من در تهران نبودم. از خوشحالی سر از پا نمی‌شناختم. تا می‌توانستم از همان موقع شروع کردم به خرید انواع و اقسام اسباب‌بازی‌های موجود در بازار، از هر نوع و با هر قیمت. گاهی آنها را پست می‌کردم و به آدرس تهران می‌فرستادم. آن قدر اسباب‌بازی خریدم که در نوع خود بی‌نظیر بود و سال‌ها در ایران مانند آن وجود نداشت و بعضی از آنها شاید بعد از ۳۰-۲۰ سال وارد بازار ایران شد. روزشماری می‌کردم تا تعطیلات تابستانی در شهریورماه که به مدت یک

ماه بود فرا رسد، تا بتوانم به ایران و دیدار خانواده و اولین فرزندم بیایم. من به همین علت و اکبر نیز به تبع من درخواست مسافرت به ایران را در تعطیلات با هزینه شخصی، هم به مدیریت دانشگاه برای صدور مجوز و هم به سفارت برای موافقت آنان ارسال نمودیم. خوشبختانه با این مرخصی موافقت شد و ما اواخر مردادماه به مسکو و از آنجا به تهران پرواز کردیم. به خانواده نگفته بودم که من می‌آیم. به منزل رسیدم. زنگ زد. وقتی درب منزل را باز کردند دیدند من هستم، شادی همه را فراگرفت و اولین بار نیز من فرزندم «ماندانا» را که حدود پنجاه روزش بود (متولد ۵۰/۴/۷) دیدم. حدود سی و چند روز در تهران و مسافرت به شمال برای دیدار با بستگان گذشت و این بار با رنجی بیشتر عازم شدم، زیرا علاوه بر همه آنچه دوره قبل بود، این بار از فرزندم نیز می‌بایست مدت نه ماه دور باشم؛ به هر حال چاره‌ای نبود.

وقتی در اودسا بودم قبل از رفتن به مرخصی یک ماهه به تهران و دیدن فرزندم، خواستم به یمن تولد فرزندم جشن تولدی بگیرم و برای این منظور، در بهترین و بزرگترین هتل ساحلی بندر اودسا، که پاتوق ما هم بود، رستوران را کامل برای یک شب رزرو کردم و از همه ملیت‌ها که حدود سی ملیت بود، تعدادی را دعوت نمودم. از کشورهای مختلف اعم از آسیایی، آفریقایی، اروپایی، آمریکای لاتین، خاورمیانه، شوروی (اساتید و کارکنان)... تعداد زیادی حدود ۲۰۰ الی ۲۵۰ نفر را دعوت کردم و یک جشن تولد مفصلی برایش در بندر اودسا گرفتم، که بسیار موجب شادمانی گردید، بویژه کارکنان رستوران و هتل از این جشن طرفی بستند، زیرا مبالغ هنگفتی (از نظر آنها) حق الزحمه (شیرینی) به هریک از آنان پرداخت نمودم.



یک نکته را در اینجا ذکر می‌کنم و آن اینکه وقتی برای مرخصی یک ماهه به تهران رفتیم و به مرامخ جهت دیدار دوستان رفتیم، هنوز کسانی که قرار بود به مأموریت دو ساله آمریکا اعزام شوند، نرفته بودند و می‌گفتند موضوع آن مأموریت منتفی شد، چون سیستم را به نیروی هوایی واگذار نمودند و پرسنل آن نیرو برای طی دوره اعزام می‌شوند. پس حرف و نصیحت تیمسار نجعی‌نژاد اینجا هم صادق بود. این دوستان پس از بازگشت ما به شوروی به مأموریت چندماهه بین ۵ تا ۷ ماه به آمریکا و کانادا اعزام شدند و قبل از اینکه ما از شوروی برگردیم آنها از مأموریت خارج از کشور مراجعت نموده بودند. بدین ترتیب، نه مأموریت دو ساله انجام شد و نه تفاوتی در میزان هزینه سفر روزانه وجود داشت و باز هم نصیحت تیمسار نجعی‌نژاد برای من منافی داشت. بزرگترین و بهترین منفعت آن این بود که پس از برگشت، اکبر به پشتیبانی و آماد منتقل شد و من به مرکز برگشتم و شدم استاد منحصر بفرد سیستم‌های ارتباطی روسی، که همین موجب شد تا در آینده با وجود مخالفت‌هایی که با سیستم فرماندهی مرکز می‌نمودم، هرگز نتوانستند مرا از مرکز منتقل نمایند. هرچند علت دیگری هم داشت و آن این بود که من در امر تدریس علاقه خاصی داشتم، با تمام توان در کلاس تلاش می‌کردم و همواره به عنوان یک استاد خوب و ممتاز محسوب می‌شدم و به همین دلیل، در سال ۱۳۵۶ یا ۱۳۵۷ به عنوان استاد نمونه برای اخذ نشان درجه ۳ علمی معرفی شدم که به دلیل همزمانی با ایام انقلاب، این امر محقق نشد و این نشان را دریافت نمودم.

من در شوروی بسیار علاقمند بودم تا علاوه بر فراگیری زبان و آموزش‌های تخصصی الکترونیک و دوره تعمیرات سیستم‌های ارتباطی روسی به مطالعات ایدئولوژی کمونیستی (مارکسیستی - لنینیستی) و مباحث اقتصادی، اجتماعی، فرهنگی، سیاسی، آموزشی، فناوری و... بپردازم و بدین جهت، تمام شبانه‌روز شاید در حد ۶-۵ ساعت استراحت می‌کردم و بقیه اوقات یا در کلاس آموزش حضور داشتم، یا به مطالعه می‌پرداختم و یا در مطالعات میدانی بین مردم حضور داشتم. از این رهگذر، به دستاوردهای زیادی دست یافتیم، از جمله اینکه به بطلان ایدئولوژی کمونیستی و اینکه محتوم به فنا است پی بردم و اندیشه‌های دینی و حقانیت اسلام برایم هرچه بیشتر روشن شد. در جامعه شوروی، وضعیت تبلیغات به حدی قوی و اثرگذار بود که گاهی مشاهدات عینی را وقتی با اظهارات و اخبار و اطلاعات رسمی مواجه می‌دادم، به دیده‌ها و واقعیات موجود در جامعه شک می‌کردم و به همین دلیل، برای

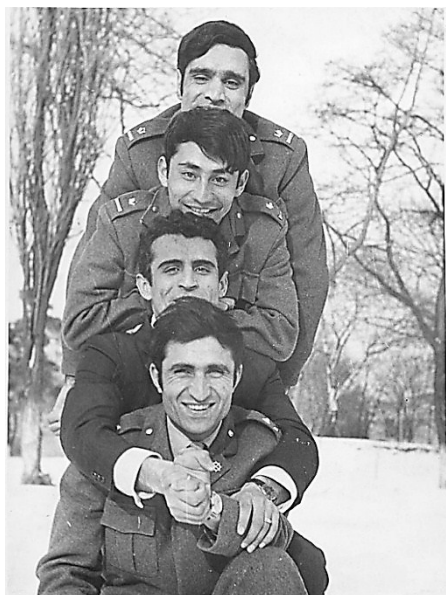
به یقین رسیدن، به مطالعات میدانی مجدد روی می‌آوردم و تنها آن وقت بود که به تبلیغات بوج و واهی سردمداران جامعه به قول خودشان بی‌طبقه پرولتاریای شوروی یقین حاصل می‌کردم. نمونه این تبلیغات این بود که در سال ۱۹۷۱ یا ۱۹۷۲ (که اکنون تاریخ آن را به خوبی به یاد ندارم) شوروی در نمایشگاه پارچه و مد پاریس رتبه اول را کسب نمود و این از آن رو بود که برای آن نمایشگاه پارچه و مد خاصی را طراحی و ارائه می‌کردند. در حالی که در داخل کشور از نوع پارچه و لباس‌های موجود چیز بدردبختی وجود نداشت و حتی در فروشگاه‌های خاصی که برای خارجی‌ان مقیم در نظر گرفته بودند هم نمی‌شد، یک پیراهن، کراوات و یا کفش و لباس مناسبی پیدا کرد. آن رتبه اول شدن یک کار سیاسی بود تا در جامعه بسته و محصور شوروی که مردم آن از جوامع دیگر و وضعیت اقتصادی و سیاسی و اجتماعی و فرهنگی آن بی‌خبر بودند، تبلیغ نمایند که ما بهترین امکانات را برای شما مردم تهیه و تدارک می‌بینیم و در دنیا اول می‌شویم.

آماري که در طول مدت ۱۸ ماه حضور در شوروی از پرتاب سری ماهواره مطالعاتی و مخابراتی کاسموس به فضا گرفته‌ام، نشان می‌دهد که در طول حدود ۵۴۰ روز مأموریت در آنجا حدود ۳۰۰ فروند ماهواره فقط از این نوع به فضا پرتاب شد. یعنی تقریباً هر یک روز در میان یک ماهواره کاسموس به فضا پرتاب شد. ضمن اینکه علاوه بر این ماهواره، ماهواره‌های دیگر با مأموریت‌های جداگانه و از انواع دیگر هم پرتاب می‌شد، که البته تعداد آنها کمتر بود. این در حالی بود که فقر در جامعه شوروی بیداد می‌کرد، فقر عمومی. در آن زمان حقوق یک نگهبان، یک کارمند ساده از ۲۵ تا ۳۰ روبل حقوق در ماه شروع می‌شد و بالاترین حقوق را در بین کارمندان قشر فرهنگیان می‌گرفتند که تا ۱۲۰ روبل دریافت می‌کردند و بالاتر از فرهنگیان نظامیان بودند که ستوان دوم آنان ۱۸۰ روبل و به همین ترتیب تا ژنرال چهار ستاره که حدود ۶۰۰-۵۰۰ روبل دریافت می‌کردند. برای اینکه فقر جامعه روشن شود، عرض کنم که یک مرغ سرخ کرده به قیمت ۴ الی ۵ روبل بوده است و خام آن حدود ۳ روبل قیمت داشت و اگر قسمت اعظم جامعه می‌توانستند در ماه یک بار گوشت یا مرغ بخورند بسیار مرفه بودند. غذای اغلب آنها سیب‌زمینی پخته (پوره) و یا سوپ شوربا بوده است. خلاصه اینکه از بُعد اقتصادی بسیار فقیر و بیچاره بودند. اما از بُعد امنیتی چنان اختاپوسی در جامعه رواج داشت، که زن از شوهر، پدر و مادر از فرزند، فرزند از والدین و همه از همدیگر به دلیل اینکه مبدا عضو «کا گ ب» (KGB) (سازمان اطلاعات و امنیت شوروی)

باشد، می‌ترسیدند و هیچ‌گونه بحث سیاسی در جامعه به دلیل خفقان وجود نداشت. زندگی مرگباری داشتند. از نظر مسکن نیز بسیار در مضیقه بودند و فضای کوچک و دولتی در اختیارشان بود. مالکیت برای عموم جامعه مفهوم نداشت. عده کمی از سران بودند که برای خود حق مالکیت قائل بودند، از جمله اینکه یکی از رهبران حزب کمونیست کلکسیونری از خودروه‌های اروپایی و آمریکایی داشته است که پس از فروپاشی این قضیه برملا گردید. خفقان آن قدر زیاد بود که حتی ما که یک نفر خارجی بودیم، ابتدا جرئت نمی‌کردند با ما صحبت کنند، باید با ترفندهای خاصی آنها را به صحبت وامی‌داشتیم. شرح مفصل تحلیلی از وضعیت جامعه شوروی را پس از برگشت به جهت ارائه گزارش مأموریت به صورت کتابچه‌ای تدوین و به اداره دوم (اطلاعات) ارتش شاهنشاهی و چند نسخه را به ضداطلاعات ارسال کردم و نسخی از آن هم اکنون در منزل موجود می‌باشد. در بررسی‌های انجام‌شده، من به این نتیجه رسیده بودم که طی حدود بیست سال و حتی کمتر، انقلابی مردمی و فراگیر در شوروی رخ خواهد داد و فروپاشی آن حتمی خواهد بود، که البته مرکزیت این حرکت انقلابی را احتمال می‌دادم از جمهوری گرجستان باشد.

در زمان حضور در شوروی کتاب‌های فراوانی در زمینه‌های فنی، سیاسی، اقتصادی، اجتماعی، فرهنگی، تاریخی و... تهیه کرده بودم، که کتب فنی را از طریق پست ارسال نمودم و به منزل تحویل گردید، اما سایر کتب را از ترس اینکه ممکن است تحویل ندهند در پایان دوره به صورت زمینی ارسال نمودم، که متأسفانه وصول نشد، زیرا پس از رسیدن به گمرک تهران لیست آنها را تهیه نموده و مسئول ترخیص گمرک اعلام کرده است چون شما نظامی هستید باید اداره دوم (ضداطلاعات) این لیست را دریافت و نظر خود را اعلام نماید. من نیز لیست و نامه مربوطه را از گمرک گرفته تا به اداره دوم تحویل نمایم. آن زمان سرهنگ عباس پهلوان که از وابستگان دربار و از آشنایان مرحوم پدر بود در آن قسمت خدمت می‌کرد. من برای اینکه در کارم تسریع شود نامه و لیست را خدمت ایشان بردم. ایشان سوالاتی مبنی بر اینکه این کتب در چه زمینه‌هایی است نموده و پس از آنکه من اسامی کتب را با محتوای آن تشریح نمودم. ایشان گفتند «بهتر است این کار را نکنید و از قید این کتب بگذرید. زیرا باتوجه به محتوای سیاسی تعدادی از این کتب قطعاً ضداطلاعات برای شما مشکلاتی به وجود خواهد آورد.» من نیز همین کار را کردم و دیگر پی آن کتاب‌ها را نگرفتم. اما همیشه دلم برای یک سری کتاب به نام «تاریخ جهان» که مجموعه‌ای همانند مجموعه تاریخ ویل

دورانت منتها با قطع بزرگ و در ۱۸ جلد بود می‌سوزد، زیرا این مجموعه در کتاب‌فروشی‌های متعددی که مراجعه کردم وجود نداشت. بسیار به دنبالش گشتم و هر شهری که می‌رفتم همه کتاب‌فروشی‌ها را سرکشی می‌کردم. بالأخره در مسکو در یک کتاب‌فروشی که کتب دست دوم می‌فروخت آن را یافتم و به قیمت بالا هم خریداری نمودم. زحمتی که برای آن مجموعه کشیده بودم و وقتی که گذاشتم به عنوان یک مرجع تاریخی به شدت مرا ناراحت کرده بود.



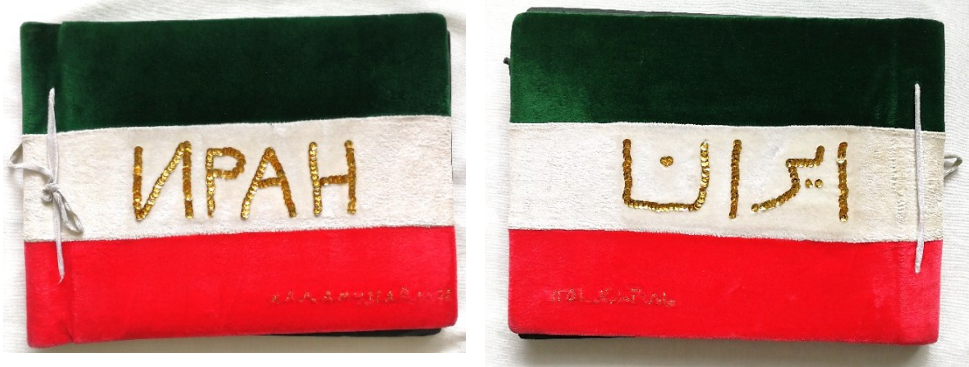
اما خاطره دیگری از شوروی اینکه سربازی در دانشکده خدمت می‌کرد و با ما در ارتباط بود و ما نیز گاهی او را در خلوتی گیر می‌آوردیم و از او سوالاتی می‌پرسیدیم و او هم پاسخ می‌داد. علتش این بود که از جوانان تاجیک بوده و مسلمان بود و علاقه بسیاری به دین اسلام داشت. اما در شوروی فعالیت مذهبی آزاد نبود و اگر هم کسی می‌خواست فرائض دینی را انجام دهد می‌بایست هزینه آن را بپردازد، ضمن اینکه یک امتیاز منفی برای آنان بوده و درس‌هایی را ایجاد می‌کرد. منابع دینی در بازار یافت نمی‌شد؛ لذا این جوان وقتی دید من در اتاقم یک جلد کلام‌الله مجید دارم، روزی با عذرخواهی به من گفت من خیلی دوست دارم یک جلد قرآن داشته باشم، اما در اینجا وجود ندارد و نمی‌توانم تهیه کنم. اگر از نظر شما مشکلی نیست این قرآن را قبل از برگشت به ایران به من هدیه کنید. من از اینکه او

طالب قرآن است بسیار خوشحال شدم. مدت زمان زیادی به برگشت ما نمانده بود که روزی با ترس و لرز و احتیاط کامل آن قرآن را به او هدیه دادم.

خاطره دیگر اینکه شبی یکی از اساتید ما که یک سرهنگ دوم بود و یک افسر دیگر را با کسب مجوز از مسئولین دانشگاه به صرف شام در رستوران دعوت کردم (البته در دو شب مختلف). در آنجا اطلاعاتی از آنها گرفتم. چون با آن دو ارتباط خوبی داشتم و آنها می‌دانستند که حرف‌هایشان جایی درز نمی‌کند تا موجب دردسر برای آنان گردد، یعنی به نوعی اطمینان هر دوی آنها را جلب کرده بودم. در پایان آن شب‌ها، من تعدادی از کت و شلوار، پیراهن و کراوات خود را که در طول آن مدت از آنها استفاده کرده بودم، برای هر کدام جداگانه بسته‌بندی کرده و به آنها هدیه دادم. برایشان بسیار جذاب و جالب بود، به طوری که یکی از آنها فردای آن روز به من مراجعه کرد و گفت این کراواتی که خودتان دارید به من بدهید. من آن را خیلی دوست دارم. من هم گفتم می‌روم بازار اگر یک چیز خوب پیدا کردم می‌خرم و آن را به شما می‌دهم که هر چه گشتم پیدا نکردم و در نهایت، عذرخواهی نمودم و گفتم چون باید در برگشت به سفارت برویم و به حضور سفیر برسیم، نمی‌توانم کراوات را به شما بدهم. خیلی اصرار کرد، اما متأسفانه ممکن نبود. این یک سرهنگ ارتش شوروی ابرقدرت شرق بود که التماس یک کراوات را از یک ستوان ارتش ایران می‌نمود. از همین جا میزان فقر شدید فرهنگی آنان مشخص می‌شود.

زمانی که برای مرخصی یک ماهه به تهران آمده بودیم، من تصمیم گرفتم برای ماندگاری نام ایران در دانشگاه نظامی بندر اودسا در جمهوری اوکراین شوروی کاری انجام دهم؛ لذا با هماهنگی با اکبر برای استادان، مسئولین، فرماندهان و موزه دانشگاه هدایایی تهیه و تدارک دیدیم و با خود به شوروی بردیم. از جمله این هدایا برای موزه دانشگاه پرچم بزرگی از ایران بود و ظروف بلوری نقاشی شده بزرگ (خمراه‌ای) که با عکس‌های شاهان نقاشی شده بود با خود بردیم. من نیز به همسر که کارهای دستی و هنری انجام می‌داد سفارش دادم یک آلبوم که رویه آن پارچه مخمل با رنگ پرچم ایران تهیه کند، که در قسمت سفید در یک روی جلد «ایران» به فارسی و در روی دیگر کلمه ایران به روسی «Иран» پولک‌دوزی شد. با توجه به جشن ۲۵۰۰ ساله شاهنشاهی که در سال ۵۰ انجام گرفت، کارت پستال‌هایی نیز از بناهای تاریخی

ایران تهیه کند و در آن آلبوم گذاشته و سپس برایم ارسال نماید تا آن را نیز به همراه سایر هدایا به موزه دانشگاه اهدا نمایم، که البته این آلبوم به دلایلی ارسال نشد و یا نتوانستند ارسال نمایند.



کم کم به پایان دوره نزدیک می شدیم، متوجه شدیم که دانشگاه یک امتحان دولتی برای مترجمی زبان روسی برگزار می کند که سراسری بوده و به طور مشترک توسط وزارت علوم و وزارت دفاع شوروی برگزار می شود. اما یک شرط دارد و آن این است که دانشجویانی که حداقل سه سال در شوروی تحصیل کرده اند می توانند در این آزمون شرکت کنند. ما زمانمان نصف آن بود، لذا واجد شرایط شرکت نبودیم، اما یک درخواست کتبی برای شرکت در آزمون دادیم که دانشگاه به دلیل رضایتی که از هر نظر از ما داشتند و توان علمی ما برای آنان قابل قبول بود، با نظر مثبت و شرح حال تحصیلی و توانایی های زبان، مراتب را به وزارت دفاع شوروی منعکس نمود و آنها نیز اعلام کردند پس از شرکت در آزمون مقدماتی، چنانچه پذیرفته شدیم، در آزمون نهایی شرکت کنیم. در آزمون مقدماتی بیش از ۴۰۰ نفر از ملیت های مختلف، آن هم کسانی که بیش از سه سال در آنجا مشغول تحصیل بودند، شرکت کردند. من و اکبر نیز در این آزمون شرکت کردیم. پس از مدتی وقتی نتایج را اعلام نمودند ما دو نفر با بالاترین نمره (A+) از عهده آزمون برآمدیم و در مجموع، حدود پنجاه نفر در این آزمون قبول شدند و بقیه مردود گردیدند. مرحله دوم آزمون که با حضور نمایندگان از مسکو برگزار شد، به مراتب سخت تر بود. ما در این آزمون هم خوشبختانه با بالاترین نمره (A+) و بالاترین رتبه پذیرفته شدیم، در حالی که تعداد نفرات قبولی حدود ده نفر بودند. به عبارتی، ما رتبه های ممتاز این دوره شدیم.



در دوره الکترونیک و تعمیرات سیستم‌های ارتباطی شوروی، که دوره اصلی ما بوده نیز همواره با بهترین نمره قبول می‌شدیم و با معدل A⁺ فارغ‌التحصیل گردیدیم.



ما که اولین دانشجویان اعزامی به شوروی بودیم، نمی‌خواستیم طوری باشد که خدای ناکرده بدنامی برای کشور داشته باشد. در پایان دوره، روزی که جشن فارغ‌التحصیلی بود، فرماندهی دانشگاه که یک سرلشکر بود، پشت تریبون قرار گرفت و با تبریک موفقیت‌های ما، مراتب تشکر و قدردانی را اعلام و بیان داشتند که این دو دانشجوی ایرانی موجب افتخار همیشگی این دانشگاه و سرفرازی ما هستند، زیرا چه در امر تحصیل، چه در ابعاد انضباط و اخلاق و چه در موضوعات اجتماعی و اداری، در حقیقت یک الگو و نمونه بوده‌اند و ما به اینگونه دانشجویان افتخار می‌کنیم و به ملت و ارتش ایران تبریک می‌گوییم که چنین پرسنلی دارند. ما نیز حضور یافتیم، من روی سن (جایگاه) چند کلامی صحبت کردم و سپس هدایا را تقدیم اساتید، مسئولین، فرماندهان و سپس هدایای موزه را به ژنرال فرماندهی تقدیم نمودیم و پرچم ایران را نیز به عنوان یادبود برافراشته و جهت قرار دادن در موزه دانشگاه اهدا نمودیم. ژنرال بسیار از این حرکت خشنود شده و آن را نشانه هوشمندی ما خواندند. یادم هست برای خانمی که استاد زبان ما بودند یک عدد ساعت مچی و یک گردنبند به عنوان هدیه تهیه و تقدیم نمودیم و برای بقیه نیز که افسران و بعضاً درجه‌داران مرتبط با ما بودند، هدایای مناسبی تهیه کرده و تقدیم نمودیم. به هر صورت، آنچنان به قول ژنرال فرماندهی دانشکده هوشمندانه عمل کردیم که موجبات غرور هر ایرانی در اودسا شده‌ایم.

<p>Выдано <u>А. Музгар</u> <u>Хаджи</u></p> <p>.....</p> <p>.....</p> <p>.....</p> <p>Заказ 112-72</p>	<p>в 1970 - 1972 гг. прослушал курс лекций по общественным дисциплинам в <u>Обвездненном военном объединенном Краснознаменном училище</u> и сдал государственный экзамен с оценкой <u>отлично</u></p> <p>Председатель экзаменационной комиссии <u>Моевский</u></p> <p>Зам. Начальника училища <u>Созанчук</u></p> <p>1 * января 1972 г.</p>
--	---

کتابخانه گرانادین در کوروش سورانی با شماره مشخصه عالی

یک نکته قابل توجه اینکه چون یک بار هزینه سفر شش ماهه ما از طریق حواله به دانشگاه ارسال شد و مبلغ آن برای هر نفر ۲۳۶۶ دلار بود، برای مسئولین دانشگاه جای تعجب بود که چگونه یک ستوان این همه فوق العاده دریافت می‌کند، زیرا هرچند روبل در برابری با دلار معادل ۱/۱ دلار بوده است، یعنی هر ۱۰۰ دلار ۹۰ روبل، اما آنچه که آنها محاسبه می‌کردند این بود که مبلغ دلار را در قیمت بازار سیاه که هر دلار بین ۵-۴ روبل بود ضرب می‌کردند و می‌دیدند که هر ماه بیش از دوهزار روبل حق مأموریت ما است و این در مقابل حقوق ۱۸۰ روبلی یک ستوان شوروی، که بالاترین حقوق در سطح کشور است، بسیار رقم درشتی بود، تعجب می‌کردند و حتی گاهی به ما می‌گفتند شما از اشراف ایران و یا از وابستگان به دربار هستید که این همه مورد توجه می‌باشید و ماهیانه حدود دوهزار روبل، یعنی بیش از سه برابر حقوق یک ژنرال چهار ستاره حق مأموریت می‌گیرید، برای همین باور نمی‌کردند ما از افسران معمولی ارتش می‌باشیم.

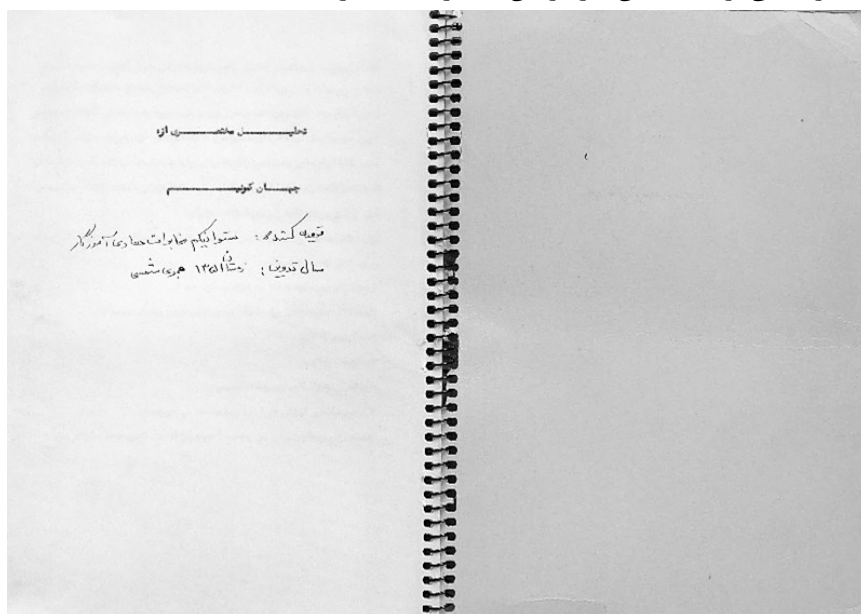
بالأخره مأموریت تمام شد. بار و بنه را جمع و به سمت ایران حرکت کردیم. یکی دو شب در برگشت در مسکو ماندیم و در همان فاصله من یک قبضه تفنگ شکاری دولول خریداری نموده و با خود به ایران آوردم. در فرودگاه وسایل ما را بازدید آنچنانی نکردند و تفنگ را که در چمدان بود، ندیدند و من هم نمی‌دانستم باید مراتب را اعلام کرده و آن را به گمرک تحویل دهم، تا پس از کسب مجوز از اداره دوم (دایره اسلحه و مهمات) ترخیص نمایم؛ لذا آن را با خود به منزل آوردم و پس از حضور در مرآخ و مدتی بعد مراتب را به ضداطلاعات گزارش نمودم. پس از مدتی چند ماهه، از دایره اسلحه و مهمات نامه‌ای آمد که پرسیدند این اسلحه کجاست؟ من هم پاسخ دادم منزل بنده. با مکاتبات متعدد، بالأخره پس از یک سال اعلام کردند که تفنگ را به گمرک فرودگاه مهرآباد تحویل و مراتب را اعلام نمایم، تا نسبت به طی مراحل قانونی اقدام گردد. من هم یک روز به گمرک فرودگاه مهرآباد رفتم. در حالی که تفنگ را در دست داشتم، گفتم طبق دستور اداره دوم این اسلحه را باید به شما تحویل دهم. تعجب کردند که چگونه از بیرون این اسلحه بایستی تحویل گمرک گردد. بالأخره با توضیحاتی که داده شد و تعجب زیاد گمرک‌چی‌ها، که چگونه این اسلحه وارد کشور شد و نشان دادن نامه اداره دوم و چک و چانه زدن، مجبور شدند از من تحویل بگیرند. اسلحه تحویل شد و کپی رسید آن طی گزارشی به اداره دوم ارسال گردید. پس از مدتی، دستور ترخیص آن را دادند که برای ترخیص مراجعه و کلاً مبلغ ۱۵ ریال بابت انبارداری اخذ کرده و اسلحه را تحویل

دادند و سپس مجوز آن را از دایره اسلحه و مهمات دریافت نمودم.^۱ گفتنی است که از این اسلحه در طول ۴۱ سالی که خریداری شده تنها دو عدد فشنگ آن هم توسط یکی از شکارچیان آلاشت شلیک شده است و من علاقه‌ای به شکار حیوانات ندارم. به همین دلیل، سهمیه مهمات آن را نیز تاکنون دریافت نکردم. درست است من یک نظامی هستم، اما دلم نمی‌آید یک مرغ یا گوسفند را سر ببرم. حال چگونه می‌خواهم پرنده یا چرنده‌ای را با این تفنگ شکار کنم! اصلاً فکرش را هم نمی‌توانم بکنم.



۱. آخرین بار که مجوز تفنگ به نام پدرم تمدید شد، سال ۹۲ بود که تا پایان آبان‌ماه ۹۷ - یعنی شش ماه پس از پرواز پدرم، اعتبار داشت. (الهه آموزگار)

پس از بازگشت از شوروی، از وزارت دفاع آن کشور برای ما دو نفر تقاضای تشویق و تقدیر شد و به همین دلیل، در فرمان همگانی ارتش مورد تشویق قرار گرفته‌ایم که عزیزان نظامی می‌دانند، پیش‌نیاز چنین تشویقی، تقدیر در دستور یگانی، نیروی مربوطه و سپس ارتش می‌باشد و یکباره چنین تشویقی قدم بزرگی است و افتخاری که در سایه تلاش، کوشش، ادب و انضباط و شخصیت بالای ما در آن کشور حاصل شده است و این همان چیزی بود که قبل از رفتن ما، اداره دوم بسیار روی آن سفارش داشته و سفیر ایران در شوروی نیز تأکیدات فراوانی برای حفظ و اعتلای اعتبار ارتش، کشور، فرهنگ و تمدن ایران در آنجا داشته‌اند و ما نیز هرچه در توان داشتیم، به کار بردیم تا حفظ آبروی خود و اعتبار کشور و ارتش ایران را بنماییم و این حاصل نشد جز توکل به خداوند و عنایت خاصه حضرت احدیت به ما که همواره شکرگزار آن موهبت‌ها هستیم. در بازگشت از شوروی، گزارشی تحلیلی از جهان کمونیسم و شرحی از وضعیت سیاسی، اقتصادی، اجتماعی و مذهبی شوروی تهیه نمودم، که به صورت کتابچه‌ای در آرشیو کتابخانه شخصی خودم موجود است، که می‌تواند مجموعه آن و یا گزیده‌ای از مطالب آن نیز در این خاطرات قید گردد.^۱



۱. با توجه به حجم کتاب، از ذکر مطالب این کتابچه خودداری نمودم. (الهه آموزگار)

اما خاطره‌ای تلخ از شوروی که باید بیان شود، چون من نیز در این رابطه در سال ۱۳۶۷ لطمه‌ای دیده‌ام، البته نه از سازمان، که از گفت و شنود آنانی که در جریان آن موضوع قرار گرفته بودند و حدس و گمان‌هایی می‌زدند که واقعیت هم نداشت.

یک روز عصر اکبر به من گفت که شخصی به نام کولیا مدتی است با من آشنا است و اظهار علاقمندی نموده تا زبان فارسی یاد بگیرد و من نیز تا حدودی الفبای فارسی و حرف زدن دست و پا شکسته فارسی را به او آموخته‌ام. حال او برای قدردانی از من، امشب مرا دعوت کرده تا برای صرف شام به منزل او بروم و در آن مهمانی تعدادی از دوستانش هم حضور دارند تا مرا به آنها معرفی کند؛ لذا من امشب شام منزل کولیا هستم. این بدین جهت گفته شد که ما هرکدام اگر می‌خواستیم به جایی برویم دیگری را در جریان قرار می‌دادیم تا مطلع باشیم. من او را از رفتن به این مهمانی منع کردم و خیلی سعی نمودم تا او را منصرف نمایم. خطرات این مهمانی و اینکه ممکن است دامی باشد را یادآور شدم، اما نپذیرفت و می‌گفت بد است اگر دعوت او را نپذیرم. من که دیدم او مجاب نمی‌شود، پیشنهاد کردم پس تنها برو، من هم با شما می‌آیم. او هم پذیرفت و ما به اتفاق هم، آن شب به آن مهمانی رفتیم که کاش قبول می‌کرد و نمی‌رفتیم. پس از ورود ما و گذشت ساعتی از مهمانی، دیدم کولیا مرا صدا زد و دستم را گرفت و به سمت اتاقی برد. وقتی وارد اتاق شدیم، دیدم می‌گوید این زن خانم من است، من دیگر از او خسته شده‌ام حال می‌خواهم شما هم خوابه او شوید و لذت ببرید. دیدم خانمی تقریباً لخت روی تختی دراز کشیده و طنازی می‌کند. من بلافاصله برگشتم و گفتم خیر، این در دین و فرهنگ ما جایی ندارد و بسیار مذموم و ناپسند است. من هرچه می‌گفتم او اصرار می‌کرد، بالأخره به زور از اتاق خارج شدم. به سالن برگشتم و در کنار اکبر نشستم و موضوع را به او گفتم و اعلام کردم که بلند شو برویم، حدس من درست بود صحیح نیست ما اینجا بمانیم. ولی او باز هم قبول نکرد و من که نمی‌خواستم او را تنها بگذارم بالاجبار ماندم و پس از صرف شام محل را ترک کردیم. به اکبر در این رابطه بسیار سفارش نمودم، ولی گویا او ارتباطش را همچنان داشت تا روزی کولیا به ملاقات ما آمد و یک تابلوی نقاشی برجسته از بالاتنه یک خانم بر روی قطعه مسی که پشت آن تخته سه‌لا بود به عنوان هدیه برای من آورد و جالب است که به خط فارسی پشت آن نوشت «تقدیم به هادی عزیزم؛ کولیا». به هر صورت، من همواره نگران این کار اکبر بودم تا اینکه در سال ۱۳۶۷ این مسئله در ارتش باز شد، که شرح آن به موقع خواهد گذشت و من به عنوان شاهد موضوع و

همراه وی در شوروی، به مدت ۲۵ روز در اختیار سیستم قضایی ارتش بودم، بدون آنکه کسی حتی فرماندهان من و یا خانواده‌ام از جای من باخبر باشند و همین امر شبهه‌اتی را در اذهان بعضی از دوستان، بستگان و فامیل ایجاد کرد که به ناحق بود. اما هرآنچه بود این بود که من هیچ نقطه ضعفی نداشتم، تا سیستم قضایی بتواند برایم مشکلی ایجاد کند، جز اینکه به عنوان مطلع مورد سوال قرار گرفتم، نه مورد بازخواست و یا بازجویی‌های آنچنانی. البته مشروح این موضوع را به وقتش در خاطراتم خواهم آورد. هرچه بود تلخ بود، سخت بود، ناگوار بود، غمبار و نگران‌کننده برای دوستان صمیمی و بویژه خانواده‌ام که نمی‌دانستند کجا هستیم. حتی بعضی از مسئولین واحد مربوطه معتقد بودند که منافقین و یا گروهک‌های ضدانقلاب ممکن است مرا ربوده باشند، اما من خود از این واقعه هیچ طلبی از کسی یا سازمانی نداشتم و ندارم. آن را نیز در راستای خدمت به جمهوری اسلامی تلقی کرده و می‌کنم، کما اینکه در آن موقع، شهید صیادشیرازی (فرمانده وقت نیروی زمینی ارتش) و بعدها بعضی از دوستان که مسئولیت‌های بالایی در ارتش داشتند، خواستند که مراتب را جهت احقاق حق خود طی گزارشی اعلام نمایم، که در پاسخ گفتم حقی ضایع نشده که بخواهم در راستای احقاق آن حق اقدامی نمایم. خداوند ما را در صبر در مصائب و مشکلات موفق و مؤید بدارد. ان شاء الله.

زمانی که من در شوروی بودم تیمسار حائری (رحمت الله علیه) از مرکز منتقل و به جای ایشان سرتیپ آیرملوزاده به عنوان فرمانده مرامخ انتخاب شدند. در طول یک سال و نیمی که نبودم، تعداد زیادی پرسنل جدید به مرکز اضافه شدند، از جمله آنان سرهنگ مقیم‌بیگی، سرهنگ نوبهار، سرهنگ سرحدی، سرهنگ مشیرغفاری، ستوان ایشانیان، ستوان فخر، ستوان کزازی از فارغ‌التحصیلان سال ۴۹ دانشکده افسری، ستوان یکم اسحاقی، ستوان یکم صفری‌پور، سرگرد محقق، سرگرد گودرزی، سرگرد مولانیا، سرگرد محمدپور و سروان کافی و خیلی‌های دیگر اضافه شدند که تعدادی از آنها را به یاد دارم و تعدادی دیگر نیز هستند که ضرورتی به بیان نام آنها نیست، چون مطلب مهمی که به عنوان خاطره از آنها بخواهم بنویسم، ندارم. تا پیروزی انقلاب افراد دیگری نیز به مرکز اضافه شدند که از آن جمله سرهنگ بشارت، سرهنگ کوچک‌زاده، سرهنگ جاذبی‌زاده، سرگرد موسوی، ستوان زعفرانیان، ستوان جواهری، ستوان افتخاریان، سرگرد مقیم، سروان وکیلزاده و سرهنگ نگهبان می‌باشند.

من پس از بازگشت از شوروی در کمیته الکترونیک مشغول انجام وظیفه شدم و به تدریس ریاضیات در دوره‌های تشکیلی در مرکز و آموزش اصول الکتریسیته و الکترونیک مشغول شدم. قرار بود یک سری بی‌سیم‌های روسی جهت آموزش آنها در مراخ به مرکز آموزش واگذار شود که این کار صورت نگرفت. تیمسار آیرملوزاده در جشن ۲۵۰۰ساله شاهنشاهی به عنوان امیر تشریفات و مسئول و مهماندار امیر بحرین بود، زیرا در آن جشن برای هریک از سران کشورهای شرکت‌کننده یک امیر ارتش به عنوان مسئول تشریفات و مهماندار گمارده شده بود. در سال ۱۳۵۱، تیمسار آیرملوزاده و همسر و خانواده‌شان با دعوت امیر بحرین مدتی را به بحرین رفته و مهمان امیر بحرین بودند. در بازگشت، امیر بحرین یک دستگاه ماشین سواری فورد موستانگ سفارشی به رنگ زرد فناری به ایشان و گردنبندی فاخر از مروارید بحرین آن هم سفارشی و هدایایی برای تیمسار و خانواده اهدا کرده بودند، که ایشان خودرو را با تریلی از خرمنشهر مستقیماً به مراخ و جلو پاسدارخانه و انتظامات قرار داد و دستور داد برای آن پست نگهبانی ویژه بگذارند. یک چادر هم روی خودرو کشیده بودند. مدت مدیدی این خودرو در آنجا بود؛ بیچاره سربازان که می‌بایست نگهبانی آن را می‌دادند. بر اساس اظهارات تیمسار آیرملوزاده، در ملاقاتی که پس از سفر بحرین با شاه داشت، سوئیچ خودروی مزبور را به عنوان هدیه به ولیعهد ایران، تقدیم شاه نمود، که شاه ضمن تشکر از او نپذیرفت. ظاهراً از بین همه امرایی که در آن جشن مسئول تشریفات بودند، تیمسار آیرملوزاده از بقیه شانس بیشتری داشته که این چنین مورد پذیرایی و کسب هدایا گردید و خودش از این موضوع خوشحال بود و نمی‌توانست آن را کتمان کند. آنچه که بعضی از پرسنل مرکز از جمله مرا آزار می‌داد، این بود که سربازانی که بایستی در پاسداری از کشور انجام وظیفه نمایند، از مال شخصی تیمسار بایستی مراقبت نموده و شب‌ها بیدار بمانند. این موضوع سخت مرا متأثر کرد و عاملی شد برای مخالفت با تیمسار و بعضاً مقابله لفظی با ایشان. به همین دلیل، در یکی از ایام، که نمی‌دانم به چه مناسبتی دستور داده بودند پرسنل با لباس شخصی بایستی در مسیر حرکت شاه در خیابان پهلوی (ولیعصر) مستقر شوند، من برای اعلام نارضایتی خود در ساعت مقرر به آن محل نرفته و حاضر نشدم. فردای آن روز تیمسار آیرملوزاده که گزارش عدم حضورم را دریافت کرده بود، مرا احضار کرد و از من توضیح خواست که چرا در تشریفات شرکت نکردید؟ من نیز بی‌پروا اعلام کردم علاقه‌ای به این کار ندارم، زیرا من شغلم شرکت در تشریفات خیابانی نیست، من به عنوان

استاد در مرامخ باید انجام وظیفه کنم که این کار را با تمام توان و با عشق و علاقه فراوان انجام می‌دهم و کوچکترین و کمترین اهمالی صورت نمی‌دهم و ارزیابی‌های متعدد و دوره‌ای نیز نشان از کوشش همه‌جانبه من در امر آموزش و اعتلای دانش دانشجویان می‌باشد. تیمسار آیرملوزاده از این پاسخ من به شدت ناراحت شد و صدایش را بالا برد که من نیز عصبانی شدم و گفتم شما حق ندارید سر من داد بکشید. من بنده و برده و نوکر و امربر شما نیستم، شما یک افسرید و من هم یک افسر. تنها تفاوت ما در این است که شما حدود سی سال زودتر از من وارد ارتش شدید و درجه‌تان بالاتر است و مقامتان بالاتر. هیچ بعید نیست که من در سنی پایین‌تر به این مقام و درجه برسم. تیمسار وقتی دید من با گستاخی زیاد در مقابل او ایستاده‌ام و پاسخ او را می‌دهم، ترجیح داد قضیه را با بیرون کردن من از دفترش فیصله دهد. دلیل این گستاخی من این بود که می‌دانستم نیروی زمینی از انتقال من به دلیل اینکه استاد منحصر بفرد سیستم‌های ارتباطی روسی هستم، مخالفت می‌کند و او فقط می‌تواند مرا تنبیه نماید. حال بازداشت یا توبیخ در دستور مرکز، از سوی دیگر گزارشی از این برخورد من با خودش به نیرو نخواهد نمود، زیرا می‌دانستم آنها آن قدر ضعیف‌النفس هستند که نتوانند اینگونه مسائل را به نیرو منعکس کنند. چون می‌دانستم برای حفظ موقعیت خود و اینکه نیرو نگوید بی‌عرضه است و ترفیع آنها (که همه زندگی‌شان بوده و پست و مقام همه آرزویشان بود) به خطر نیفتد، هرگز گزارش نمی‌کند، که همین‌طور هم شد. حتی تنبیه هم نکرد، در حقیقت، من از همانجا درگیری و مخالفت با فرماندهان را آغاز کردم و هرچه زمان می‌گذشت این امر شدت بیشتری می‌گرفت. تیمسار آیرملوزاده بعد از تقریباً دو سال از مرکز آموزش منتقل و به جای ایشان تیمسار سرتیپ حسن حقایقی به عنوان فرمانده مرامخ منصوب گردید که مدتی بعد نیز به درجه سرلشکری ارتقاء یافت.

زمان به سرعت می‌گذشت و من ضمن انجام وظیفه در کمیته الکترونیک و تدریس ریاضیات در الکترونیک برای کلیه دوره‌های متشکله، اصول الکتریسیته و اصول الکترونیک، می‌بایست مدارک آموزشی را خود برابر طرح آموزشی دوره‌ها تهیه می‌کردیم، به دلیل آنکه در آن زمان کتب دروس تخصصی در سطح وسیع و در سطوح مبتدی و پیشرفته وجود نداشت. برای این کار، به مطالعه منابع مختلف به زبان انگلیسی و روسی می‌پرداخته و جزوات آموزشی را به بهترین وجه تهیه می‌نمودم، که خود الگویی برای مرامخ گردید. در آن زمان، متن جزوات توسط ماشین‌نویس روی استنسیل تایپ می‌شد و شکل‌ها را روی آن رسم می‌کردیم و سپس برای چاپ می‌دادیم. در

حقیقت، پلی‌کپی‌ها بدین‌وسیله تهیه می‌شد و سپس توسط خود اساتید دسته‌بندی و منگنه می‌شد و تحویل دانشجویان می‌گردید. از دیگر وظایف اساتید این بود که می‌بایست طرح درس برای کلاس‌های آموزشی تهیه می‌نمودند و بر اساس آن در کلاس به آموزش می‌پرداختند. علاوه بر این کار، من در ساعات غیراداری به دلیل تسلط کامل به زبان روسی در یکی از آموزشگاه‌هایی در خیابان انقلاب که برای اولین بار این رشته را آموزش می‌داد، به عنوان استاد مشغول به کار شده و هر روز دو کلاس دو ساعته (چهار ساعت) به تدریس زبان روسی اشتغال داشتم. به هر صورت، فعالیت مطالعاتی و آموزشی سنگینی در این دوران داشتم، به طوری که شب‌ها حداقل تا ساعت ۱/۵ الی ۲ صبح بیدار بوده و به مطالعه مشغول بودم، علاوه بر مطالعه برای کار تدریس، به مطالعه وسیع در زمینه کتب مذهبی، اجتماعی، سیاسی، تاریخی و غیره نیز مشغول بودم. آن دوران اوج فعالیت‌های فرهنگی من بوده است. به عبارتی، در طول شبانه روز شاید حدود پنج ساعت و نه بیشتر به خواب اختصاص داشت.

در اوایل سال ۱۳۵۳ وقتی دفترچه ثبت‌نام کنکور سراسری منتشر شد، آن را تهیه و مطالعه نمودم. چیزی که نظرم را جلب کرد ایجاد یک رشته جدید در گروه زبان‌ها بود: «رشته زبان و ادبیات روسی». تصمیم گرفتم در این رشته ادامه تحصیل دهم، زیرا احساس می‌کردم حال که این زبان را خوب بلد هستم، بهتر است مدرک دانشگاهی آن را نیز کسب کنم. در کنکور سراسری ثبت‌نام کردم. در آن زمان از دروس تخصصی و همچنین دروسی مثل تاریخ و جغرافیا و اطلاعات عمومی هم امتحان می‌گرفتند. در زمینه دروس مشکل خاصی نداشتم. فاصله ثبت‌نام تا برگزاری امتحان شاید حدود دو ماه فرصت برای مطالعه وجود داشت. تنها کاری که کردم این بود که کتاب‌های دوره دبیرستان را تهیه کرده و به مطالعه پرداختم. کنکور برگزار شد. در انتخاب رشته، انتخاب اول من رشته زبان و ادبیات روسی دانشگاه تهران بود. در آن سال که اولین سال گزینش دانشجو در این رشته بود فقط هفت نفر پذیرش می‌کردند. نتیجه کنکور وقتی اعلام شد مشخص گردید من در رشته زبان‌های خارجی و بالطبع در رشته زبان روسی نفر اول شدم. پس از دریافت کارنامه معلوم شد که نفر اول رشته زبان‌ها شدم و آن زمان پنج گروه آزمایشی را نیز در کل رتبه‌بندی می‌کردند که در گروه‌های پنج‌گانه نیز نفر شانزدهم (۱۶) شدم.

مرکز آزمون شناسی
اداره خدمات ماشینی
سازمان دولتی سراسری دانشگاه و مؤسسات آموزش عالی

برگ ریزشماره

شماره داوطلب		نام خانوادگی و نام		شماره شناسنامه		سال تولد		انتخاب هفت				گروه تخصصی		شماره شرکت کننده		سال اجرا		
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	
۱۹۳۰۳۲	۱۵۰۵۸	عابدی	محمد	۱۳۳۵	۰۵-۰۶-۰۸	۲	۲	۲	۲	۲	۲	۲	۲	۲	۲	۲	۲	۲
شماره امتحان		شماره برگه		شماره برگه		شماره برگه		شماره برگه		شماره برگه		شماره برگه		شماره برگه		شماره برگه		
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	
۳۸۰/۳	۴۸۰/۰	۲۲۰/۰	۵۲/۶	۵۲/۲	۳۰/۰	۶۶۶/۴	۶۸۹/۲	۵۰۴/۱	۸۵۲/۱	۷۱۵/۷	۵۲۱/۵	۵۵۴/۴	۱۶					

بازگشت به سازمان سنجش آموزش ایران

در آن دوره، نظامیان می‌بایست قبل از شرکت در کنکور، مجوز از ارتش می‌گرفتند تا در صورت قبولی بتوانند ادامه تحصیل دهند. من این کار را نکردم و بدون کسب مجوز در کنکور شرکت نموده و پس از قبولی نیز در دانشگاه ثبت‌نام نموده و از مهرماه که کلاس‌ها شروع شد، مشکلات من نیز دوچندان گردید، زیرا از یکسو، می‌بایست در کلاس‌های مرمخ که برنامه ثابتی نداشت و برنامه‌ها هفتگی تدوین می‌شد به عنوان استاد شرکت می‌کردم و از سوی دیگر، در دانشگاه تهران در کلاس زبان حضور می‌یافتم. دوره هم روزانه بوده و این تلاقی کلاس‌ها گاهی موجب غیبت من می‌شد که نگران آن بودم. خوشبختانه استاد زبان در یکی از جلسات سوالی پرسید، که من بسیار روان و سلیس پاسخ او را دادم. با توجه به اینکه جلسات اول بود، او از این تسلط من تعجب کرد و سوالات دیگری پرسید، پاسخ دادم، تعجبش بیشتر شد. فرمودند بعد از کلاس با شما کار دارم. بعد از کلاس نزد ایشان رفتم و عرض کردم با من امری دارید؟ استاد فرمودند شما روسی را خیلی خوب و مسلط صحبت می‌کنید. از کجا بلد هستید؟ من که دنبال روزنه‌ای برای کسب مجوز غیبت‌هایم بودم موضوع تحصیل در شوروی را با ایشان مطرح نمودم و گفتم که من مدرک مترجمی دولتی زبان روسی را از وزارت علوم شوروی دارم. اما علاقمند هستم مدرک لیسانس هم از اینجا بگیرم. ایشان پس از شنیدن صحبت‌هایم، گفتند حضور شما در این کلاس‌ها که بسیار مبتدی است خسته‌کننده بوده و وقت شما تلف می‌شود؛ لذا از نظر من هیچ الزامی برای شرکت در این کلاس‌ها ندارید و من نیز برایتان غیبت منظور نمی‌کنم، ولی اگر خودتان می‌خواهید و مایل هستید حضور پیدا کنید باز از نظر من منعی ندارد. من از این بیانات استاد که گره‌گشای کار و مشکلات بود، خوشحال و شادمان شدم و نگران عدم حضور نبودم. اما هروقت با تدریس در مرمخ تداخل نداشت، در کلاس حضور پیدا می‌کردم. سختی اینگونه تحصیل بسیار زیاد است. من فقط یک نکته را اشاره می‌کنم که لباس نظامی خود را در پادگان می‌گذاشتم و با لباس شخصی صبح زودتر از همه می‌رفتم تا لباس ارتشی را بپوشم و هروقت می‌خواستیم به

دانشگاه بروم یا باید برگه مرخصی می‌گرفتم و یا اینکه به قول معروف با هماهنگی رئیس کمیته و انتظامات جیم می‌شدم، آن هم با لباس شخصی که کار مشکلی هم بود. پس از مدتی، موضوع پوشیدن لباس شخصی لو رفت و تذکراتی در این زمینه دادند. من هم که نمی‌توانستم بگویم برای چه لباس شخصی می‌پوشم، چون مسئولیت داشت، لذا به نحوی طفره می‌رفتم. در این زمان، به فرمایشات سرهنگ موسی خان پهلوان رسیدم که در روز امضاء ضمانت‌نامه مرا از رفتن به ارتش منع نموده بود و فرمود که اگر بخواهید تحصیل کنید، ارتش به راحتی نمی‌گذارد و مشکلاتی ایجاد می‌کند. پس از مدتی، به این فکر افتادم که نه از مرآخ که از مراجع دیگر اقدام نمایم. پس از مشورت با یکی از افسران ضداطلاعات که از شاگردان پدربزرگم بود و به قول خودش مدیون این خانواده، بنا به توصیه ایشان و معرفی دوستانه به قسمت ضداطلاعات برون‌مرزی، موضوع را با آن سازمان مطرح کردم. بخش شوروی ضداطلاعات ارتش با استقبال از اینکه من زبان روسی را مسلط هستم، تصمیم گرفت که تقاضای انتقال من از مرآخ و نیروی زمینی به اداره دوم ارتش را به نیرو بفرستد. در آن جلسه به من گفته شد ما شما را از نیرو می‌گیریم و مأمور به تحصیل در دانشگاه می‌کنیم تا بتوانید به ادامه تحصیل بپردازید و در خلال تحصیل، کارهایی در زمینه بعضی متون روسی و دیگر امور به شما ارجاع می‌کنیم، تا ضمن تحصیل آنها را نیز برای ما انجام دهید. این تصمیم برای من بسیار خوشایند بود، چون ادامه تحصیل را آسان و مهیا می‌کرد؛ لذا من یک سال اول را با مشکلات فراوان سپری نمودم. مکاتبات اداره دوم با نیروی زمینی و مرآخ صورت پذیرفت و بارها پیگیری شد، اما نیروی زمینی و مرآخ به دلیل اینکه استاد منحصر بفرد سیستم‌های ارتباطی روسی بودم، موافقت نکردند و هرچه اداره دوم اصرار کرد بی‌فایده بود. پایان تابستان سال ۱۳۵۴ از پیگیری‌های اداره دوم مأیوس شدم، لذا برای مهر سال ۱۳۵۴ ادامه تحصیل را غیرممکن دانستم و ثبت‌نام نکرده و ترک تحصیل نمودم.

در نیمه اول سال ۱۳۵۴، دو اتفاق مهم و تقریباً همزمان نیز افتاد. اول اینکه منزلی را در سال ۱۳۵۰ در مرخصی شهریورماه که از شوروی به ایران آمده بودم، در حوالی راه‌آهن تهران با فوق‌العاده‌هایی که دریافت کرده بودم و مبلغ ۲۰ هزار تومان داشتم، خریداری نمودم. این منزل مسکونی که حدود ۹۰ متر زمین و چهار اتاق و سرویس، آن هم در دو طبقه بود را به مبلغ ۳۰ هزار تومان خریداری نمودم، ده هزار تومانی که کم داشتم توسط آقای راشدی که دایی مادرخانم من و رئیس بازرسی بانک ملی بودند، در تماس تلفنی با رئیس شعبه منطقه

ردیف شد، به طوری که در مدت کوتاهی شاید حدود ده روز مدارک تحویل و وام دریافت شد، که یک سال این منزل در اجاره بود و ماهیانه ۳۰۰ تومان اجاره آن را همسرم دریافت می‌نمود. منزل مسکونی ما اجاره‌ای در محدوده چهارراه سینا خیابان نواب بود که حدود ۴۵۰ تومان اجاره پرداخت می‌شد. پس از مراجعت من از شوروی، منزل شخصی را تعمیر و بازسازی نموده و به اتفاق خانواده به آنجا تغییر مکان یافتیم. سال ۱۳۵۴ بعد از تعطیلات عید تصمیم گرفتیم آن را فروخته و جای دیگر منزلی بزرگتر و بهتر بگیریم. در آخر فروردین‌ماه، آن را به مبلغ ۱۱۵ هزار تومان فروختیم که با تسویه بدهی بانک و سایر هزینه‌ها، حدود ۱۰۵ هزار تومان آن ماند. ما زمان زیادی برای تخلیه ملک نداشتیم و لذا نگران بودیم. مرحوم پدر که بازنشسته بودند، بسیاری از نقاط تهران را گشتند، تا بالأخره یک مورد در چهارراه سرسبز نارمک دیدند که اندکی از قبلی بزرگتر بود. ۱۲۳ مترمربع زمین و دو طبقه ساختمان که سه اتاق در طبقه اول و دو اتاق با یک تراس ۳۶ متری در طبقه دوم داشت و سرویس‌ها و آشپزخانه نیز ته حیاط بود. اول خرداد ۵۴ به همراه پدر قرار گذاشته و برای دیدن ملک با کارشناس املاک به آنجا رفتیم. ملک خالی بود، نقاشی شده و تمیز و آماده سکونت. ما که تا پایان خرداد وقت داشتیم که منزل قبلی را تخلیه کنیم، این بهترین مورد بود. صاحب آژانس املاک نیز یک معلم بازنشسته و آدم خوبی بود. مالک قیمت را ۲۶۰ یا ۲۷۰ هزار تومان گذاشته بود. به مسئول آژانس گفتم پایین‌ترین قیمت چقدر است که ما تصمیم بگیریم؟ ایشان گفت من الآن قولنامه را می‌نویسم، اما جای قیمت را خالی می‌گذارم. همه سعی خود را می‌کنم که برای شما پایین‌ترین قیمت که ۲۴۰ هزار تومان است بخرم، اما قول نمی‌دهم. قرار شد یک نوشته‌ای بین من و مسئول آژانس تحریر شود و من به ایشان اجازه دهم که تا ۲۵۰ هزار تومان هم برایم قولنامه را تکمیل کرده و به امضاء فروشنده برساند. از سوی دیگر، ایشان گفت مبلغ پنج‌هزار تومان حق الزحمه بنگاهی را بایستی خریدار بدهد. چون فروشنده این شرط را گذاشته بود، لذا پنج‌هزار تومان حق بنگاهی را نیز شما باید بدهید. قبول کردم، من یک چک به مبلغ پنج‌هزار تومان بابت هزینه بنگاهی و چک دیگری برای پیش‌پرداخت قولنامه نوشتم و به بنگاهی تحویل دادم. قرار شد فردا عصر نتیجه را پیگیری کنم. وقتی عصر روز دوم مراجعه کردم، ایشان یک نسخه قولنامه را با همان مبلغ ۲۴۰ هزار تومان تحویل من دادند. همه مدارک برای رفتن به محضر از طرف فروشنده آماده بود، لذا مشکلی از این بابت نبود، اما مشکل نقدینگی ما این بود که می‌بایست حدود

۱۴۰ هزار تومان دیگر تهیه کنیم. در آن زمان (سال‌ها) من عادت داشتم هر وقت حقوق می‌گرفتم، یک سکه ربع، نیم و یا یک بخرم و به خانم بدهم. آن موقع سکه تمام هفتاد تومان (معادل ۷۰۰ ریال) بود و حقوق من حدود ۱۵۰۰ تومان، از سوی دیگر ارتش هر سال برای پرسنل دو هزار تومان حق لباس می‌داد که بعضی از سال‌ها بخشی از آن را در قالب پارچه لباسی، پوتین، اورکت و... هزینه می‌کرد و بخش دیگر آن را نقداً پرداخت می‌نمود و بعضی از سال‌ها نیز همه دوهزار تومان را نقد پرداخت می‌نمود. من این مبلغ پول لباس را نیز یکجا سکه می‌خریدم و به خانم هدیه می‌دادم. به هر حال، در طول سه سال گذشته (سال ۵۱ الی ۵۴) تعداد این سکه‌ها زیاد شده بود، اما چون قیمت تغییر نکرده بود، وقتی همه آنها را فروختیم، جمعاً حدود ۲۰ هزار تومان رسیده بود و باز ۱۲۰ هزار تومان کم داشتیم. مجدداً مزاحم آقای راشدی رئیس بازرسی بانک ملی شدیم. ایشان قبول زحمت کرده و با بانک ملی شعبه چهارراه سرسبز تماس گرفتند و مبلغ یکصد هزار تومان وام را مصوب نمودند. ظرف یک هفته هم کارها انجام شد و قرار شد روز چهارشنبه رئیس شعبه به محضر بیاید تا چک را به فروشنده بدهد و سند بزنیم. وقتی به بانک مراجعه کردیم، دیدم یکی از کارکنان می‌گوید رئیس امروز کسالت دارند و نمی‌آیند. شما شنبه مراجعه کنید. شنبه صبح وقتی به بانک رفتم خوشبختانه رئیس شعبه حضور داشت. بعد از سلام و احوال‌پرسی گفتند فلانی! شما آدم خوش‌شانسی هستید. عرض کردم چطور؟ فرمودند اگر چهارشنبه محضر می‌رفتیم از مبلغ وام شما چند درصدی که حدود ۸-۷ هزار تومان می‌شد بابت کارمزد و سایر هزینه‌ها کسر می‌شد. من مریض شدم نیامدم. پنج‌شنبه بخشنامه آمد که این هزینه‌ها از وام کسر نشود، بلکه روی اقساط محاسبه گردد؛ لذا شما یکصد هزار تومان را کامل دریافت می‌کنید. این موضوع بسیار برایم در آن شرایط خوشحال‌کننده بود و موجب شکر فراوان به درگاه خداوند شد، که کارگشای اصلی اوست. به هر صورت، به محضر رفته و سند منتقل شد و در تاریخ هشتم خرداد نیز نقل مکان نمودیم.

در اینجا باید یادی از یکی از دوستان خوب و با معرفت بکنم. او ستوان یکم فرساد حامدی بود که وقتی دید من مبلغ ۲۰ هزار تومان دیگر کم دارم و چاره‌ای هم ندارم، به دایی خود که در خیابان سرسبز شرقی مغازه داشت مراجعه کرد و پس از صحبت با او، قرار شد دایی وی یک وام از روی جواز کسب خود از بانک صادرات چهارراه سرسبز بگیرد و این وام را به من بدهد و در قبالتش اقساط را من پرداخت نمایم. سریعاً این کار انجام شد و آن وام ۲۰ هزار

تومانی را دادند و اقساط را نیز هر ماه پرداخت می نمودم. خداوند هرکسی را که گره از کار دیگران باز می کند خیر دنیا و آخرت عنایت و گره های زندگی او را باز نماید که قطعاً همین طور است، چون خداوند بارها فرموده است تو نیکی کن من چندین برابر جبران و نیکی می کنم.

به هر صورت، با همه مشکلات موجود و تفاوت قیمت سنگینی که بین فروش آن منزل و خرید این منزل (تقریباً ۲/۵ برابر) بود، فکر می کنم فقط توکلم به خدای متعال گره گشا شد و همه چیز سریع و بموقع تحقق یافت. اگر هم افرادی چون مرحوم راشدی، ستوان یکم حامدی و دائی شان مساعدت کردند، اینها همه وسیله نزول رحمت خدا است و بس. پس از نقل مکان، دو دستگاه کولر، کانال کشی، موکت راهرو و راه پله ها و کف اتاق ها، همه و همه با حدود ۲۵۰ تومان (۲۵۰۰ ریال) خریداری شد و مستقر شدیم. این منزل با تغییرات و تعمیراتی که در دو مرحله انجام گرفت، محل تولد چهار فرزندم و خانه ای شد برای جشن های متعدد و مراسم سوگواری های گوناگون و همچنین خانه ای شد که هر ماه یک بار اولین شب جمعه ماه قمری در آن مجلس مذهبی برگزار می گردید و برایمان تقدس خاصی داشت. دومین مطلبی که باید به رشته تحریر درآورم این است که پس از انتقال منزل به نارمک، دانشکده مخابرات که تا این تاریخ در خیابان عباس آباد (شهید بهشتی) بود، اواخر تیرماه به لویزان منتقل گردید که بسیار به منزل نزدیک بود.

در پاییز سال ۱۳۵۳، مرکز آموزش مخابرات سیستم کمک آموزشی گایون (GAJON) را از مؤسسه پروفیسور نویا (NOJA) ایتالیایی خریداری نموده که عبارت بود از یک میز کار طراحی شده برای تشکیل مدارات مختلف الکترونیکی، با قطعات الکترونیکی سوار شده روی پایه، دستگاه های اندازه گیری از آوومتر گرفته تا اسیلوسکوپ، منابع تغذیه و... تا به کمک آن آموزش الکترونیک و عیب یابی مدارات ساده تا پیشرفته از قبیل رادیو، تلویزیون، مدارات میکروویو و... قابل مونتاژ و فراگیری باشد. در پی خریداری و استقرار این سیستم های کمک آموزشی قرار شد از مرکز آموزش مخابرات شش نفر پرسنل برای طی دوره آموزشی آن با هزینه ارتش به کشور ایتالیا و مؤسسه پروفیسور نویا اعزام شوند؛ لذا مرکز آموزش برای این دوره از بین اساتید مختلف افراد ذیل الذکر را انتخاب و معرفی نموده است:

✓ سرهنگ اسماعیلی	رئیس کمیته باسیم
✓ سرهنگ دوم شریف	رئیس کمیته الکترونیک
✓ سرگرد محمدی	رئیس کمیته بی‌سیم
✓ سرگرد دانشمند	استاد کمیته بی‌سیم
✓ سروان زارعی	استاد الکترونیک
✓ ستوان یکم آموزگار	استاد الکترونیک

ذکر این توضیح لازم است که نام گایون از حرف اول اسم پروفیسور نوپا (G) و بقیه نیز از معکوس فامیلی پروفیسور (NOJA) گرفته است که شد "GAJON". ضمناً این استاد دو فرزند پسر داشت که نام هر دوی آنها با G شروع می‌شد. مؤسسه را نیز خود اداره می‌کرد و دو فرزندش به اتفاق همسرش امور اداری و فنی و ساخت سیستم را به عهده داشتند و فقط یک کارمند داشت که امور بازرگانی، اعم از داخلی و یا خارجی را انجام می‌داد. پروفیسور استادی بزرگ بود، سن او بالای ۸۰ سال بود، عینکی ذره‌بینی به چشم می‌گذاشت و برای خواندن متن کتاب، علاوه بر آن از ذره‌بین نیز استفاده می‌کرد. پروفیسور نوپا کتابخانه‌ای بزرگ داشت که هزاران جلد کتاب در زمینه الکترونیک در قفسه‌های آن قرار داشتند. جالب این بود که اگر سوالی مطرح می‌شد، برای معرفی منبع آن، کتابی را از قفسه بیرون می‌کشید و صفحه مربوطه را باز می‌کرد و توضیحات آن را نیز بیان می‌نمود، گویا همه متون کتب متعدد و بی‌شمار را صفحه به صفحه حفظ است و این یک برجستگی فوق‌العاده استاد بود. برجستگی دیگر او خستگی‌ناپذیر بودن او بود. برجستگی دیگرش تیزهوشی و انسان‌شناسی او بود که در ادامه دلیلش ذکر خواهد شد. بسیار مهربان و باحوصله و دقیق بود.

ما شش نفر قرار شد اول ژانویه سال ۱۳۵۳ به ایتالیا برویم. به رم پروازم کردیم که پروازی تاریخی بود، زیرا هنگام نشستن هواپیما، به دلیل نقص فنی که نمی‌دانیم چه بود، هواپیما دچار مشکل شد، اما با مهارت خلبان خطر از سر گذشت و به سلامت بر زمین نشست. پس از رم باید به شهری دیگر می‌رفتیم، بندر جنوا. از رم به جنوا رفتیم. همان مدیر بازرگانی مؤسسه با خودروی ون به استقبال ما آمد. از فرودگاه با ون به هتلی که از قبل رزرو شده بود رفته و در آنجا مستقر شدیم. هتلی نقلی، اما بسیار شیک و جای زیبایی بود. مسئولین و کارکنان با مهربانی و رأفت خاصی برخورد می‌کردند. همه هزینه‌های هتل و خوراک و ایاب و ذهاب و گردش‌های مختلف در شهرهای نزدیک و دور بر عهده مؤسسه بوده است. حتی اگر به شهر دیگری

می‌رفتیم، هزینه رفت و آمد و خوراک و دیگر هزینه‌ها را بر اساس صورتحساب پرداخت می‌نمودند. صبح‌ها از ساعت ۹ الی ۱ بعدازظهر و عصرها نیز از ساعت ۳ الی ۵ کلاس داشتیم. شنبه و یکشنبه نیز تعطیل بودیم، که به شهرهای مختلف ایتالیا سفر می‌کردیم. پروفیسور نوپا در آموزش سیستم، تعدادی کاربرگ آزمایش مدارات را تهیه می‌کرد که می‌بایست آنها را اجرا کرده و نتیجه آزمایش را به دست می‌آوردیم. این کاربرگ‌ها (شیت آموزشی) به بیش از ۲۰۰ کاربرگ رسیده بود. در طول آموزش، پروفیسور چندین بار این مطلب را بیان کرد که معلوم است از شما شش نفر فقط ستوان یکم آموزگار در آینده روی این سیستم در ایران کار خواهد کرد، زیرا شما همه درجه‌تان بالا است و مسئولیت‌های دیگری دارید و این دوره را به عنوان یک امتیاز و تفریح آمده‌اید. با این نگاه و بینش که صحیح هم بود، به آموزش من بیشتر توجه می‌کرد، زیرا بعد از بازگشت فقط من بودم که روی سیستم گایون کار می‌کردم و بقیه دنبال مسئولیت‌های خودشان بودند. در طول مدت دو ماهی که در بندر جنوا در ایتالیا بودیم، به شهرهای رم، ونیز، پیزا، میلان و تورهای یک روزه‌ای که با خودروی ون مؤسسه گایون به اتفاق مدیر روابط عمومی و گاهی با همراهی یکی از فرزندان پروفیسور نوپا مسافرت نموده‌ایم، که وصف چگونگی شهر و زیبایی‌ها و قدمت بعضی از بناهای تاریخی را ضروری نمی‌دانم، چون در کتب مربوطه ذکر شده است. اما چیزی که بیش از همه در این شهرها نظرم را جلب نموده بود، وضع فرهنگی شهر، نظافت، فرهنگ ترافیکی، بویژه بوق زدن‌ها و نامنظم حرکت کردن خودروها و بسیاری رفتارهای اجتماعی دیگر بود، به طوری که انسان فکر نمی‌کرد در ایتالیا است! بلکه به نظر می‌رسید بی‌توجهی به قوانین و رفتارهای نامناسب دو ملت با قدمت چندهزار ساله یکسان و به عبارتی همانند، هر دو ریشه در یک رفتار دارند و این جای بسی تأسف است و از نظر اجتماعی و مطالعات فرهنگی بایستی آنهايي که دستی بر آتش در این زمینه دارند مطالعات عمیق و دقیق را به عمل آورند تا ببینند چگونه شد ملت‌های متمدن، با فرهنگ، پیشرفته، الگو و نمونه، اخلاقی، امروز به چنین سرنوشت شومی از نظر فرهنگی دچار شدند. استعمار و استثمار و حمله‌های فرهنگی به این ملت‌ها چه بر سر آنها آورد که به قهقراء رفتند و امروزه جزء کشورهای تهی از لحاظ فرهنگی هستند. به هر حال، این موضوع سخت مرا متأثر می‌کرد.



نکته دیگر دیدن مجموعه‌ای بود که در آن نمایش وحشیانه‌ای، مرکب از انسان و حیوان (شیر گرسنه) را برای خوشگذرانی امپراطوران روم ترتیب می‌دادند، آن هم انسان‌هایی که بیشتر به جرم سیاسی محاکمه و محکوم می‌شدند در دام این شیر گرسنه قرار می‌گرفتند تا با شیر بجنگند. اگر پیروز شدند آزاد هستند، وگرنه طعمه شیران می‌شدند که سرنوشت همه آنها جز غذای شیر شدن نبود. اوج وحشی‌گری در این بود که این عمل وحشیانه موجب تفریح و شادی امپراطور یک کشور متمدن و بزرگ باستانی بود. جای بسی تأسف از این همه وحشی‌گری امپراطوران!

در سفرم به رم بازدیدی هم از واتیکان داشتیم. جالب این است که واتیکان مرکز حکومت پاپ‌ها به دنیای مسیحیت است و خود از هر نظر دارای استقلال عمل بوده و در حقیقت، یک کشور محسوب می‌شود. کشوری کوچک در داخل شهر رم. تشریفات و تشکیلات، این همان کلیسایی است که بزرگان علم را تکفیر و آنها را به اعدام محکوم و سرشان را به گیوتین می‌سپردند، از جمله آنها گالیله است. خدا می‌داند در سایه حکومت واتیکان و بر اساس نظر آنان چه جنایاتی در گذشته و حال و آینده علیه بشریت صورت گرفته و خواهد گرفت.

اما در سفر به ونیز خاطره‌ای است که به رشته تحریر درمی‌آورم. صبح به ونیز رفتیم. گشت و گذاری در شهر، دید و بازدید از شهر، زیبایی‌ها و رودخانه‌های داخل شهر، خیابان‌هایی که به جای خودرو قایق در رفت و آمد بودند، منازلی که بخشی از آنها در آب بود، همه اینها زیبا بود، اما جالب که گویا از پیش طراحی شده بود که چنین باشد. ظهر ناهاری و عصر هم گشت و گذاری به اتفاق دوستان در شهر داشتیم. حدود ساعت ۶ بعدازظهر دوستان اظهار نمودند که برگردیم. رئیس تیم شش نفره جناب سرهنگ اسماعیلی بودند. عرض کردم جناب سرهنگ امشب را می‌مانیم و فردا که تعطیل می‌باشد بیشتر با شهر آشنا می‌شویم و بعدازظهر برمی‌گردیم. ایشان مخالفت کردند، به هر حال، قرار شد برگردیم. بلیط اُپن بود، یعنی ساعت خاصی نداشت. از قطارهای متعدد می‌شد استفاده کرد، بنابراین ملزم به حرکت در ساعت خاص نبودیم. به دوستان عرض کردم حال که تصمیم گرفتید برگردیم، پس برویم شام بخوریم و بعد برویم. گفتند همین‌جا در راه‌آهن یک غذایی (ساندویچ) می‌خوریم و یا اینکه در قطار شام می‌خوریم. من مخالفت کردم، آنها رفتند ساندویچ تهیه کنند. گفتم من ساندویچ نمی‌خورم، می‌روم بیرون شام می‌خورم و برمی‌گردم. مخالفت کردند، بدین دلیل که دیر می‌شود. من به سرگرد محمدی که بیشتر با او دوستی داشتم گفتم می‌روم رستوانی در

همین نزدیکی و بعد از شام می‌آیم. شما خواستید بروید من با قطار دیگر می‌آیم. آنها ساندویچ خریدند و نوش جان کردند. من هم به یک رستورانی در نزدیکی راه‌آهن رفتم، نشستم و برای طولانی شدن زمان، پیش‌غذا، غذای اصلی، دسر و قهوه سفارش دادم. آنها اول سرگرد محمدی را فرستادند و بعد خودشان آمدند. از پشت شیشه اشاره می‌کردند که زود باش، من هم تعارفشان می‌کردم به داخل. خلاصه آنها را بیش از یک ساعت و نیم با تناول شام شاهانه، آن هم با طمأنینه، آهستگی و با تمام مقدمات و مؤخرات، آن هم بدون هیچ عجله، پشت درب رستوران به قدم زدن در پیاده‌رو واداشتم. بعد از آن مدت، وقتی از رستوران خارج شدم، به من اعتراض کردند که اگر امشب ساندویچ می‌خوردی چه می‌شد؟ کار درستی نکردی که ما را حدود دو ساعت معطل کردی. گفتم من آمدم گردش و تفریح و خوش‌گذرانی، نیامدم که خودم را زجر بدهم! به هر صورت، دیروقت سوار قطار شدیم و به سمت جنوا حرکت کردیم. در بین راه دیدیم جناب سرهنگ اسماعیلی که از همه هم مسن‌تر بود درد می‌کشد و حالش خوب نیست. هر چه خواستند خودداری کنند، نشد. پزشک قطار را بالای سرش آوردند. پزشک گفت شام چه خوردید؟ ایشان مسمومیت غذایی پیدا کردند! دارویی داد و رفت. جناب سرهنگ خیلی بدحال شد. با مریضی و مسمومیت ایشان، زبان من دراز شد و گفتم دوستان بفرمایید. این همان دلیلی بود که به شما عرض می‌کردم غذای این‌طوری نخورید، قبول نمی‌کردید؛ حالا قبول کردید که کار من درست بوده است؟

در پایان هفته‌ای دیگر تصمیم گرفتیم شش نفره به میلان برویم. صبح زود رفتیم. باز هم گردش و تفریحی و ناهاری و گشتی در بعدازظهر و تکرار همان سناریو که عصر برگردیم! علتش هم این بود که نمی‌خواستند یک شب در شهر دیگر بمانند و پول هتل بدهند. من که از این رفتارشان در ونیز به شدت ناراحت بودم و خاطره خوشی نداشتم، این بار مخالفتی نکردم، ولی در ذهن خود برنامه‌ای تدوین کردم. زیرا معتقد بودم ما که تا میلان، ونیز، رم و... می‌رویم هم وقت می‌گذاریم، هم پول هزینه می‌کنیم حیف است که بناهای تاریخی، موزه‌ها، گفتگو با مردم، آشنایی با فرهنگ و آداب را نادیده بگیریم و صبح بیاییم و عصر برگردیم و فقط جاده پر پیچ و خم و جنگل و کوه ببینیم و فقط یکی دو عکس یادگاری در شهر بگیریم و برگردیم، اما با سابقه مسافرت ونیز، مخالفتی با آنان نکردم. عصر ساعت ۶ به راه‌آهن رفتیم. همه آماده سوار شدن شدیم. من که درجه‌ام از همه پایین‌تر بود بالطبع می‌بایست بعد از دوستان و عقب‌تر از آنها سوار شوم. آنها سوار شدند، دیدند من سوار نشدم. گفتند بیا بالا.

سیگار را بهانه کردم و گفتم می‌خواهم یک سیگار بکشم. سیگاری روشن کردم و هرچه آنها گفتند زود باش! الآن قطار حرکت می‌کند، فقط لبخندی زدم و گفتم حرکت نمی‌کند. درب‌ها بسته شد، من دستی برایشان به نشانه خداحافظی تکان دادم. آنها رفتند و من در میلان یک شب ماندم و فردا نیز آسوده و در اختیار خود به موزه، کلیساهای شهر و نقاط دیدنی رفتم و فردا عصر به جنوا برگشتم. وقتی برگشتم دوستان گله کردند که چرا چنین کردی؟ گفتم چه اشکالی داشت! شما می‌خواستید بروید و من می‌خواستم بمانم و همین کار را کردم. گفتند می‌خواستی بگویی که می‌مانم! گفتم آن وقت مثل من و نیز به هزار حرف و حدیث مانع ماندن می‌شدید. لذا این بار تصمیم گرفتم با عرض معذرت و به قول معروف «اینگونه قالتان بگذارم!»

یک روز پایان هفته تصمیم گرفتیم به بندر نیس در جنوب فرانسه که فاصله نزدیکی با جنوا دارد سفر کنیم. با ماشین مؤسسه حرکت کردیم. جاده‌ای کوهستانی، پر پیچ و خم، جنگلی و زیبا را طی کردیم و به تونلی رسیدیم که وسط تونل مرز ایتالیا و فرانسه محسوب می‌شد. در آن سوی تونل، پلیس مرزی پاسپورت‌ها را کنترل کرد و مهری بر آن زد. وارد خاک فرانسه شدیم. به بندر نیس رسیدیم. به بازار و نقاط دیدنی سر زدیم. نوع برخورد آدم‌ها در اینجا با آدم‌های ایتالیا کاملاً متفاوت بود. فرهنگ متفاوت، گفتار متفاوت، ادب متفاوت، در اینجا آدم‌ها خوش‌برخورد، مؤدب و کاملاً با صبر و حوصله بودند. نظم و انضباط بیشتر حاکم بود. نظمی که نه از فشار باشد، بلکه معلوم بود در وجود افراد نهادینه گردیده. به هر صورت، من از یک روز گردش و تفریح و دیدار و مصاحبت با اهالی نیس لذت بردم. چیزهایی هم از



آنجا برای خودم، خانم و بچه‌ها که آن موقع دو فرزند ۳/۵ و ۱/۵ ساله داشتیم خریدم. از جمله آنچه برای خانم خریدم پارچه مخمل برای کت و دامن یا تونیک و شلوار به اضافه یک روسری ابریشمی بزرگ بود، که تتمه مخمل را خانم با هنرمندی خود جعبه‌ای درست کرده که ماندگار باشد و روسری را هم به یکی از دختران داده است.

به هر صورت، تفاوت بین مردم فرانسه و ایتالیا در همان یک روز مشهود بود. ای کاش رفتار ما هم در برابر خارجی‌ان و در کشور طوری باشد که جهانگردان همان روز اول به ادب، فرهنگ، هنر، استقامت و مهر و محبت ایرانی اذعان نمایند، زیرا این برداشت طولانی مدت و ماندگار خواهد بود.

از نکات قابل توجه در این سفر این بود که شهر جنوا یک شهر بندری با ساحل بسیار باریک و کشیده در طول ساحل می‌باشد و بخشی از شهر به دامنه کوه و مشرف به ساحل و دریا است. در فواصل مشخصی پله‌هایی که بعضاً تعداد آنها به چندصد پله می‌رسید وجود داشت و بخشی از رفت و آمدها از این پله‌ها بوده است. اما شهرداری شهر پیش‌بینی لازم برای راحتی اهالی و ساکنین را نموده بود و در چندین نقطه شهر تونل‌هایی را در ساحل به دل کوه زده که چندصد متر طول تونل‌ها بود و در انتهای تونل‌ها نیز آسانسورهای غول‌پیکر که امکان جابه‌جایی بیش از پنجاه نفر را داشت، کار گذاشته بودند و افراد با استفاده از این آسانسورها دیگر نیازی به بالا و پایین رفتن از پله‌ها را نداشتند، مگر آنکه بخواهند به صورت تفریحی و ورزشی از آنها استفاده نمایند. این آسانسورها در فواصلی چندده متری از ساحل ایستگاه داشتند که باز هم با تونل به خیابان‌های دامنه کوه متصل بودند و پس از چندین ایستگاه به بالاترین نقطه شهر می‌رسیدند. واقعاً جالب و جذاب بود و از نظر گردشگری بسیار قابل توجه. از لحاظ خیابان‌ها، شهر دارای خیابان‌های باریک بوده که بیشتر برای دسترسی‌های محلی از آن استفاده می‌شد. فقط یک خیابان در ساحل وجود داشت که از ورودی شهر شروع می‌شد و تا خروجی شهر به طول بیش از ده کیلومتر امتداد داشت. نکته جالب توجه این خیابان این بود که به صورت یک بلوار بوده و پایه‌هایی که در وسط بلوار زده بودند و آن هم آنچنان نبود که عرض خیابان را بگیرد و آن را از حیض ارتفاع خارج نماید و روی این پایه‌ها اتوبانی در طول سراسر شهر می‌گذشت و فقط در چند نقطه اصلی خروجی و ورودی تعبیه شده بود. از نظر معماری و مهندسی بسیار جالب توجه بود که روی آن پایه‌های باریک بال‌هایی در دو طرف که عرض آنها به اندازه اتوبان دوطرفه بود روی هوا قرار داشت. خودرویی که در ورودی وارد اتوبان می‌شد به تناسب مقصد یا در خروجی‌های داخل شهر از اتوبان خارج می‌شد و یا اینکه از شهر خارج می‌گردید، بدون آنکه با ترافیک و خیابان‌های شهر کاری داشته باشد. من همواره پس از بازگشت از ایتالیا برای حل بخشی از ترافیک تهران موضوع دو طبقه کردن خیابان‌های اصلی و بویژه مرکزی شهر تهران و بالخصوص

خیابان دماوند، انقلاب، آزادی که یک خیابان سراسری از شرق به غرب می‌باشد را مطرح می‌کردم. البته به شرطی که پایه‌های این اتوبان دو طبقه قسمت پایین خیابان را از گردونه بهره‌برداری خارج نسازد و بدین جهت مطالعه سازه‌هایی چون اتوبان بندر جنوا می‌توانست به یاری مسئولین بیاید.

اما چهل سال از آن تاریخ می‌گذرد و ما متأسفانه هنوز درگیر سه متر عریض کردن این خیابان سراسری هستیم. هزینه‌های هنگفتی نموده‌ایم، مغازه را با سرفلی‌های آنچنانی تکه تکه خریدیم، متر به متر خیابان را عریض‌تر کرده‌ایم، اول پیاده‌رو را حذف و به خیابان اضافه نمودیم بدون آنکه به فکر عابران باشیم، چون عابران باز بالإجبار از لاین کنار خیابان می‌بایست حرکت کنند؛ لذا این تعریض با حذف پیاده‌رو مشکلی را از ترافیک و تردد خودرو کم نکرد. چند ده متر مغازه را خریدیم و آنجا را پهن کردیم، باز به مغازه معارض رسیدیم و برگشتیم به جای اول. از سوی دیگر، در یک مرحله راه‌حلی به فکرمان رسید و آن اینکه قسمت بلوار وسط را حذف کردیم و درختانی را که سال‌ها زحمت بزرگ شدن آنها را قشر زحمتکش کارگران شهرداری کشیده بودند، بی‌توجه به تأثیرات منفی در آب و هوا و فضای سبز شهری چون تهران قطع کردیم. ابتدا بخشی را به اتوبوس‌های برقی اختصاص دادیم و این سال‌ها نیز با ایجاد خط بی.آر.تی از سه‌راه تهرانپارس تا میدان آزادی به کلی میانه خیابان اختصاصی شد و آنچه که سال‌ها هزینه شد تا خیابان شش متر عریض‌تر شود منتفی گردید و دود این کارهای غیرفنی و غیرعقلانی به چشم شهروندان تهرانی و رانندگان خودروها رفته است. از آن تأسفبارتر آن است که گاهی ماه‌ها قسمتی از خیابان به دلیل ایجاد کارگاهی برای زدن پل دچار گره ترافیکی می‌شود و هزینه سنگینی هم روی دست شهرداری که آن هم از جیب ملت درآورده می‌شود گذاشته و پس از شاید یک سال، کارگاه و پل تعطیل و خیابان دوباره صاف و هزینه‌ها دفن می‌گردد، چرا که در محاسبات و پیش‌بینی‌ها درست و منطقی و دقیق مطالعه نشده و به دلیل برخورد با مشکلی راحت‌ترین راه که نادیده گرفتن انجام پروژه و تعطیلی آن است انتخاب می‌گردد و هیچ‌کس هم از این مسئولین بازخواست نمی‌نماید تا پاسخگوی ندانم‌کاری خود باشند و درس عبرتی برای سایر مسئولین و دست‌اندرکاران اینگونه پروژه‌ها و مسئولیت‌ها باشند. نمونه این عمل در خیابان آزادی حدود سه‌راه آذربایجان بوده که فقط دردسر آن برای مردم بوده است. جای بسی تأسف است. بهترین مهندسی، بهترین معماران و بهترین تحصیل‌کرده‌های این سرزمین وجود دارند، اما

افسوس که مدیریتی برای استفاده از آنها وجود ندارد. دلیل این امر آن است که افرادی از ایران زمین که اغلب به دو دلیل، یکی آنکه آن قدر با استعداد و توان علمی نبوده‌اند که در دانشگاه‌های ایران قبول شوند، لذا با سرمایه پدرانشان رو به سوی تحصیل در کشورهای اروپایی یا آمریکایی نهادند و یا اینکه چون پدرانی پولدار داشته‌اند، مستقیماً به خارج اعزام شدند تا در آنجا ادامه تحصیل دهند و همین افراد در تحصیل در آن کشورها نه تنها موفق بودند که در درازمدت تبدیل به یک اسطوره علمی و دانشمند برجسته جهانی شده‌اند. این موجب افتخار ایران و ایرانی است، اما چرا اینگونه شد؟! آن به دلیل این است که در آنجا روش‌ها، امکانات و مهم‌تر از همه مدیریت و بهره‌وری درست از توانایی‌های فردی سبب می‌شود تا حتی استعدادهای ضعیف و متوسط ایرانی در آنجا بدرخشند و تبدیل به دانشمندانی برجسته گردند، ولی بهترین‌های ایرانی در داخل کشور با کمال تأسف به دلیل سوءمدیریت، روش نامطلوب آموزشی، کمبود امکانات و عدم استفاده صحیح از توانایی‌های افراد و... پس از مدتی تبدیل به یک انسان بی‌مسئولیت، کم‌مسئولیت و یا احیاناً سرخورده و کم‌تلاش و بی‌تفاوت می‌شود و اگر هم بخواهد فعال، مفید و پرانرژی حرکت کند، چون با سیستم‌های اجرایی کشور هماهنگی ندارد، سیستم او را پس می‌زند، یا باید از این کشور برود تا در جای دیگر افکار و اندیشه‌ها و توانایی‌های او شکوفا شود و یا اینکه در اینجا بماند و تبدیل به یک عنصر عادی و معمولی گردد و دیگر از آن پیشرفت و تعالی خبری نیست. این درد جامعه ما است.

من در سال سوم دوران دانشجویی در سال ۱۳۴۷، انشایی در کلاس درس با استادی سرهنگ بختورتاش، رئیس ضداطلاعات دانشکده به طور مفصل نوشته‌ام که حدود ۴۰ دقیقه قرائت شد و در آنجا از همین موضوع سخن گفتم. از پروفیسور جوان، پروفیسور اکبرزاده، پروفیسور رضا و دیگران حرف زدم و مراتب تأسف خود را از فرار مغزها با یک نگاه تحلیلی اعلام نمودم و در آنجا نیز از هم‌اندیشی برای جلوگیری از این امر در سطح مدیریت کلان کشور گفتم و این درد را همیشه با خود داشتم و هنوز هم که ۴۵ سال از آن تاریخ می‌گذرد، باز باید در رابطه با دلایل فرار مغزها حرف بزنیم. آیا نیم قرن برای حل این مسئله کافی نبود؟ اگر هر مسئله‌ای در این کشور بعد از ۴۵ سال حل نشود، نباید انتظار پیشرفت، ترقی و تعالی این ملت بزرگ و جوانان پرشور، بااستعداد، قوی، متفکر، اندیشمند و توانا را داشت؟ توصیه من به مسئولین در همه دستگاه‌های کشور این است که تکلیف خود را درک

کنند، اگر ما همین مسئله اساسی هدایت صحیح جوانان در جهت رشد و تعالی آنها و بهره‌گیری صحیح از توانایی‌ها، فارغ از وابستگی‌های قومی، قبیله‌ای، حزبی، خانوادگی، گروهی و امثالهم را حل کنیم، مشکلات و معضلات سیاسی، اقتصادی، اجتماعی، فرهنگی، داخلی، خارجی و... با وجود اندیشمندان بزرگ و فرهیختگان و دانشمندان دلسوز حل خواهد شد. در این صورت، دیگر هر روز کشور با مشکلی روبه‌رو خواهد شد، تا به فکر حل آن بیفتد، زیرا پیشگیری از به وجود آمدن مشکلات با اندیشه صاحب‌نظران بزرگ، عالم و دانشمند بسیار ساده‌تر و کم‌هزینه‌تر و به موقع‌تر خواهد بود، تا درمان دردهای اجتماعی که ناشی از عملکردهای نابخردانه و غیرعقلانه مسئولینی که در جایگاهی قرار می‌گیرند که در اندازه و سائز آن نیستند و با ندانم‌کاری، محدوداندیشی و خودبزرگ‌بینی‌ها مصائبی را بر کشور وارد می‌کنند که حل آن بسیار سخت، دشوار، پرهزینه و زیانبار خواهد بود. خداوند همه ما را هدایت کند تا آن قدر صداقت داشته باشیم که خارج از حیطه توانایی‌های خود مسئولیت نپذیریم و آنچه که بر عهده می‌گیریم، با تمام توان و قدرت احساسش کنیم و بدانیم که در پیشگاه خدای متعال باید پاسخگو باشیم. ان‌شاء‌الله.

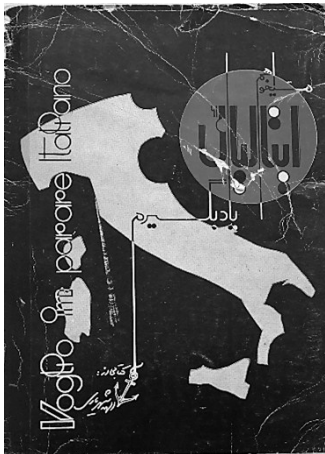
اما مطلب دیگری که باید در رابطه با شهر جنوا به عرض برسانم این است که در این شهر و اصولاً در ایتالیا حزبی بودن بسیار رایج است. همیشه بویژه سالمندان در نقاط اصلی و میدان‌های بزرگ شهر دور هم جمع می‌شوند و با دیدگاه‌های خود به موضوعات سیاسی پرداخته و بدون آنکه با یکدیگر درگیر شوند، بحث سیاسی می‌نمایند. هرکس نظر خود را می‌گوید. اوضاع کشور را، نابسامانی‌ها و دردها را بیان و نظرات مختلف و مخالف را نیز می‌شنود. این از نکات برجسته سیاسی و گفتگوهای مرتبط با مسائل مختلف کشور در ایتالیا بود که برایم بسیار جذاب و قابل توجه بود.

مطلب دیگر اینکه به دلیل اعتراض، گاهی در جنوا زباله‌ها در سطح شهر انباشته و تخلیه نمی‌شد، زیرا کارگران شهرداری اعتراض خود را با اعتصاب اعلام می‌نمودند. این امر موجب می‌شد شهر انباشته از زباله شده و بوی تعفن همه‌جا را فراگیرد. واقعاً وحشتناک بود و همانجا برای من اهمیت پرسنل زحمتکش شهرداری که مسئولیت جمع‌آوری زباله‌ها را دارند روشن شد و فهمیدم که این قشر بزرگترین خدمت را به شهروندان می‌نمایند، وگرنه مشکلات عدیده‌ای از جمله شیوع بیماری‌های خطرناک موجب هلاکت عده زیادی از شهروندان و

زمینه‌ساز هزینه سنگین درمانی و همچنین مسائل اجتماعی، در نتیجه از دست رفتن افراد و سرپرستان خانواده‌ها می‌شود. بدین جهت همواره قشر زحمتکش شهرداری در این زمینه را با دیده احترام و به عنوان خدمت‌گذاران واقعی به تمیزی شهر، سلامت جامعه و بهره‌وری بالا، پیشگیری کنندگان مشکلات و معضلات اجتماعی و خانوادگی می‌نگرم و همواره برایشان سلامت، سعادت، عزت دنیوی و اخروی مسئلت می‌نمایم. عزت این افراد به میز بزرگ اداری و تشکیلات وسیع نیست، عزت آنها به خدمتشان به جامعه بشری و شهروندان می‌باشد، که قطعاً این خدمت شایسته نزد خداوند سبحان نیز اجری بزرگ و شایسته خواهد داشت. ان شاء الله تعالی.

به هر صورت، مجموعه شهری جنوا دارای ویژگی‌های مثبت و منفی زیادی بود، که هرکدام برای من درس و آگاهی به دنبال داشت، که شرح همه آنها میسر نیست، زیرا مفاسد اجتماعی و روابط سرد و بی‌روح خانوادگی، در مجموع، خود معضلی بزرگ است که بحث آن در اینجا نیست.

در اینجا می‌خواهم نکته‌ای را در رابطه با سفر به ایتالیا بیان کنم. هنگامی که رفتن گروه شش نفره به ایتالیا مسجل شد، تا زمان رفتن دو یا سه ماه فاصله بود. من فکر کردم که اگر بخواهم در سطح شهر راحت‌تر با مردم ارتباط برقرار کنم، بهتر است با زبان ایتالیایی آشنا شوم. دو یا سه ماه زمان طولانی نبود که بخواهم با شرکت در کلاس‌های آموزشی آزاد به این کار بپردازم؛ لذا تصمیم گرفتم با خرید یک جلد کتاب خودآموز زبان ایتالیایی آن را رأساً بخوانم و در حد حداقل مبتدی این زبان را یاد بگیرم تا در سفر راحت‌تر باشم؛ لذا کتابی خریدم و تمام وقت آزاد خود را صرف یادگیری این زبان نمودم.



البته قابل ذکر است که آموزش ما در ایتالیا توسط پروفیسور نوپا به زبان انگلیسی بوده و من در حد لازم و کافی برای مکالمه و آموزش الکترونیک آن را بلد بودم، بویژه در زمینه تخصصی مشکلی نداشتم، زیرا برای تدریس از منابع انگلیسی و روسی جهت تهیه جزوات آموزشی به صورت مداوم استفاده می‌کردم؛ لذا دانستن دو زبان انگلیسی و روسی به من کمک می‌کرد تا فراگیری زبان

ایتالیایی آسان‌تر گردد. به هر صورت، مطالعات پیگیر موجب شد تا در حد مکالمه روزمره و رفع حاجت در بین مردم و خرید و سفارشات مشکلی نداشته باشم. این مطلب را همدوره‌های من نمی‌دانستند تا وقتی که با آنان به یک مغازه برای خرید رفتیم.. یکی از همراهان چیزی می‌خواست که به انگلیسی بیان نمود. فروشنده متوجه نشد. من به زبان ایتالیایی موضوع را مطرح کردم، فروشنده پرسید چه رنگی را می‌خواهید؟ آن دوستم نگاهی به من کرد. به ایشان گفتم می‌پرسد چه رنگی می‌خواهید؟ خلاصه در آنجا کار مترجمی را انجام دادم و قیمت و بقیه چیزها را برای طرفین ترجمه کردم. پس از خرید، وقتی از مغازه خارج شدیم، دوستانم از من پرسیدند فلانی مگر تو زبان ایتالیایی هم بلدی؟ گفتم بلد که نه! ولی یک کمی یاد گرفتم. پرسیدند چطور و کی؟ گفتم از وقتی که مشخص شد به ایتالیا خواهیم آمد با یک خودآموز ایتالیایی کمی زبان ایتالیایی را یاد گرفتم، تا مشکلی نداشته باشم. دوستان این کار مرا بسیار تحسین کردند و گفتند واقعاً معلوم است که آدم باهوش و زیرکی هستی، آفرین بر تو. به هر حال، در طول مدت دو ماهی که با دوستان در ایتالیا بودم من همواره به عنوان مترجم آنها در هر جا که انگلیسی کارآیی نداشت، ایفای نقش می‌کردم. در رستوران‌ها، در پرسش مسیره‌ها، در صحبت با افراد، در خریدها و سوپرمارکت‌ها و بازار، خلاصه خود به خود شدیم مترجم و از اینکه چنین فکری را کردم و نتیجه‌اش را نیز در سفر دیدم خوشحال بودم. اما خاطراتی از خریدهایم بگویم. در آن زمان، من دو فرزند دختر یکی ۳/۵ ساله و دیگری ۱/۵ ساله داشتم. خیلی کوچک بودند. من خریدهای زیادی کردم، همه جور اسباب‌بازی برای بچه‌ها، کادو برای بستگان و فامیل، خرید برای همسر و فرزندان، که میزان خریدم آن قدر زیاد بود که گاه مورد اعتراض همراهان قرار می‌گرفتم، ولی به دلیل اینکه اصولاً روشم این است که در سفر برای همه بستگان دور و نزدیک کادویی می‌خریدم و این کار را دوست داشتم، آنجا هم همین کار را کردم. اما چیزی که دوستانم خیلی معترض شدند این بود که یک پالتوی پوست طبیعی گران‌قیمت برای همسرم و دو پالتوی پوست خرگوش برای دو دخترم نه به اندازه سن فعلی آنها که برای سنین بین ۸ تا ۱۰ سالگی بوده، خریدم. در میان دوستان، جناب سرگرد محمدی که با هم صمیمیت بیشتری داشتیم از همه بیشتر مخالف بود، بخصوص اینکه هنگام خرید نیز با من بوده است. ایشان می‌گفتند بچه‌های ۳/۵ و ۱/۵ ساله پالتوی پوست را می‌خواهند چه کنند؟ برایش توضیح می‌دادم ولی قانع نمی‌شد. به هر حال، آنها را خریدم و علاوه بر این دو پالتو، دو عدد پالتوی پوست مصنوعی در سایز

کوچک‌تر نیز برای دو دخترم خریدم، که مزید بر علت در مخالفت آنها می‌شد. علاوه بر این پالتوها، از فروشگاه‌های بزرگ جنوا که لباس‌های Mother Care داشتند از پایین‌ترین سن تا سن ۱۸ سالگی در سایزهای مختلف، مدل‌های مختلف و رنگ‌های متفاوت خریدم و وقتی می‌گفتم اینها مال دختران من هستند، تعجب می‌کردند. بعضی از این لباس‌ها را همه بچه‌هایم پوشیدند و تعداد کمی را نیز همسر من نگه داشت که به نوه‌هایم داده است. برایم بسیار خوشحال‌کننده بود که برای همسر و فرزندانم آنچه در توان دارم خرید می‌کنم. البته این خریدها برای مادر، خواهران، همسران و فرزندان آنها، خواهران همسر، پدر و مادر همسر و سایر فامیل‌ها نیز بوده است. در هر صورت، مخالفت دوستان با آن خریدها آنها را تبدیل به یک خاطره نموده است، وگرنه من در مسافرت قبل به شوروی و همچنین مسافرت بعدی به اروپا همین‌گونه خریدها را داشته‌ام، ولی چون آنجا تنها بودم مورد اعتراض کسی قرار نمی‌گرفتم.

این دوره نیز تمام شد و به اتفاق دوستان به سلامت به کشور بازگشتیم. در مرکز آموزش مخابرات هرکدام به کار خود مشغول شدیم. همان‌گونه که پروفیسور نوپا پیش‌بینی کرده بود، دوستان به کار خود مشغول شدند.



اعطای مدرک پایان دوره سیستم آموزشی گابون



بازگشت ما نیز ۱۳ اسفندماه مصادف با ۴ مارس ۱۹۷۵ بود. سال ۱۳۵۳ بعد از بازگشت ما از ایتالیا پایان یافت و سال ۱۳۵۴ آغاز شد. اوایل سال ۱۳۵۴ مرکز آموزش مخابرات برای استخدام تعدادی از جوانان دیپلمه ریاضی برای طی اولین دوره همافری مخابرات آگهی استخدام داد، تا با جذب این افراد نسبت به تربیت و تأمین نیروی انسانی متخصص در زمینه انجام تعمیرات رده پنج سیستم‌های ارتباطی اقدام نماید. وقتی من این مطلب را در منزل مطرح نمودم، مرحوم پدر که برای تعطیلات عید به سفری در مازندران برای دیدن بستگان رفته بود، متوجه شد که یکی از بستگان فرزند پسری دارد که دیپلمش را گرفته و در منزل می‌باشد؛ لذا بلافاصله مجدداً به شیرگاه در استان مازندران رفته و موضوع را با خانواده آن فرد مطرح نمود و آنان نیز با آمدنش به ارتش برای طی این دوره موافقت نمودند و بلافاصله مرحوم پدر به اتفاق آن فرد به منزل برگشت و نام ایشان را در لیست داوطلبان نوشتیم. آزمون برگزار شد؛ طرح سوالات، تصحیح اوراق و گزینش علمی این افراد را در مرامخ بر عهده اینجانب گذاشتند. آزمون برگزار شد و آن فرد نیز در آزمون پذیرفته شد و وارد ارتش گردید و دانشجوی دوره همافری مخابرات شد. اسرافیل حسینقلی‌زاده پس از طی دوره، همافر شد و بعد از انقلاب نیز همافری حذف گردید و به جرگه افسری آمدند. از آنجایی که همافر

حسینقلی زاده در خانواده‌ای مذهبی بزرگ شده و فردی متدین و متشرع بود بعد از انقلاب جذب عقیدتی - سیاسی ارتش شد و تا معاونت نظامی عقیدتی - سیاسی یکی از سازمان‌های بزرگ ارتش نیز ارتقاء یافت و بعد از سی و چند سال خدمت بازنشست گردید.^۱

با استخدام این گروه دانشجویان، آموزش آنها شروع گردید. نگاه دقیق پروفسور نوینا جامه حقیقت پوشید. همه همراهان من در دوره گایون به کارهای خود مشغول شدند. آموزش دوره همافری که با سیستم کمک آموزشی گایون پیش می‌رفت، بر عهده من گذاشته شد. کاربرگ‌ها، مدارک و جزوات آموزشی و سایر پیش‌نیازها توسط من تهیه گردید. آموزش این دوره با ریاضیات شروع می‌شد، که تدریس آن نیز با من بود و سپس اصول الکتروسیته، الکترونیک، تکنیک پالس، الکترومغناطیس، میکروویو، تمرین ساخت مدارات مختلف الکترونیکی، پیاده کردن نقشه رادیو، پیاده کردن نقشه تلویزیونی، عیب‌گذاری و آموزش عیب‌یابی مدارات ... که مجموعه این دروس تخصصی حدود ۹۰۰ ساعت برای این دوره تماماً و به صورت پیوسته توسط اینجانب تدریس می‌شد. فقط دروس عمومی و نظامی را در این دوره تدریس نمی‌کردم، چون فرصتی نداشتیم، زیرا هر روز حداقل چهار ساعت آموزش تخصصی داشتند که بر عهده من بود.

در دوره همافری، من بر اساس روشی که در شوروی در زمینه شروع کلاس با طرح و بیان آخرین اخبار سیاسی، اجتماعی به مدت حدود ۱۵-۱۰ دقیقه عمل می‌کردند و بسیار مؤثر در فراگیری اطلاعات عمومی بود، پنج دقیقه اول را به موضوعات اخلاقی و اجتماعی در قالب مطالعات متون اسلامی، اما با ظرافت خاص بیان می‌کردم و در حقیقت، به صورت یک مبحث دنباله‌دار پیگیری می‌شد. گرچه در آن زمان طرح هرگونه مطلب سیاسی و دینی در کلاس ممنوع و غیرمجاز بود، اما قالب طوری طرح‌ریزی می‌شد، که بوی سیاسی به خود نگیرد. دانشجویان نیز به دلیل علاقه‌ای که هم به موضوعات و هم به شخص من داشتند، بسیار راغب بودند تا این مباحث پیگیری شود.

۱. از آقای حسینقلی زاده درخواست کردم جزو کسانی باشند که خاطراتی - هرچند کوتاه - از پدرم نقل کنند. ایشان با رویی گشاده و با لطفی که همیشه در طی سالیان نسبت به پدرم و خانواده داشتند و دارند، درخواستم را اجابت کردند و در کوتاهترین زمان ممکن، یادداشت‌هایشان را به دستم رساندند، که در بخش بعدی کتاب، همراه با خاطرات دوستان پدرم، آن را درج نمودم. (اللهه آموزگار)

از نکات دیگر این دوره این بود که کلاس به نحوی اداره می‌شد که جنبه رقابت پیدا می‌کرد و من نیز به این بهانه که به دانشجوی برتر جایزه‌ای خواهم داد، هر چند مدت یک بار کتابی به یکی از برگزیدگان اهدا می‌نمودم و اغلب برای اینکه دانشجوی را به سمت و سوی مطالعات اسلامی سوق دهم، جایزه را از بین کتب مذهبی انتخاب می‌کردم، که از جمله کتاب جاذبه و دافعه علی (ع) اهدا می‌شد.

سال ۱۳۵۴ نیز به پایان رسید. سال ۱۳۵۵ من مجدداً برای ادامه تحصیل در دانشگاه، اقدام به خرید دفترچه کنکور نمودم. در مطالعه دفترچه دانشگاه علم و صنعت ایران را واقع در نارمک که هم به منزل بسیار نزدیک بود و هم به محل کارم، مناسب دیدم، زیرا این بار برای اولین بار در رشته‌های فنی و مهندسی دوره شبانه گذاشته بودند. در کنکور ثبت‌نام کرده و آزمون دادم. نتیجه که اعلام شد رشته راه و ساختمان را به عنوان رشته اول انتخاب نمودم و در این رشته با رتبه یکم در دوره شبانه و رتبه ۳۱۲ در کل رشته‌های فنی و مهندسی روزانه و شبانه پذیرفته شدم. ثبت‌نام را انجام دادم و دیگر مشکلات سال ۱۳۵۳ که دوره روزانه بود را نداشتم، زیرا کلاس‌های دوره شبانه از ساعت ۱۶ الی ۲۰ بود، که ما آزاد بودیم. خوشبختانه حدود ۱۵ یا ۱۶ واحد عمومی را نیز از نمرات دانشکده افسری پذیرفتند، پنج ترم، معادل ۸۰ واحد درسی را نیز در دانشگاه گذراندم، زیرا شبانه بیش از ۱۶ واحد در هر ترم نمی‌توانستیم بگیریم، که در مجموع ۹۵ واحد شد. سال ۵۷ انقلاب شد و پس از انقلاب نیز دانشگاه‌ها به دلیل انقلاب فرهنگی تعطیل گردید. بعد از آن هم جنگ و سپس مسئولیت‌های مدیریتی مانع از ادامه تحصیل شد که در این باره در آینده بیشتر سخن خواهم گفت.

دانش آموختگان رتبه اول رشته‌های مختلف دانشکده علم و صنعت ایران

دزسال تحصیلی ۲۵۳۴-۳۵



سعید بختیار نو روزی رتبه اول مهندسی الکترونیک
بامعدل میانگین ۳/۴۰



عباس کیان فن شاگرد اول مهندسی متالورژی
و ذوب فلزات بامعدل میانگین ۳/۵۸

تقویم نیمسال اول سال تحصیلی ۳۶-۲۵۳۵ دانشکده علم و صنعت ایران

برای اطلاع دانشجویان جدید و دانشجویان سال دوم
به بالا تقویم نیمسال اول سال تحصیلی ۳۶-۲۵۳۵
دانشکده علم و صنعت ایران شرح زیر درج میگردد:

- ۱- آغاز درس ۳ مهر ۲۵۳۵
- ۲- انتخاب درس و نام نویسی با تاخیر از ۳ مهر تا پایان روز ۷ مهر ۲۵۳۵
- ۳- تغییر برنامه درس از ۱۱ تا پایان ۱۴ مهر
- ۴- حذف واحد تا پایان ۲۷ مهر ۲۵۳۵
- ۵- پایان درس ۲۲ دی ۲۵۳۵
- ۶- امتحانات از ۲۵ دیماه تا پایان هفتم بهمن ماه ۲۵۳۵

برترین‌های دانشکده در کنکور سراسری

نفرات اول قبول شدگان دوره‌های دانشکده
علم و صنعت دزسال جدید شرح زیر گزارش شده است
دوره روزانه

- ۱- نفر اول رشته مهندسی برق سروس الیاسی
بامعدل دیپلم ۱۹/۲۳ و جمع امتیازات ۵۶۵۶/۹
- ۲- نفر اول رشته مهندسی معماری پیمانہ رضوی
بامعدل دیپلم ۱۸/۹ و جمع امتیازات ۵۳۰۱/۱۴
- ۳- نفر اول رشته مهندسی متالورژی دژیا پوربرداری
بامعدل دیپلم ۱۸/۴ و جمع امتیازات ۵۱۲۲/۷۳
- ۴- نفر اول رشته مهندسی شیمی فرشته سراج زاده
بامعدل دیپلم ۱۹/۴ و جمع امتیازات ۵۶۸۳/۸۴
- ۵- نفر اول رشته مهندسی صنایع نیکو آراسته
بامعدل دیپلم ۱۷/۲۷ و جمع امتیازات ۴۹۷۰/۱۳
- ۶- نفر اول راه ساختمان شاهین قنادزاده با معدل
۱۸/۳۶ و جمع امتیازات ۵۲۵۰/۳۸
- ۷- نفر اول رشته مهندسی مکانیک فریدون شاهوردی
شهرکی معدل ۱۸/۷۶ و جمع امتیازات ۵۴۱۸/۴۱

دوره شبانه

- ۱- نفر اول رشته مهندسی برق محمد حسین هاشمی فخر
بامعدل دیپلم ۱۸/۲۸ و جمع امتیازات ۵۳۳۹/۷۶
- ۲- نفر اول رشته مهندسی راه ساختمان هادی آموزگار
بامعدل دیپلم ۱۸/۰۲ و جمع امتیازات ۵۶۸۱/۱
- ۳- نفر اول رشته مهندسی مکانیک سید حسن مفتخر حسینی
بامعدل دیپلم ۱۸/۴۸ و جمع امتیازات ۵۶۱۵/۴۵
- ۴- نفر اول رشته مهندسی معماری حسن خادبه
بامعدل دیپلم ۱۸/۵۵ و جمع امتیازات ۵۲۰۱/۶
- ۵- نفر اول رشته مهندسی صنایع یداله عطریات
بامعدل دیپلم ۱۸/۵۹ و جمع امتیازات ۵۲۰۳/۸۲

چاپ دانشکده علم و صنعت ایران



حسین یازدی رتبه اول مهندسی
مکانیک ماشینهای حرارتی
بامعدل میانگین ۳/۳۰



کرامت‌پر هیز کادرتبه اول مهندسی
مکانیک تاسیسات حرارتی
بامعدل میانگین ۳/۳۷



یداله زنگی آبادی رتبه اول مهندسی
معماری بامعدل میانگین ۳/۴۰



ناصر اقبالی احمدآبادی رتبه
مهندسی طرح ماشین با معد
میانگین ۳/۲۸



محمد اسماعیل قلی پور رتبه اول
مهندسی مکانیک ماشینها دوره شبانه
بامعدل میانگین ۳/۲۸



رحیم تر کمنی آذر رتبه اول مهندسی
صنایع بامعدل میانگین ۳/۱۸



عبسی سلاجقه رتبه اول مهندسی
راه و ساختمان بامعدل
میانگین ۳/۵۳



جلال کواندی رتبه اول
مهندسی الکترونیک با معدل
میانگین ۳/۳۷

دوره شبانه، نفر اول رشته مهندسی راه ساختمان هادی آموزگار با معدل دیپلم ۱۸/۰۲ و جمع امتیازات ۵۶۸۱/۱.
پس از نفر اول رشته مهندسی شیمی روزانه، بالاترین جمع امتیازات متعلق به ایشان می باشد.

اما یک نکته از تحصیل در دانشگاه علم و صنعت اینکه من در رشته الکترونیک خود استاد در مرآخ بوده و توانایی بسیار خوبی داشتم. گذراندن دروس الکترونیک در دانشگاه هم برایم بسیار آسان بود و شاید اصلاً نیازی به حضور در کلاس نداشتم. علیرغم اینکه می‌توانستم در رشته مهندسی برق و الکترونیک شرکت کنم، اما به دلیل گسترش دامنه علمی خود و تنوع‌طلبی، تصمیم گرفتم در رشته راه و ساختمان شرکت کنم، که همین کار را نیز کردم. این بار نیز کسب مجوز نکرده بودم، ولی مشکلی هم پیش نیامد، چون شبانه بود. دوستان من در مرآخ وقتی از شرکت در امتحانات کنکور و پذیرفته شدن آن هم با رتبه یکم مطلع شدند، ضمن اینکه خوشحال بودند، برایشان یک سوال بود که چرا این رشته را انتخاب کردم. دلایلی را توضیح دادم، ولی از آنجایی که اغلب دوستان من در مرآخ از نظر دوراندیشی و هوشمندی و دقت نظر مورد وثوقشان بودم و این طور تصور می‌کردند که من کار بیهوده نمی‌کنم، بسیاری از آنان تصمیم گرفتند در سال بعد در کنکور شرکت کنند و شروع به مطالعه دروس برای آمادگی شرکت در کنکور را نمودند. این مطلب آن قدر جالب بود که حتی دو یا سه نفر از دوستان یکی به نام ستوان زعفرانیان و دیگری ستوان افتخاریان که هر دو فارغ‌التحصیل مهندسی الکترونیک دانشگاه شیراز بودند، نیز به جمع بقیه پیوستند و سال بعد تعداد زیادی شاید حدود ۱۰ نفر در کنکور شرکت نمودند، که بسیاری از آنها از جمله سروان اسحاقی، سروان غلامی، سروان مهرپرور و سروان صفری‌پور و دیگران که در حال حاضر حضور ذهن ندارم در کنکور پذیرفته شدند. جالب اینجاست که همه آنها رشته راه و ساختمان را به عنوان انتخاب اول برگزیده بودند، که بیشتر آنها در همین رشته پذیرفته شده و یکی دو نفر در رشته مکانیک که آن زمان نسبت به برق و الکترونیک، راه و ساختمان و معماری رشته پایین‌تری محسوب می‌شد، قبول شدند.

از نکات قابل توجه در دانشگاه این بود که من در امتحانات نمره ممتاز می‌گرفتم و دوستان از این امر بسیار تعجب می‌کردند. چون هم درگیر کار سنگین کلاس‌هایم در مرآخ بودم و هم خانواده چهار نفره خودم و مسئولیت خانواده پدر که شامل مادر، سه خواهر و یک برادر بود را داشتم. نکته دیگر اینکه در یکی از ترم‌ها، درس اختیاری خود را الکترونیک و آزمایشگاه الکترونیک انتخاب نمودم. در کلاس‌ها شرکت می‌کردم. استاد نیز یک دکتر بود که متأسفانه نامش را به یاد ندارم. روزی در کلاس شروع کرد به بیان مدولاسیون فرکانس و نوشتن فرمول‌های مربوطه. من دیدم ایشان از همان ابتدا اشتباهی نمود که نتیجه نخواهد

گرفت. اما سکوت کردم، چون نمی‌توانستم بگویم «استاد! این فرمولی که نوشتید اشتباه است.» لذا ایشان مطلب را بیان کردند، اما در انتها به نتیجه نرسیدند. زمانی را برای فکر کردن گذراندند، اما به اشتباه خود پی نبردند. من برای اینکه ایشان را از این موضوع خلاص کنم، اجازه خواستم و گفتم «استاد! اجازه می‌دهید من پای تابلو یک توضیح بدهم؟» ایشان هم که برای فکر کردن بیشتر به زمان نیاز داشت گفت «بفرمایید.» من به پای تابلو رفتم و آنگاه از ایشان اجازه خواستم که تابلو را پاک کنم. اجازه دادند. پس از آن شروع کردم به بیان موضوع مدولاسیون فرکانس و فرمول‌های مربوطه را نیز نوشتم و در انتها نتیجه‌گیری مناسب به عمل آمد. استاد از اینکه من موضوع را فیصله دادم و از سوی دیگر مطلب را به درستی بیان کردم خوششان آمد. نشستیم و کلاس ادامه پیدا کرد. در پایان کلاس، ایشان صدایم کردند و فرمودند آقای آموزگار من با شما کار دارم. حضورشان رفتم. ایشان از من سوال کردند شما رشته‌تان چیست؟ عرض کردم راه و ساختمان. فرمودند پس این مطلب را از کجا بدین صورت دقیق و کامل بلد بودید؟ عرض کردم در زمینه الکترونیک مطالعه دارم. فرمودند این در حد مطالعه نیست. این مبحث سخت است و شما بدان اشراف کامل داشتید. شغل شما چیست؟ عرض کردم استاد من افسر ارتش هستم. فرمودند در ارتش شغل شما چیست؟ دیگر مجبور شدم بگویم در مرامخ الکترونیک تدریس می‌کنم. ایشان فرمودند پس برای چه وقتتان را در کلاس هدر می‌دهید؟ شما نیاز نیست در کلاس من حضور پیدا کنید. چه در کلاس تئوری و چه در کلاس عملی (کارگاهی). از نظر من مشکلی وجود ندارد. نمره امتحان شما هم در هر دو قسمت ۲۰ خواهد بود. من تشکر کردم و گفتم استاد اجازه بدهید از محضر شما و کلاس‌تان بهره‌مند گردم. گفتند شما اگر می‌خواهید اشکالی ندارد و من فقط به جهت اینکه وقتتان تلف نشود شما را مخیر به حضور یا عدم حضور می‌کنم. من هم مجدداً تشکر کردم و تا جایی که ممکن بود در کلاس ایشان نیز شرکت می‌نمودم. استاد نیز بعضی از ساعات درس، مرا برای ارائه درس به پای تخته فرامی‌خواند و این کار را انجام می‌دادم و در پایان ترم نیز چهار واحد مربوطه را ۲۰ شدم.

خاطره‌ای دیگر از سال ۱۳۵۵ بیان می‌کنم و آن این است که در ۲۰ خردادماه سال ۱۳۵۵ برابر ۲۰ ژوئن ۱۹۷۷ پروفیسور نوپا از انستیتو تکنولوژی گایون که پیش‌بینی خود را محقق یافته دیده بود و مشاهده کرد که در برگشت از دوره مقدماتی در آن انستیتو همان‌طور که گفته بود من بیشترین فعالیت را در مرامخ روی سیستم کمک آموزشی آنها دارم،

طی نامه به فرماندهی مرکز آموزش مخابرات با ذکر دلیل مبنی بر اینکه سروان هادی آموزگار بهترین سود و استفاده را از دوره مقدماتی برده، درخواست کرد که سروان آموزگار برای طی دوره پیشرفته (مایکروویو) که سود زیادی برای تکمیل دوره‌های انستیتو دارد، با هزینه کامل انستیتو به ایتالیا اعزام گردد. پس از وصول این نامه به مرامخ مراتب به نیروی زمینی ارتش منعکس گردید. ضداطلاعات روی آن حساس شد که چطور یک مؤسسه خارجی به جای اینکه دوره را اعلام و افسری را برای طی این دوره از نیروی زمینی بخواهد، افسری را به نام دعوت کرده است. در این مورد مکاتباتی صورت گرفت و مرامخ دلایل آن را ذکر کرد و در نتیجه ضداطلاعات نیز متقاعد شد و با اعزام من موافقت نمود. این دوره از ۳۰ آبان ماه تا ۳۰ آذرماه معادل ۲۱ نوامبر الی ۲۱ دسامبر ۱۹۷۷ تعیین شد. اقدامات لازم برای معرفی و اعزام صورت گرفت. من نیز وقتی دیدم برای یک دوره یک ماهه سیستم آموزشی گایون در سطح پیشرفته (مایکروویو) اعزام می‌شوم، تقاضای یک ماه مرخصی خارج از کشور (کشورهای اروپایی به ویژه انگلستان) را نمودم. علت این بود که اولاً می‌خواستم از این فرصت برای گشت و گذار در کشورهای مختلف اروپا و همچنین دیدار از همشیره و خانواده‌اش که برای طی دوره دوساله به انگلیس اعزام شده بودند، بروم. با این مرخصی نیز موافقت شد و در نتیجه، پس از رفتن به ایتالیا و گذراندن دوره مربوطه، به سفرم ادامه داده و سپس به کشور بازگشتم. البته نکته جالب توجه این بود که پروفیسور نوبیا طوری برنامه‌ریزی کرد که به جای یک ماه، آموزش را به صورت فشرده‌تر برگزار کند تا من فرصتی ۱۵ روزه برای تفریح و گردش داشته باشم؛ لذا پس از طی دوره عملاً ۴۵ روز وقت آزاد داشتم. از ایتالیا به چند کشور اروپایی از جمله فرانسه، آلمان، سوئیس، اتریش، بلژیک و نهایتاً انگلستان سفر نمودم. زمان خوبی بود که با فراغ بال گشت و گذاری داشته باشم. از فرانسه با کشتی از طریق دریای مانش به بندری در انگلستان (فکر می‌کنم بندر ویکتوریا بوده است) رفتم. مدت این سفر دریایی چهار ساعت بود، که عصر شروع شد و پس از ورود به بندر، از آنجا به لندن رفته و همان شب به سمت شهر محل زندگی همشیره رفتم. ساعت حدود ۱۱/۵ شب به ایستگاه رسیدم. پس از پیاده شدن از قطار از همان جا برای گرفتن آدرس منزل همشیره به آنها زنگ زدم. گفتند ان‌شاءالله از ایتالیا می‌خواهی به ما سر بزنی؟ گفتم ان‌شاءالله. آدرس را گرفتم و سوار یک تاکسی شدم و پس از طی مسافتی به درب منزل آنها رسیدم. از تاکسی پیاده شدم و از راننده نیز تشکر کردم. راننده گفت من منتظر می‌مانم تا شما بروید و پس از اینکه مطمئن شدم آدرس درست است

می‌روم. من مجدداً تشکر کردم. او ایستاد تا من به درب منزل که چند ده متری با خیابان فاصله داشت رسیدم. زنگ زدم، درب را باز کردند و داماد و همشیره به استقبال آمدند. آنگاه راننده پس از اطمینان از محل دور شد. برایم این برخورد بسیار جالب بود. چون راننده فکر می‌کرد من یک مسافر خارجی هستم و اگر آدرس درست نباشد در آنجا به چیزی دسترسی ندارم؛ لذا منتظر ماند تا مطمئن شود. اینگونه برخوردهاست که ملت‌ها را جذب خود می‌کند، ساده، اما مهم و به یاد ماندنی. با دیدن من شور و شعفی در خانواده همشیره حاکم شد. من شب‌ها نزد همشیره می‌ماندم و روزها برای تفریح، گردش و دیدن شهرهای مختلف با قطار مسافرت می‌کردم.

از نکات جالب این سفر این بود که در آن زمان، یعنی ۴۰ سال قبل، در تمام طول شبانه‌روز برنامه حرکت اتوبوس از هر ایستگاه روی تابلو نصب بود؛ لذا افراد با توجه به آن برنامه، که دقیقاً عملی و اجرایی بود و حداکثر یک دقیقه تأخیر صورت می‌گرفت، برنامه رفت و آمد خود را تنظیم می‌کردند. حتی شب‌ها نیز اگر اتوبوس هیچ مسافری نداشت خود را موظف می‌دانست که طبق ساعت حرکت کند. این نظم و ترتیب و انضباط اجتماعی تأثیر بسزایی در روحیات من داشت.

از نکات جالب دیگر اینکه ۴۰ سال قبل، در طول شبانه‌روز ۶۰ قطار از لندن به آنجا و ۶۰ قطار بالعکس در ساعات مختلف و با قیمت متفاوت فقط و فقط به مقصد این شهر حرکت می‌کرد. قیمت بلیط در اوج و پیک مسافر و شروع کار روزانه و پایان آن گران‌تر و در ساعات دیگر قیمت‌ها کمتر بود. اگر بلیط را رفت و برگشت، چندسفره، هفتگی، ماهیانه، سه‌ماهه، شش‌ماهه یا سالیانه تهیه می‌کردید، قیمت تغییر می‌کرد و بسیار نازل‌تر بود. اینها همه نشان از برنامه‌ریزی دقیق و در نتیجه مطالعات عمیق بود. آنچه که در اسلام برای مسلمانان در وقت‌شناسی، نظم، انضباط فردی و اجتماعی و برنامه‌ریزی اهمیت داده می‌شود، در آنجا در عمل پیاده شده است و همه اینها در روحیات من اثر زیادی داشت و جای تأسف دارد که در کشور ما هنوز از آنچه که آنها شاید بیش از نیم قرن است اجرایی کرده‌اند، خبری نیست و هیچ‌کس نمی‌تواند برنامه‌هایش را بر اساس زمان‌بندی حمل و نقل عمومی منطبق کند. مسئولین بهتر است در این زمینه‌ها نیز فکر اساسی و عاجل کنند، تا این همه عقب‌ماندگی‌ها جبران شود.

در فرانسه ویژگی‌هایی از مردم آن سرزمین در بازدیدی که از نیس داشتم را به اختصار بیان کردم.

در آلمان نظم سنگین و نژادپرستی خاصی وجود داشت، که همچنان ادامه دارد و به همین علت است که با برنامه‌ریزی دقیق، آلمانی که در یک سده دو بار درگیر جنگی بزرگ و خانمان‌سوز به نام جنگ جهانی اول و دوم گردید و هر دو بار نیز دچار لطامات مادی، روحی و روانی، اجتماعی و تأسیسات زیربنایی گردید و تجزیه گردید، به سرعت و با همان نظم خاص خودشان، کمر راست کرده و امروز نیز از قدرت‌های برتر اروپا می‌باشند.

در سایر کشورها نیز کم و بیش خاطرات جالبی دارم که از نظر فرهنگی، اقتصادی، اجتماعی و سیاسی برایم جالب توجه بود. فقط دیدن این کشورها برای من علاوه بر اینکه جنبه تفریحی داشت، بیشتر موجب تأسف و تأثر می‌شد و عاملی می‌شد برای مخالفت با رژیم شاهنشاهی، زیرا همه عقب‌ماندگی‌های کشور، نابسامانی‌های فرهنگی، اقتصادی، اجتماعی، سیاسی و حقوق فردی و اجتماعی را نتیجه سوء مدیریت مسئولین کشور می‌دیدم و می‌دانستم؛ لذا به شدت از نظر روحی دچار مشکل همراهی با این سیستم شدم، که در آینده بیشتر راجع به آن صحبت خواهم کرد. به همین دلیل بود که در این سفر یک روز به لندن رفته و برای بررسی وضعیت زندگی در آنجا از نظر قیمت مسکن و سایر هزینه‌ها برای یک خانواده پنج نفره بررسی‌های همه‌جانبه‌ای را انجام دادم، تا اگر بشود به انگلستان پناهنده شده و با همسر و فرزندان در آنجا زندگی کنم. نتیجه این بررسی این بود که با مسکن کوچکی که در نارمک تهران داشتم، با فروش آن می‌توانستم یک آپارتمان مبله حدود ۱۰۰ متری خریداری نموده و بخشی از پول منزل تهران را نیز تا یافتن کار در انگلستان به مدت یک سال هزینه نمایم. خیلی راجع به این موضوع اندیشیدم تا ترتیب فروش منزل و خروج خانواده را بدهم، اما حقیقت این است که من به ایران، خانواده، فامیل و دوستان بسیار وابسته بودم. هرچه فکر کردم دیدم با این کار دیگر هیچ‌وقت نمی‌توانم به ایران برگردم و آن وقت به من بسیار سخت خواهد گذشت، چون تحمل دوری از وطن و همه دلبستگی‌های خانوادگی و فامیلی را نداشتم، لذا این برنامه را ملغی نمودم و اجرایی نکردم. پس از پایان گشت و گذارها، به ایران عزیز برگشتم و با همه غمی که از عقب‌ماندگی کشور بر دلم سنگینی می‌کرد و سختی تحمل رژیم شاهنشاهی و عوامل مختلف، مجدداً به کار خود در مرکز آموزش مخابرات ادامه دادم. آرزو می‌کنم امروز در سایه جمهوری اسلامی روند پیشرفت همه‌جانبه

کشور به نحوی رقم بخورد که نسل آینده حسرت اینگونه موضوعات را نخورند و غم این امور بر دل و جانشان سنگینی ننماید. ان شاء الله.

و اما بعد...

همان گونه که در اوایل خاطرات نوشتم، من در خانواده‌ای مذهبی به دنیا آمدم. ۱۵ نسل گذشته‌ام تا پدربزرگم، از روحانیون برجسته بودند و بالطبع زمینه دینی در خانواده قوی بود. مرحوم پدر که یک معلم و ایتاگر بود و همواره درد جامعه را داشت و به همین علت ۱۶ سال اول خدمت خود را در جاهایی که فاقد مدرسه بود و مردم آن دیار تحت ظلم خوانین بوده و از بی‌سوادی و ناآگاهی آنان سوءاستفاده کرده و استثمارشان می‌نمودند، به انجام وظیفه می‌پرداخت و داوطلبانه شرایط سخت زندگی خانوادگی خود را تحمل می‌کرد، تا نسل بعدی باسواد و مطلع باشند و تحت ظلم اربابان محلی قرار نگیرند و این خود جرقه‌ای برای بیداری ما بود. ظلم نکردن را به ما آموخت. پیشتر داستان فلک شدن را در سن شش سالگی که پسری را در کلاس زده بودم، شرح دادم، به طوری که تا یک ماه نمی‌توانستم روی پایم بایستم. با این تشبیه خواست به من بیاموزد نباید به دیگران ظلم کنم و از اینکه پدر معلم و مدیر مدرسه است، سوءاستفاده نمایم. استفاده غلط از قدرت باید همواره آویزه گوشم می‌بود. به یاد دارم پدر قصه‌ای را بارها در همان دوران نوجوانی و جوانی من در خانواده بیان می‌فرمود و آن این بود:

شخصی متدین روزی برای خرید گوشت به یک قصابی رفت. لاشه گوسفندی که به قلاب آویزان بود، با دو انگشت سبابه و شست خود گرفت و آن را چرخاند تا کیفیت آن را ببیند، بعد هم خرید و از مغازه خارج شد. شب خوابید و خواب دید قیامت شده است و او می‌بیند که از همان دو انگشت شراره آتش نمایان شده و دستانش می‌سوزد. او از این امر تعجب می‌کند که چرا اینگونه است. من که همه احتیاطات و دستورات دینی را انجام داده و مراقبت می‌کنم. در خواب به او می‌گویند علتش را نمی‌دانی؟ می‌گوید خیر. می‌گویند تو به قصابی رفتی و چنین کردی. بعد هم گوشت نخردی. چربی لاشه گوسفند به انگشتانتان چسبید و تو آن را به دست هایت مالیدی و جذب پوست دستان گردید. به همین علت این آتش بر تو روا داشته شد. از خواب پرید و بسیار ناراحت بود و تا صبح دیگر نتوانست بخوابد. صبح اول وقت به قصابی رفت و از قصاب حلالیت طلبید و داستان را نیز برایش بازگو نمود.

من نمی‌دانم این قصه در کجا و در چه کتابی نوشته شده؛ آیا اصولاً نوشته‌ای وجود دارد یا مرحوم پدر آن را برای درک بهتر ما از حساسیت رعایت حق الناس و ظرافت حدود الهی ساخته و پرداخته است. او در ادامه این قصه، ما را امر به معروف می‌کرد که بچه‌ها حواستان باشد، در حق دیگران بسیار باید دقیق باشید. همه چیز همان‌طور که خداوند در قرآن کریم می‌فرماید، حتی ذره هم حساب و کتاب دارد، حلال و حرام را رعایت کنید، حقوق دیگران را رعایت کنید، ظلم نکنید، زیر بار ظلم هم نروید و از این قبیل امور می‌گفت. مرحوم پدر در بحث کمک به نیازمندان بسیار عامل بود. علیرغم اینکه خانواده از یک حقوق ناچیز معلمی اداره می‌شد، ولی مرحوم پدر همواره به نیازمندان و کمک رساندن به آنها، چه در فامیل و چه در بین دوستان و همسایگان اهتمام خاصی می‌ورزید. هر آنچه که خود استفاده می‌کرد از همان نوع، نه جنس پست‌تر، برای نیازمندان تهیه و انفاق می‌کرد، اعم از برنج، گوشت و سایر نیازمندی‌ها. همیشه می‌گفت شکم (حتی خالی) با چند لقمه نانی پر می‌شود، اما خوب است این نان را با نیازمندان تقسیم کنیم، خود نیز این کار را می‌کرد. پدر برای رشد و تعالی اقوامی که به دلیل تنگی معیشت نمی‌توانستند فرزندان خود را برای تحصیل به مدرسه بفرستند، آنها را به منزل خود آورده تا هزینه برای خانواده آنان از لحاظ تحصیل و حتی پوشاک و خوراک تحمیل نشود و آنها را چون فرزندان خود احترام می‌کرد. تا حدی که این افراد را کنار خود می‌نشاند و فرزندانش را دورتر از خود، اول غذای آنها را سرو می‌کرد و بعد غذای فرزندان خود را. برای آنها که در حقیقت مهمان بودند، بیشتر و بهتر و برای فرزندان کمتر و کم کیفیت‌تر، تا مبادا خدای ناکرده ناراحتی در قلب آنان به وجود بیاید. نمونه این افراد آن قدر هستند که قابل ذکر باشد، اما به دلیل نسبت و حفظ حرمت آنان از ذکر نامشان خودداری می‌کنم.

مرحوم پدر در سال‌هایی که من با چند نفر از بچه‌های کم‌بضاعت فامیل به مدرسه می‌رفتم، همواره ناهار را نه فقط برای من که برای چهار یا پنج نفر تدارک می‌دیدند و آنها را بر کوله و دوش من می‌گذاشتند، تا زمان ناهار آنها نیز از آن نوش جان کنند. نه تنها تهیه آن را خود به عهده می‌گرفت، که بردن و ناهار دادن آنها را به من واگذار می‌کرد، تا روح کمک‌رسانی به نیازمندان را در من ایجاد و تقویت کند. علت این ناهار بردن این بود که در آن زمان مدرسه از منزل چند کیلومتری فاصله داشت (حدود دو کیلومتر) و ساعت کلاس‌ها از ۸ صبح تا ساعت ۱۲ و عصرها نیز از ۱۴ الی ۱۶ بود. برای همین زمان کافی برای رفت و برگشت به منزل برای

صرف ناهار نبود. پدر در مهربانی نسبت به فرزندان خود زیانزد خاص و عام بود، اما این مهربانی برای کسانی که نیازمند کمک مادی بودند، دوصد چندان بود، به طوری که گاهی موجب حسادت ما می‌شد. او در عین این مهربانی عمیق، بسیار سختگیر در فراگیری دروس بود، همواره به افرادی که در منزل ما تحصیل می‌کردند، از علت مشکلات زندگی خانوادگی و ظلم اربابان و خونین و بی‌سوادی پدران و مادران می‌گفت و به آنها می‌فهماند که تحصیل موجب بینایی و آگاهی شما و رشد و ترقی در زندگی و آینده‌تان خواهد بود.

مرحوم پدر در پرورش دینی ما بسیار حساس بود. در آن دوران، مثل امروز نبود که همه‌جا مطبوعات، مجلات و کتب دینی فراوان باشد. در آن دوره، یک مجله در قم چاپ می‌شد که «مکتب اسلام» نام داشت. مرحوم پدر این مجله را آبونمان شده و هر ماه به آدرس ما در شهرستان ارسال می‌گردید. خود مطالعه می‌کرد و به ما نیز می‌گفت حتماً این مجلات را با دقت بخوانید و به مطالب آن توجه کنید.



تابستان‌ها ما را به مکتب‌خانه می‌فرستاد تا در محضر ملای مکتب‌خانه به فراگیری قرآن بپردازیم، زیرا آن زمان کسی که می‌توانست قرآن را آن هم با روش خاص آن دوران آموزش دهد، در یک اتاق می‌نشست و متعلمین نیز به آنجا رفته و به فراگیری قرآن می‌پرداختند. یادم هست در دوران نوجوانی، زمانی که کلاس پنجم ابتدایی تا سوم دبیرستان در شهر زیرآب سوادکوه زندگی می‌کردیم، به مناسبت‌های مختلف و بخصوص در شب‌های ماه مبارک

رمضان، مرا نیز با خود به جلسات سخنرانی و تلاوت قرآن در محضر مرحوم حجت الاسلام آقا شیخ امجدی و حضرت آیت الله عبدالله نظری^۱ که هنوز در قید حیات بوده و از اعظم روحانیت در استان مازندران هستند، می بردند. مرحوم پدر ما را در جلسات مختلف عزاداری و مذهبی شرکت می داد، تا رابطه تنگاتنگی با دین و ائمه معصومین (ع) داشته باشیم. خلاصه اینکه مرحوم پدر بسیار در پرورش دینی ما اهتمام می ورزید. بعدها نیز شنیدن کرامات اجداد از زبان افراد مسن و قدمای محل و فامیل خود مزید بر علت شد تا دل بستگی من به مبانی دینی بیشتر شود.

مرحوم برادرم در سال ۱۳۴۷ پس از اخذ دیپلم ریاضی در رشته ریاضی دانشگاه فردوسی مشهد پذیرفته شد، که من شخصاً برای ثبت نام ایشان به اتفاق به مشهد مقدس مشرف شدیم. پس از ثبت نام و اجاره منزلی در مشهد و فراهم کردن امکانات اولیه زندگی، ایشان در آنجا مستقر شده و به تحصیل پرداختند. در آن دوران، مرحوم دکتر علی شریعتی در دانشگاه فردوسی دروس جامعه شناسی و اسلام شناسی تدریس می کرد. علیرغم اینکه (مرحوم) برادرم دانشجوی رشته ریاضی بود، در این جلسات و دیگر جلساتی که دکتر خارج از دانشگاه داشتند، شرکت می کردند، نوارهای آن را تهیه و کتبی که از ایشان چاپ می شد را می خریدند و ضمن آنکه خودش مطالعه می کرد، مجموعه نوارها و کتب او را به تهران می آوردند و در اختیار من قرار می دادند، که من نیز از آنها به بهترین نحو استفاده می کردم. ضمن گوش کردن به سخنرانی های شهید دکتر شریعتی و خواندن کتاب های او، آنها را به دوستانی که در مرکز و یا خارج از ارتش داشتم، قرار می دادم تا مورد بهره برداری قرار دهند. گفتنی است که اینگونه کتاب ها در دهه ۵۰ جزو کتاب های به قول معروف ظاله معرفی شده و داشتن و خواندن آنها جرم بوده و برای غیرنظامیان تا چندین سال حبس و برای نظامیان جرم سنگین تری تعریف شده بود. اما با توکل به خدا، ما ضمن آنکه آنها را نگهداری می کردیم، برای نشر نیز به دیگران می دادیم. البته این کار با ترس و لرز و دقت خاصی باید انجام می شد، زیرا اگر ضداطلاعات می فهمید بسیار گران تمام می شد. در همان دوران، (مرحوم)

۱. از اینکه پس از شش سال از کتابت این یادداشت ها، این بزرگواران هنوز در قید حیات هستند یا خیر، اطلاعی ندارم. (الله آموزگار)

اخوی در مشهد در جلسات تفسیر قرآن رهبر معظم انقلاب حضرت آیت الله خامنه‌ای نیز شرکت می‌کرد که این موارد نیز به من داده شد و تعدادی از نوارهای صحبت‌های ایشان هنوز در منزل بنده موجود است.

پس از پایان تحصیل (مرحوم) اخوی در مشهد، ایشان برای خدمت و وظیفه با درجه ستوان دومی به نیروی هوایی رفتند و محل خدمت ایشان پس از آموزش اولیه، در پایگاهی در نزدیکی قوچان به نام «آش‌خانه» مشخص گردید. ایشان با زیرکی خاصی، به فرماندهان پادگان پیشنهاد تشکیل یک کتابخانه را جهت پر کردن ساعات بیکاری پرسنل دادند، که فرمانده پایگاه نیز پذیرفتند. با تلاش مرحوم اخوی این کتابخانه تشکیل شد و سالن مطالعه نیز فراهم آمد. (مرحوم) اخوی این کتابخانه و سالن مطالعه را بهانه‌ای برای فعالیت‌های مذهبی و سیاسی قرار داد. تعدادی از پرسنل وظیفه را به سمت خود کشید و در ساعات فراغت، تحت پوشش مطالعه به آموزش قرآن و بحث‌های مذهبی و سیاسی می‌پرداخت. کم‌کم با آشنایی بیشتر، تعدادی افراد کادر، اعم از افسر و درجه‌دار را نیز وارد این گردونه کرد و در حقیقت، یک هسته انقلابی، اسلامی را در آنجا در طول مدت خدمت وظیفه با دقت و توجه خاص ایجاد نمود. همه این مطالب را برای این عرض کردم که معلوم شود زمینه دینی در خانواده قوی و ریشه‌دار بوده است.

سال‌های بعد نیز مرحوم دکتر شریعتی و استاد شهید مطهری در تهران در حسینیه ارشاد برنامه داشتند، که این حقیر در آن برنامه‌ها تا جایی که ممکن بود و به اتفاق تعدادی از دوستان از جمله سرگرد گودرزی و سرگرد محمدپور شرکت می‌کردیم. در آن دوران که کتاب‌های مذهبی مهم از جمله کتب شهید مطهری و عده‌ای دیگر ممنوع بود، من به مطالعه عمیق و دقیق آنها می‌پرداختم و با جستجوگری در متون مذهبی، ساعات عمده‌ای از شب‌ها را به مطالعه منابع دینی می‌گذراندم. کتاب‌های مرحوم شریعتی، شهید مطهری، شهید هاشمی‌نژاد و سایر اساتید حوزوی که کتبی منتشر کرده بودند را مطالعه می‌کردم. من در آن دوره بیش از هزار جلد کتاب در زمینه‌های دینی، سیاسی، اجتماعی، مکاتب مختلف با نگاه‌های مختلف از چپ تا راست را در منزل داشته و به مطالعه محققانه آنها می‌پرداختم. من که جامعه کمونیستی شوروی را با زندگی دو ساله در آن به خوبی بررسی، تحقیق و تحلیل کرده بودم و کوچی آن را با تمام وجود حس کرده و به یقین رسیدم که واهی است، به مطالعه مکاتب دیگر نیز پرداختم. اما هیچ‌کدام نمی‌توانست به جای اسلام و مبانی

بر حق آن و دستورات جامعه‌سازش نزدیک باشد و بدین ترتیب، کمال دین برای اداره جامعه برایم مسجل شده بود.



تعدادی از نوارهای دکتر علی شریعتی که امیر آموزگار استفاده می‌کردند.

یادم هست در سال دستگیری حضرت امام(ره) در قم و تبعید ایشان به ترکیه و سپس عراق، من دانش‌آموز دبیرستان بودم. وقتی مرحوم پدر از خبر دستگیری امام(ره) با رسیدن روزنامه‌ای که از طریق لکوموتیوران قطار هر روز دریافت می‌کرد، مطلع گردید، ناراحت و غمگین به منزل آمد. پرسش و پاسخی که مادر با ایشان داشتند و قبلاً ذکر شد، ما را متوجه اهمیت جایگاه حضرت امام(ره) می‌نمود. هیچ‌گاه فراموش نمی‌کنم مرحوم پدر تا زمان فوتشان در ۵ اردیبهشت سال ۱۳۵۵، هر وقت نامی از امام(ره) می‌آوردند، اشک در چشمانشان حلقه می‌زد. این حُب پدر به فرد نبود، بلکه به اسلام بود. دیدن اشک‌های او به ما درس می‌داد که بایستی دنبال چه باشیم و من این امر را خوب درک کردم و به همین دلیل، همه خطرات مطالعه همه‌جانبه اسلام و اشاعه و ترویج این مطالعه بین دوستان و دادن هدیه کتب دینی به دانشجویان در مرکز آموزش مخابرات ارتش را به جان می‌خریدم و هرگز از راهی که انتخاب کرده بودم، ناراحت نبودم و هرگز از راه خود و رفتن در آن مسیر سست نشدم. هرچند که بسیاری از دوستان و بستگان که مجموعه کتب مرا می‌دیدند بارها به من تذکر می‌دادند و به قول خودشان راهنمایی می‌کردند که نگهداری این کتاب‌ها، اگر ضداطلاعات بفهمد، موجب آزار و اذیت و ایجاد مشکلات عدیده خواهد شد، اما من توکلم به خدا بود و ترس از این امور نداشتم و به

همین دلیل، در کلاس درس آن هم در ارتش، از موضوعات دینی در قالب خاصی حرف می‌زدیم و دانشجویان را تشویق به مطالعه می‌کردم. مجموعه این فرآیند و دل بستگی به دین اسلام از یکسو باعث می‌شد که با اصل نظام شاهنشاهی مشکل داشته باشم و با مسئولین مرآخ برخورد‌های سنگین و لجاجت‌باری داشته باشم و از سوی دیگر، عقب‌ماندگی کشور و دیدن جوامع اروپایی با آن پیشرفت و نظم و برنامه‌ریزی دقیق عاملی برای تشدید حس مخالفت با نظام و مسئولین را سبب می‌شد. پیشرفت آنها طوری بود که قدمت متروی آنها یکصد سال بوده و متروی ما ده ساله می‌شود. آنها در دهه پنجاه میلادی و حتی قبل از آن موشک و سفینه به فضا پرتاب می‌کنند و ما شصت سال بعد. آنها در دهه شصت انسان به فضا می‌فرستادند و ما هنوز اول راه هستیم. آنها قطار برقی را ده‌ها سال پیش راه انداختند که فاصله ۲۰۰ کیلومتری را در مدت ۴۰ دقیقه طی می‌کند و ما این فاصله را بیش از سه ساعت طی می‌کنیم. آنها برج و رستوران گردانشان را بیش از ۵۰ سال پیش می‌سازند و ما اکنون به بهره‌برداری می‌رسانیم. آنها هواپیما و فضاپیما را چه زمانی ساختند و ما کجای کار هستیم! آنها از مغز فرزندان این سرزمین استفاده می‌کنند و ما به دلیل سوء مدیریت فراریشان می‌دهیم. آنها از پروژه دکتر شهید چمران آواکس می‌سازند و استفاده می‌کنند و ما عرضه این کار را نداریم و هزاران آنها و مای دیگر که در این مقال نمی‌گنجد. آنها نظم دارند و انضباط اجتماعی، آنها برنامه‌ریزی صحیح دارند و استراتژی درازمدت، آنها مدیریت درست دارند و نگاه بلندمدت، آنها سیاست‌گذاری صحیح دارند و دقت نظر و هزاران موضوع دیگر. هرچند آنچه که آنها دارند ممکن است با منطق و مکتب ما سازگار نباشد، اما با جهان‌بینی خودشان هماهنگ است. اما ما با مدیریت ناقص، ناسنجیده، بی‌برنامه، انحصارگرا، منفعت‌طلب، خودبین نه جامعه‌نگر و... عقب هستیم. هرچند در سایه تلاش مسئولین در جمهوری اسلامی به پیشرفت‌هایی نائل آمدیم، اما کفایت نمی‌کند و دقت نظر بیشتری را می‌طلبد، تا همه آن عقب‌ماندگی‌های گذشته جبران گردد. این عقب‌ماندگی‌ها، آن بی‌تأثیر بودن تبلیغات سنگین کمونیستی در شوروی و آن تربیت خانوادگی و تلاش پدر و آن مطالعات همه‌جانبه و تحلیل‌گرایانه زمینه‌ساز مخالفت من با رژیم شاهنشاهی و عدم سازش با مسئولین بخصوص بعد از سال ۵۴ شد و به همین دلیل، مشکلاتی را در طول خدمت، قبل از انقلاب برایم به وجود آورد که گوشه‌هایی از آن را در ادامه خواهیم نگاشت.

تضاد روحی من با نظام شاهنشاهی و بالطبع با کارگزاران نظام باعث شد که من از اواخر سال ۵۴ و بویژه در سال ۵۵، ۵۶ و ۵۷ دیگر نتوانم آرام بگیرم؛ لذا از بی انضباطی‌های کوچک چون دیر رفتن به پادگان و شرکت نکردن در برنامه‌ها به بهانه‌های مختلف شروع کردم و کم‌کم رسیدم به جایی که با لباس شخصی به پادگان می‌رفتم. علیرغم اینکه دستور می‌دادند کسی حق ندارد با لباس شخصی بیاید، اما بی‌توجه به دستور، به کار خود ادامه می‌دادم. در ارتش آن زمان که تراشیدن ریش به طور روزانه یک اصل انضباطی بود، من حداکثر هفته‌ای دو بار این کار را می‌کردم، صبح شنبه و صبح سه‌شنبه ریشم را می‌تراشیدم و اگر سه‌شنبه‌ها دیر می‌شد آن هم می‌ماند تا شنبه بعد. آن موقع این ته ریش داشتن جرم بود و بی‌انضباطی. به من تذکر داده می‌شد، که به نحوی رفع و رجوع می‌کردم. مخالفت با کارگزاران مرکز آموزش مخابرات از جمله رئیس ستاد سرهنگ نوبهار، تیمسار سرلشکر حقایقی فرمانده مرکز و پاره‌ای دیگر از مسئولین در دستور کار من بود. به هر بهانه‌ای، با گستاخی با آنان برخورد می‌کردم. روزی در جلسه‌ای، تیمسار حقایقی با افسران مطالبی را بیان کرد. در ادامه سخنان ایشان، من اجازه خواستم مطالبی را بگویم. اجازه دادند. من نیز در جمع به انتقاد شدید از نحوه مدیریت و عملکرد شخص تیمسار حقایقی و دیگر مسئولین پرداختم. بسیار سخن گفتم. او هم شنید، اشک در چشمانش جمع شد. در پاسخ فقط گفت من نمی‌دانم با این افسر چه کنم؟! کارش را در کلاس می‌بینم بسیار عالی است، اما از لحاظ انضباطی نامرتب و از لحاظ زبانی گستاخ است. گاهی به ریاست ستاد دستور می‌دهم نامه‌ای برای تنبیه، توبیخ و حتی در اختیار نیرو گذاشتن را تهیه کنند و بیاورند تا امضا نمایم، اما وقتی نامه تهیه می‌شود و در کارتا بل قرار می‌گیرد، موقعی که آن را می‌بینم دلم نمی‌آید امضایش کنم، باز خشم خود را فرومی‌برم و یک ضربدر روی نامه می‌کشم و برمی‌گردانم. رئیس ستاد جناب سرهنگ نوبهار نامه را نزد من می‌آورد و سوال می‌کند تیمسار این نامه اشکالی داشت که خط کشیدید؟ می‌گویم خیر، دلم نمی‌آید افسر فعال و استادی خوب چون سروان آموزگار را تنبیه و یا از مرکز منتقل نمایم و در اختیار نیرو بگذارم.

خلاصه اینکه هر روز مشکلی ایجاد می‌کردم و با افسران عالی‌رتبه مرآخ درگیر می‌شدم. یک روز که ساعتی با تأخیر وارد پادگان شدم، سرهنگ نوبهار در محوطه جلو پاسدارخانه و انتظامات حضور داشت. وقتی دید من تازه وارد پادگان شدم، پرسید جناب سروان ساعت چند است که به پادگان می‌آیی؟ در جواب گفتم همین که الان هم آمدیم بروید خدا را شکر

کنید. ایشان در ادامه گفتند اینجا ارتش است، مقررات دارد، انضباط حرف اول را می‌زند، شما باید بیشتر توجه کنید. در پاسخ گفتم جناب سرهنگ این درخت‌هایی که در طول شاید ۲۰۰ متر از عرض پادگان و به همین نحو دور تا دور پادگان با نظم و ترتیب خاصی کاشتید و وجود دارد نتیجه زور سرنیزه و ظلم شما است، زیرا در هیچ جنگلی و در هیچ جای دنیا شما نمی‌توانید پنج یا شش درخت ببینید که این چنین منظم روئیده و رشد کرده باشد. این ظلم به درختان بی‌زبان است که شما روامی‌دارید، اما من درخت نیستم که چشم و گوش و زبان بسته بخواهم با زور و ظلم شما عمل کنم. اگر این رفتار من خوشایند شما نیست، همان ارتشی که شما از قوانین و نظم و انضباط آن سخن می‌گویید، تکلیف شما را روشن کرده. می‌توانید برابر همان قوانینی که به آنها اعتقاد دارید، عمل کنید. خواست ادامه دهد که من گفتم جناب سرهنگ من حرفم را به شما گفتم و بیشتر از این حاضر نیستم با شما بگومگو کنم، اعصاب ندارم، ولم کنید. ایشان در ادامه گفتند شما چطور است که همواره در برابر مسئولین و مقامات بالای مرکز آموزش مخابرات، بویژه سرهنگ‌ها اعصاب ندارید و همیشه با جر و بحث و دعوا برخورد می‌کنید، اما هیچ‌گاه با پرسنل هم‌ردیف خود، درجه‌داران و سربازان مشاجره و دعوا نمی‌کنید؟ گفتم نکته همین جاست که من می‌دانم جایگاه من کجاست. چگونه باید روابط فی‌مابین خود و این افرادی را که می‌گویید تعریف و بر مبنای آن عمل کنم. مشکل من نیستم که با شما کنتاکت و درگیری به وجود می‌آید، بلکه تدبیر و مدیریت شما است که غلط است و نمی‌توانید روابط منطقی با پرسنل زیردست خود برقرار کنید. بلافاصله احترام نظامی گذاشتم و رفتم، در حالی که ایشان در ادامه بحث هنوز داشت مطالبی را می‌گفت. بسیار ناراحت شد و همین‌جا بود که به من گفت شما اصلاً آنتی کلنل (ضدسرهنگ) هستی. از همین تاریخ من به آنتی کلنل معروف شدم! من می‌دانستم کاری نمی‌تواند بکند، زیرا مشکل آنها منحصر بفرود بودن من در دو زمینه، یکی سیستم‌های ارتباطی شوروی و دیگر استاد فعال سیستم کمک آموزشی گایون بود، که با انتقال من کارشان به شدت لنگ می‌شد.

در راستای همین برنامه‌ها بود که دیگر تحمل ادامه خدمت در ارتش را نداشتم. با تیمسار سرلشکر محمدحسن پهلوان که از شاگردان پدر بزرگم بود و آشنای خانواده و از سوی دیگر وابسته به دربار بود، خواهش کردم تا ترتیبی دهد که یا از ارتش به سازمانی دیگر بویژه آموزش و پرورش منتقل گردم و یا اینکه از ارتش منفک و رها شوم. ایشان نصیحت کردند که

شما خودت سه فرزند داری و مسئولیت مادر و همشیره‌ها و یک برادر مجرد با شما است. این صلاح نیست که از ارتش رها شوید. عرض کردم تیمسار دیگر ماندن در ارتش برایم صلاح نیست، چون اگر بمانم نمی‌توانم تحمل کنم و درگیر می‌شوم و کار سخت‌تر می‌شود. بالأخره ایشان پذیرفتند کاری نکنند. بلافاصله به تیمسار سپهبد حسین جهانبانی که در آن زمان معاونت پرسنلی نیروی زمینی بودند، زنگ زدند و اشاره‌ای به مشکل من کردند و گفتند اگر امکانش هست هر طوری شده از ارتش منتقل یا رها شود. تیمسار جهانبانی ساعتی را مشخص کرده و فرمودند ایشان فردا بیایند پیش من تا بینم مشکل چیست، شاید راه حلی پیدا کنم. من نیز در ساعت مقرر به ستاد نیروی زمینی مراجعه کرده و به دفتر تیمسار جهانبانی رفتم. وقتی به آنجا رفتم، یک نفر افسر مهندسی به نام سرگرد چیذری در انتظار ملاقات با تیمسار بود. رئیس دفتر تیمسار یک نفر سرهنگ تمام بود که نامش را نمی‌دانم. ما دو نفر منتظر نشسته بودیم که تیمسار سپهبد خلعت‌بری معاونت عملیات و اطلاعات نیروی زمینی وارد دفتر آجودان تیمسار جهانبانی شدند. ما برای ادای احترام از جا برخاستیم. تعارف کرد، نشستیم، به آجودان گفت می‌خواهم تیمسار جهانبانی را ملاقات کنم. آجودان گفتند الساعه هماهنگ می‌کنم. بلند شد که برود به تیمسار جهانبانی اطلاع دهد که تیمسار خلعت‌بری برای دیدار آمده‌اند. ایشان بلافاصله گفتند مگر این آقایان نمی‌خواهند با تیمسار ملاقات داشته باشند؟ آجودان پاسخ داد چرا تیمسار! گفت پس من بعد از ایشان به ملاقات می‌روم. آجودان گفت تیمسار اختیار دارید. ما دو نفر هم که دیدیم تیمسار آن قدر مؤدب برخورد کرده که نمی‌خواهد در حق یک سرگرد و یک سروان اجحاف شود گفتیم تیمسار خواهش می‌کنیم! ما بعد از شما به حضور می‌رسیم. تیمسار خلعت‌بری نیز تشکر کرد. آجودان به عرض تیمسار جهانبانی رساند و خارج شد. عرض کرد تیمسار بفرمایید. تیمسار هم وارد اتاق شد. نکته جالب برای من این بود که با شناختی که از دانشکده از ایشان داشتم، دیدم همچنان همان آراستگی همیشگی را دارا بوده و حتی قبل از آنکه وارد اتاق تیمسار جهانبانی شود یک بار دیگر سر و صورت خویش و لباسش را کنترل کرد و دستی بر آنها کشید و وارد اتاق شد. این نظم و این آراستگی و این خودکنترلی و این تعارف که حق ما است، برایم جالب بود. هرچند با سابقه‌ای که از ایشان داشتم، دور از انتظار نبود. ضمن اینکه در ستاد نیروی زمینی هرچند معاونت‌ها از لحاظ سمت و مقام یکسان هستند، ولی معاونت عملیات و اطلاعات نیرو نسبت به سایر معاونت‌ها برتری و رجحان داشت، اما او برایش نظم و ترتیب

خودش مهم بود. به هر صورت، پس از ایشان سرگرد چیدری وارد اتاق شد و دقایقی بعد هم از اتاق بیرون آمد. نوبت من شد. وارد اتاق شدم. عرض ادب کردم و احترام گذاشتم. با توجه به اینکه آجودان گفته بود که فلانی است، می دانست من سروان آموزگار همان کسی هستم که تیمسار پهلوان در تماس تلفنی معرفی کرد؛ لذا با احترام از جای برخاست و با من دست دادند و تعارف کردند بنشینم. من هم نشستم. موضوع را جویا شدند. من نیز عرض کردم تیمسار مشکل من این است که ارتش با روحیات من سازگار نیست. خیلی سعی کردم در طول این سال‌ها بتوانم خودم را با ارتش همسو نمایم، ولی موفق نشدم. ادامه خدمت در ارتش برایم غیرممکن است، از اینرو درخواست دارم منتقل شوم و اگر میسر نیست از ارتش رها شوم به دلیل اینکه برابر مقررات باید چند برابر مدت تحصیل خدمت کنم، هزینه‌ها را بپردازم و با فروش خانه شخصی که دارم این خسارت را جبران می‌کنم.

من تا آن موقع تقریباً ده سال بود که در ارتش بودم، اما از این ده سال سه سال دانشکده افسری، یک سال دوره مقدماتی مخابرات، یک سال و نیم دوره شوروی و یک دوره دو ماهه ایتالیا که جمعاً نزدیک شش سال می‌شود مشغول تحصیل بودم؛ لذا می‌بایست برای رهایی، یا دو برابر مدت تحصیل یعنی جمعاً دوازده سال خدمت داشته باشم و یا اینکه جبران خسارت را با پرداخت جریمه نقدی بنمایم. تیمسار جهانبانی به دقت به حرف‌های من گوش داد و سپس به آجودان خود گفتند رئیس دایره قوانین را احضار کنید به دفتر من بیاید. یک افسر ارشد که به خاطر ندارم درجه‌اش چه بود وارد شد. تیمسار دستور دادند پرونده پرسنلی مرا بگیرد و دقیقاً مطالعه و بررسی کند و راهکاری برای رهایی من از ارتش پیدا کند و نتیجه را اعلام دارد. سپس به من فرمودند شما بیرون باشید تا ایشان بررسی‌های خود را انجام داده و نتیجه را اعلام کند. من در دفتر آجودان نشستم. شاید نیم ساعتی گذشت که رئیس دایره قوانین به دفتر تیمسار رفتند. اندکی بعد تیمسار مرا احضار نمودند. وارد دفتر شدم، نشستم. تیمسار فرمودند برابر بخشنامه‌ای که اخیراً شده اعلیحضرت در ذیل نامه انتقال یکی از آقایان پزشک از ارتش به ارگان دیگر مرقوم فرمودند «این آخرین گردشکار از این نوع باشد.» بنابراین، با این اوامر صادره امکان انتقال به سازمان دیگر کلاً منتفی است. اما در مورد رهایی از خدمت باید بگویم که با پرونده‌ای که شما دارید امکان این کار هم وجود ندارد، زیرا در پرونده پرسنلی شما مشخص است که افسر ممتازی از نظر تحصیل در دانشکده افسری، دوره مقدماتی، دوره دوساله شوروی و دوره کوتاه‌مدت ایتالیا هستید. دوره‌های تخصصی

خاصی دیده‌اید، تقدیرنامه‌های متعدد در پرونده منعکس است. تنبیه هم ندارید. با این پرونده روشن حتی اگر من دستور تهیه گردشکار برای رهایی شما را بدهم و موافقت تیمسار فرماندهی نیرو را هم بگیرم، در ستاد مشترک ارتش کسی جرئت نمی‌کند این گردشکار را برای افسری که تحصیلات خوب، تشویقات و مشاغل استادی دارد به عرض اعلیحضرت برساند، زیرا مطمئناً اعلیحضرت پرونده را پرت می‌کند و می‌فرماید مشکل این افسر چیست که نیروی زمینی نمی‌تواند آن را حل کند؛ بروید مشکل او را حل کنید. لذا این هم ممکن نیست. کاش یک افسر معمولی بودید و تنبیه‌هایی در پرونده داشتید، آنگاه آسان‌تر بود؛ لذا من همینجا به شما می‌گویم اگر مشکل شما محل خدمتیتان است، بگویید تا الآن دستور انتقالتان را به هر واحدی که مایل هستید بدهم. اگر مشکل مالی دارید بگویید، تا به هر مبلغی که هست با استفاده از بودجه سزای نیرو با گرفتن مصوبه از فرماندهی نیرو مشکلاتان حل شود. در پاسخ عرض کردم من هیچ جای ارتش را برای خدمت بهتر از مراخ برای خود نمی‌دانم، زیرا این انتخاب خودم بوده و شغلم که تدریس است را بسیار دوست دارم و به همین علت عرض کردم در تقدم اول به آموزش و پرورش منتقل شوم. اما در مورد مشکل مالی عرض کنم بدین جهت هم نیست و حتی حاضرم منزل مسکونی خود را بفروشم و جبران خسارت دوره‌های آموزشی که دیده‌ام را بنمایم. تیمسار گفتند هیچ راهی برای رهایی یا انتقال شما وجود ندارد و من از این بابت متأسف و از تیمسار پهلوان شرمنده‌ام. خلاصه اینکه این راه هم برای رهایی من از ارتش به دلیل خوب کار کردن و خوب تحصیل کردن و داشتن مشاغل استادی میسر نشد. پس از بازگشت از دفتر ایشان، مجدداً با تیمسار پهلوان تماس گرفته و نتیجه مذاکرات را به اطلاع ایشان رساندم و عرض کردم تیمسار بدین ترتیب من در آینده و در ادامه خدمت در ارتش مشکل اساسی پیدا خواهم کرد و علتش هم مشکلات روحی ناشی از ناسازگاری با محیط ارتش می‌باشد. ایشان قدری نصیحت کردند و گفتند به هر صورت باید سعی کنی که ادامه خدمت دهی.

پس از این موضوع، لجبازی، مخالفت و برخوردهای سخت با افسران عالی‌رتبه و تیمسار حقایقی بیشتر شد. بی‌انضباطی و عدم رعایت قوانین شدت بیشتری پیدا کرد، تا بلکه تعدادی تویخ و تنبیه در پرونده‌ام قرار گیرد، تا در آینده بتوانم آنها را مستمسکی برای رها شدن از ارتش قرار بدهم. در ادامه همین روند بود که سال ۵۶ یا ۵۷ - که دقیق به خاطر ندارم - برای برنامه تیراندازی به میدان تیر تلو رفتیم. ماه رمضان بود و تابستان گرم. در میدان تیر گروه گروه در

خط تیراندازی می‌بایست قرار گیرند و دو نوع سلاح ژ ۳ و کلت را برابر برنامه سالیانه تیراندازی نمایند. گروهی در خط بودند، گروهی دیگر پشت خط منتظر ایستاده بودند. ستوان یکم حسن جواهری که تیراندازیش خوب بود و بخصوص در تیراندازی با کلت مهارت خاصی داشت، برای یکی از افسران نحوه تیراندازی با کلت را توضیح می‌داد. جناب سرهنگی که مدیر میدان تیر بود، به او نزدیک شد و گفت ستوان جواهری برو عقب. ایشان چشم گفتند، احترام گذاشتند و بدون عقب‌گرد عقب‌عقب می‌رفتند. ستوان جواهری افسری مؤدب، منضبط، باسواد و باشخصیت بودند. در همان حال که عقب‌عقب می‌رفتند سرهنگ نزدیک شدند و گفتند به تو می‌گویم برو عقب. ستوان جواهری خندید و گفت جناب سرهنگ دارم دنده عقب می‌روم. البته این خندیدن ناشی از جوّ دوستانه بین درجات مختلف در مرکز آموزش مخبرات بود. در این موقع، جناب سرهنگ ایشان را هول داده و گفت می‌گویم برو عقب! من که در نزدیکی آنها بودم وقتی این وضعیت را دیدم ناراحت شدم، زیرا ایشان حق نداشت یک افسر را هول دهد. من بلافاصله عصبانی شده و با مشت روی کلاه کاری که بر سر سرهنگ بود کوبیدم و گفتم شما بیخود می‌کنید افسر را هول می‌دهید و بینمان دعوا شد. افسران آمدند جلو و نگذاشتند درگیری ادامه پیدا کند. سرهنگ بلافاصله مراتب را با بی‌سیم به رئیس ستاد گزارش نمودند و منتظر دستور شدند. در آن تاریخ، تیمسار حقایقی در مرخصی و شمال بودند. رئیس ستاد پس از تماس با فرماندهی دستورات صادره ایشان را به جناب سرهنگ ابلاغ کرد، مبنی بر اینکه این دو نفر افسر (سروان آموزگار و ستوان یکم جواهری) را سریعاً با یک دستگاه جیب به همراه محافظ به مراّمخ بفرستید. به مرکز رفتیم. برگه‌ای برای زندان دژبان به مدت یک هفته صادر شد و ما را به زندان دژبان مرکز بردند. ما تلفنی به منزل اطلاع دادیم که یک هفته‌ای در مأموریت هستیم و به منزل باز نمی‌گردیم! یک هفته در زندان دژبان در بین افراد خلافکار که بعضی از آنان بسیار معروف بودند، دزد، قاچاقچی و... بودیم. در طول یک هفته‌ای که در آنجا بودیم ضمن اینکه کاری نداشتیم و خوش می‌گذشت، بسیار چیزها را از زندانیان آموختیم که بد نبود! بعد از یک هفته از زندان آمدیم. به پادگان رفتیم. داستان تازه شروع شد. با جواهری کاری نداشتند چون درگیر نشده بود، اما من شاکی خصوصی داشتم: جناب سرهنگ! معلوم است مجموعه مدیریت دانشکده هم که با من میانه خوبی نداشتند، دنبال بهانه‌ای بودند تا عقده‌هایشان را خالی کنند. جلسات متعددی برای این موضوع جهت بررسی و بعد برای عذرخواهی من از جناب سرهنگ تشکیل شد. من به هیچ وجه حاضر به عذرخواهی نبودم و

دنبال این موضوع بودم که مسئله در مرکز خاتمه نیابد، بلکه پرونده‌ام را به دایره قضایی نیرو برده و از آنجا به دادگاه ارجاع شود. مفر خوبی پیدا کرده بودم. جلسه تشکیل می‌شد. موضوع مطرح می‌شد و می‌خواستند مرا مقصر جلوه دهند و بعد هم با یک عذرخواهی من و بخشش جناب سرهنگ مسئله خاتمه یابد. من مقاومت می‌کردم. برای ترساندن من می‌گفتند پرونده را تکمیل کرده و به نیرو بفرستید. غافل از اینکه این امر موجب خوشحالی من می‌شود. من نیز در تمام جلسات متشکله جناب سرهنگ را مقصر دانسته و می‌گفتم ایشان باید از ستوان جواهری و من عذرخواهی کند. هفت تا ده نفر اعضاء جلسه نگاه می‌کردند ببینند تیمسار حقایقی چه می‌گوید تا همان را تأیید کنند و من یک تنه در مقابل همه ایستاده بودم. جناب سرهنگ نیز هر بار همان کلاه را می‌آورد و گاهی قرآنی از جیبش درمی‌آورد و سوگند می‌خورد که «به این قرآن، این کلاه در اثر مشتش سروان آموزگار به سرم این‌طور پاره شده است.» بالأخره دیدند خیر! من به هیچ وجه حاضر به قبول گناه و عذرخواهی از وی نیستم. پرونده را تکمیل کرده و به نیروی زمینی فرستادند تا به قول خودشان به دادگاه ارجاع شود. وقتی فهمیدم پرونده به نیرو رفته و قرار است به دادگاه ارجاع شود، مجدداً با تیمسار پهلوان تماس گرفته، موضوع را به ایشان عرض کردم و از ایشان خواهش کردم تا در دادگاه اعمال نفوذ نموده و محکومیت بیش از یک سال برایم صادر شود که از ارتش اخراج شوم. تیمسار پهلوان باز مسئولیت‌های مرا یادآور شده و فرمودند این کار منطقی نیست. اصرار کردم و به ایشان گفتم تیمسار شما این محبت را در حق من فعلاً بکنید، تا یک سال و اندی محکوم و از ارتش اخراج شوم. حال در مرحله بعدی باز مزاحم حضرتعالی می‌شوم. چون اگر یک سوم محکومیت، یعنی چهار ماه و اندی را در زندان سپری کنم و زندانی خوب و بااخلاق و درست و منضبط باشم، مجدداً حضرتعالی زحمت کشیده و برای عفو بقیه مدت زمان زندانی اقدامات لازم را به عمل می‌آورد. به هر صورت، ایشان به ظاهر راضی شدند و قرار شد هر وقت پرونده‌ام به دادگاه رفت، قبل از جلسه دادگاه مراتب را به استحضار ایشان برسانم تا برابر خواسته‌ام اقدام نمایند.

من دوستانی در ستاد نیرو داشتم که پیگیر پرونده‌ام بودند. پس از مدتی، دیدم یکی از آنها زنگ زد و گفت فلانی از مرآخ فرستادند پرونده‌ات را پس گرفتند. من از شنیدن این خبر بسیار ناراحت شدم. فردای آن روز از ستاد مرآخ به من به طور غیررسمی اطلاع دادند که بعد از ظهر مجدداً جلسه‌ای برای پرونده سرهنگ و شما می‌باشد. من که از جریان مطلع شدم، در یک محل نماندم و از نقطه‌ای به نقطه‌ای دیگر در مرکز می‌رفتم، تا نتوانند تشکیل

این جلسه فوری را به من اطلاع دهند. همه در دفتر تیمسار حقایقی جمع شده و منتظر من نشسته بودند. حدود یک تا یک ساعت و نیم همه منتظر بودند. بالأخره به من ابلاغ شد و در جلسه شرکت کردم. من که می‌دانستم موضوع چیست، فهمیدم که آنها پرونده را عودت دادند تا به نحوی در داخل مرکز حل و فصل کنند و لذا این جلسه، جلسه حل و فصل نهایی است. آنها نمی‌خواستند پرونده در سطح نیرو به جریان بیفتد، چون برای آنان بد می‌شد، بخصوص برای تیمسار حقایقی که این‌طور رویدادها در حیطة فرماندهی وی دلیل بر ضعف مدیریت ایشان در نیرو ارزیابی می‌شد. باز تیمسار شروع کرد به حرف زدن، اما امروز به شکل دیگری. آهنگ نویی نواختند: «شما افسر جوان هستید. یک وقت اشتباه می‌کنید. جناب سرهنگ افسری باگذشت است. بزرگواری می‌کند و شما را می‌بخشند. فقط شما باید از ایشان عذرخواهی کنید.» و از این قبیل حرف‌ها. بعد هم رو به اعضای کمیسیون کرد و گفت شما آقایان هم نظرتان را بدهید. طبق معمول آن زمان، فرمایشات تیمسار معظم را تأیید کردند و همه ختم غائله را خواستار شدند. نوبت به صحبت‌های من رسید. مجدداً گفتم ایشان باید عذرخواهی کند، زیرا اشتباه از ایشان بود. خلاصه سفت و سخت روی حرف‌هایم ایستادم، چون می‌دانستم این غائله باید امروز تمام شود. تیمسار حقایقی گفتند جناب سروان آموزگار و جناب سرهنگ «س» شما بلند شده و روی هم را بیوسید و همدیگر را ببخشید. سرهنگ گفت چشم تیمسار. از جای خود بلند شد و به سمت من آمد. من تکان نخوردم، ایشان به کنار صندلی من آمد. دیدم دیگر بی‌ادبی است اگر از جای خود بلند نشوم. از جای خود بلند شدم و هر دو روی هم را بوسیدیم. قضیه فیصله یافت. اما من سخت ناراحت بودم، از اینکه این فرصت طلایی را نیز از من گرفتند، تا نتوانم از ارتش خلاص شوم.

باید اذعان کنم که در پی اینگونه برخوردها با مسئولین، آنها هر چند مرا توبیخ و یا منتقل نکردند، اما در دو جبهه زهر خود را ریختند و به قول خودشان خواستند تلافی همه کارهای مرا درآورند.

اول اینکه در سال ۱۳۵۵ یک دوره ۹ ماهه برای شوروی پیش آمد که نیروی زمینی طی نامه‌ای به مرا مخ شرایط افسر مورد نظر را در آن ذکر کرده و خواستار معرفی شد تا به شوروی اعزام گردد. شرایط این بود: افسری جوان، از مدرسین مرکز و مسلط به زبان انگلیسی و روسی. این شرایط فقط در من محقق بود. به عبارتی، نیرو فقط اسم مرا اعلام نکرد. به این نامه پس از وصول، طی شرحی مفصل از شرایط کاری من، مبنی بر اینکه استاد منحصر بفرد

بی‌سیم‌های روسی بوده و همچنین، با طی دوره گایون مدرس خاص این سیستم در کلاس‌های همافری مخابرات می‌باشم و افسر دیگری که زبان روسی بلد باشد در مرکز وجود ندارد، از نیرو خواستند از محلی دیگر اعزام شود. نیروی زمینی هم دلایل آنها را پذیرفت و من اعزام نشدم. اما نمی‌دانم چه شد که هیچ‌کس دیگر نیز برای آن دوره اعزام نگردید.

دومین اقدام تیمسار حقایقی در برخورد با من این بود که روزی پس از مشاجره با وی، مرا به بهداری اعزام کرده و از سرهنگ دکتر منشی رئیس بهداری مرآخ خواست که مرا به بیمارستان ۵۰۱ (بیمارستان هاجر فعلی) در سهراب عباس‌آباد (شهید بهشتی) در خیابان ولیعصر اعزام و هماهنگی لازم را جهت بستری کردن من در بخش روانی به عمل آورد. این کار انجام شد، بدین نحو که به محض ورود به بیمارستان به داخل بخش روانی بردند و دستور بستری صادر شد. من وقتی فهمیدم جریان چیست با مسئول بخش صحبت کردم و برایشان دلیل اصلی این کار را توضیح دادم. ایشان قبول نکردند و گفتند بایستی بستری شوی. من از تعویض لباس خودداری نموده و گفتم تا رئیس بیمارستان را نبینم بستری نمی‌شوم. در این امر نیز پافشاری کردم تا آنها ناچار با رئیس بیمارستان صحبت کرده و خواسته مرا به ایشان منتقل نمودند. رئیس بیمارستان دستور داد مرا همراهی کنند و به دفتر ایشان ببرند. در آنجا موضوع را پرسیدند و از مشکل من سوال کردند. برای ایشان چگونگی این اعزام را که یک توطئه است و به دلیل مخالفت‌های من با روش‌های مدیریت مسئولین صورت گرفته، تشریح نمودم و گفتم من هیچ‌گونه ناراحتی روحی و روانی ندارم و فرماندهی مرآخ می‌خواهد بدین ترتیب ضربه‌ای مهلک به من بزند تا در اثر بستری شدن در این بخش به تدریج به یک فرد روانی مبدل شوم. دکتر با دقت به حرف‌های من گوش داد و سوالات متعددی نیز از من کرد که پاسخ دادم و در پایان دستور داد برگه ترخیص مرا صادر نمایند و بدین ترتیب، از بیمارستان به منزل رفتم. فردا صبح که به پادگان رفتم مستقیم به دفتر تیمسار حقایقی رفتم و گفتم شما با این عمل خود نشان دادید که ظلم برایتان مفهومی ندارد. انسانیت را تمام کردید. من واقعاً از این موضوع متأسفم. به جای اعزام من به بیمارستان، شما بایستی خودتان را به پزشک روانشناس نشان دهید، چون ظاهراً دچار مالیخولیا هستید. شما با این کارهایتان نمی‌توانید به من ضربه بزنید. من آنقدر منطقی و بیان قوی دارم که بتوانم حرف‌هایم را به کرسی نشانده و گلیم خود را از آب بیرون بکشم. شما کار خود را کردید. حالا نوبت من است که با گزارش این موضوع به مقامات بالا و پیگیری آن تا دربار شما را به سزای

عمل ننگینتان برسانم. وی که از دیدن من شوکه شده بود، چون فکر می‌کرد من مدت‌ها در آنجا گرفتار خواهم بود و فقط با تأیید روانی بودنم می‌توانم از آنجا خارج شوم، به حرف‌هایم گوش داد. من منتظر پاسخ ایشان نشدم و بدون آنکه احترام بگذارم از اتاق ایشان بیرون آمدم و درب اتاق را محکم بستم. این نمونه‌ای از پستی و دنائت فرمانده یک مرکز فرهنگی در ارتش شاهنشاهی بوده است.

نمونه دیگری از غیراخلاقی بودن عمل و فکر او به خاطر آمدن که بایستی بنویسم. در سال ۱۳۵۴، پس از تشکیل دوره همافری، روزی از دفتر تیمسار مرا احضار کردند. آن موقع هنوز روابط ما آن قدر تیره نبود و برخوردهای شدید نداشتیم. به دفتر ایشان رفتم، پس از احترام دستور داد بنشینم. نشستیم. در اتاق ایشان دختر خانمی نشسته بودند. تیمسار رو به من کرد و گفت جناب سروان آموزگار، ایشان به تازگی به مرکز منتقل شده و به عنوان کمک استاد در کمیته الکترونیک مشغول به کار می‌شود. من ایشان را برای کمک به شما و به عنوان کمک استاد به شما معرفی می‌کنم و از شما می‌خواهم در انجام کارها به ایشان کمک کنید و همیشه در کنارشان باشید. من هم که از نیت ایشان خبر نداشتیم گفتیم «اطاعت می‌شود.» سپس رو به ایشان کرده و گفت شما بروید. پس از رفتن ایشان، به من گفتند ببینید این دختر خانم دختری خوش بر و رو، زیبا و خوشگل هستند. دیدم بهتر است وی را به شما که متأهل و افسر قابل اعتماد هستید، بسپارم. مراقب او باشید و نگذارید کسی مزاحمش شود. من هم گفتیم «اطاعت می‌شود.» این خانم منزلش نزدیکی منزل ما بود. در رفت و برگشت نیز با من که با ماشین شخصی به پادگان رفت و آمد می‌کردم، می‌آمد. در کلاس، در کمیته و خلاصه همه‌جا در کنار من بود. واقعاً کسی مزاحم او نمی‌شد. روزی دیدم این خانم به من می‌گوید جناب سروان با شما کار خصوصی دارم. ممکن است چند دقیقه در کلاس با هم صحبت کنیم؟ به اتفاق، به یکی از کلاس‌های خالی رفتیم. وقتی نشستیم او شروع کرد به گریه کردن. علت را پرسیدم. چنین توضیح داد که جناب سروان شما مثل برادر من هستید و واقعاً مثل برادر شما را دوست دارم. برایم مشکلی پیش آمده که می‌خواهم بگویم، ولی رویم نمی‌شود. گفتم خواهرم مشکل خودت را بگو شاید بتوانم کمکت کنم. او چنین ادامه داد که امروز تیمسار مرا صدا زد، به دفترش رفتم. پس از ورود به دفتر به من پیشنهادات ناخوشایندی داد و نظر بد نسبت به من دارد. او هرچه اصرار کرد، من مقاومت کردم و پس از چند لحظه بدون اجازه از دفتر ایشان خارج شدم. نمی‌دانم چه کار کنم.

من می‌دانستم که این دختر جوان نامزد دارد و نامزدش در یکی از شهرهای جنوب مشغول به کار است. می‌دانستم با آن زیبایی خاصی که دارد، نه تنها تیمسار که بعضی از همکاران نیز چشمشان به دنبال اوست؛ لذا به او گفتم ماندن شما در اینجا صلاح نیست و پیشنهاد می‌کنم نه تنها اینجا، که در ارتش نمانید و به دنبال زندگیتان بروید؛ بعضی از اینها گرگ‌هایی هستند در لباس انسانی. قابل اعتماد نیستند و بالأخره یک طوری با همدستی کسانی چاپلوس به مقاصد شوم خود می‌رسند؛ لذا بهتر است استعفاء دهی و بی‌معطلی از ارتش بروی. او نیز نصیحت مرا گوش کرد. همان روز با تقدیم گزارش استعفا خود رفت و دیگر به پادگان نیامد. این چهره کثیف تیمسار حقایقی هوسباز و پلید بوده است. آیا نمی‌بایست با او مخالفت می‌کردم و آزارش می‌دادم؟ باید بگویم هنوز هم ناراضی نیستم و از عملکرد رضایت کامل دارم.

تا اینجا شرح مختصری از درگیری با فرماندهان و مسئولان بود. در اینجا می‌خواهم مختصری از فعالیت‌های مخالف رژیم سخن بگویم.

صحبت‌های من، مطالعات من و توزیع کتب و مخالفت‌ها و تکه انداختن‌ها موجب شد تا ضداطلاعات به من مشکوک گردد، تا جایی که باعث شد من و یک نفر دیگر از پرسنل مخابرات، سرهنگ محمد سلیمی (سرلشکر سلیمی فعلی)^۱ بالاترین درجه کنترل حفاظتی را داشته باشیم. تعدادی از نزدیکترین دوستانم جزو کسانی بودند که مراقبت از من و تقدیم گزارش به ضداطلاعات را بر عهده داشتند. اما خوشبختانه گویا آنها هم می‌خواستند با این همکاری، سر ضداطلاعات را شیره بمانند. بدین جهت گزارشی که می‌دادند یا فاقد ارزش اطلاعاتی بود و یا اینکه از شاه‌دوستی و میهن‌پرستی من سخن می‌گفتند. یکی از کارهایی که ضداطلاعات انجام می‌داد، این بود که کلیه مکالمات من تحت کنترل بود و من این را می‌دانستم، لذا رعایت می‌کردم. خودرو من که جلو پادگان پارک می‌کردم هر روز بازدید می‌شد تا بلکه کتابی، نوشته‌ای، اعلامیه‌ای و از این قبیل چیزها یافت شود، اما هرگز نیافتند. گاهی از دوستان مرکز، کسی را به بهانه‌ای به منزل ما می‌فرستادند تا سر و گوشی آب دهند

۱. مرحوم امیر سرلشکر محمد سلیمی، فرمانده اسبق ارتش ج.ا.ا که در تاریخ ۹۴/۱۱/۱۰، دو سال پس از نگارش خاطرات

مرحوم امیر سرتیپ ۲ هادی آموزگار، به رحمت ایزدی پیوستند. روحشان شاد و یادشان گرامی. (الله آموزگار)

که همه اینها به اطلاع من می‌رسید. جناب سروان محسنی یکی از افسران دارایی و افسر بسیار باشخصیت و مؤدبی بود، که از تبریز به تهران منتقل گردید، چون دانشکده دارایی از تبریز به تهران آن هم در محل مرآخ مستقر شد. من با او دوستی داشتم. پس از مدتی، ایشان از دانشکده دارایی به ضداطلاعات مرکز منتقل و در آنجا مشغول به کار شد. ما ماندیم متعجب که چگونه نفهمیدیم او ضداطلاعاتی است و از سوی دیگر باورم نمی‌شد که این کاره باشد، ولی در دوستی تجدیدنظر نکردم و در حد متعارف رابطه خود را با او حفظ کردم، اما کمتر از قبل. همین جناب سروان محسنی هر خبری که در رابطه با من در ضداطلاعات بود را سریعاً به من اطلاع می‌داد. او بود که می‌گفت «در ماشین چیزی نگذار، چون هر روز بازدید می‌شود. در مکالمات رعایت مسائل را بکن، چون تحت کنترل است. در آوردن و بردن کتب و جزوه‌های سیاسی - اسلامی به مرکز رعایت احتیاط را به عمل آور.» چون خودش هم قبلاً از من کتاب‌های دکتر شریعتی را می‌گرفت. روزی به سراغ من آمد و گفت «فلانی امروز یا فردا یک نفر از افسران مرکز به بهانه‌ای برای کسب یک سری اطلاعات به منزل شما می‌آید، حواست باشد.» به هر حال، بسیاری مواقع آنچه می‌خواست از سوی ضداطلاعات عمل شود، من قبلاً در جریان بودم و آگاهی لازم و برنامه‌ریزی برای اجرا را مهیا می‌کردم. فردای آن روز ساعت حدود ۵ بعدازظهر در کوچه ما که یک خیابان فرعی منشعب از سرسبز شرقی نارمک و در ضلع شمالی آن بود، بین زن و مردی دعوا و سر و صدا شد. ما رفتیم جلو درب تا ببینیم داستان چیست و طرفین دعوا در محل (که بی‌سابقه بود) چه کسانی هستند و اگر بتوانیم میانجی‌گری نماییم. وقتی دیدیم دعوا خانوادگی است، دخالت نکردیم. اما دیدم سروانی به سمت من و محل دعوا می‌آید. متوجه شدم که مأموریت دارد، چون بچه آن محل نبود. صبر کردم نزدیک شد. سلام علیکی کردیم، پرسیدم فلانی اینجا چه کار می‌کنی؟ گفت با ماشین داشتم می‌رفتم منزل، دیدم جلو خانه شما شلوغ است، گفتم بیایم و ببینم چه خبر است. حال او از شرق به غرب می‌رفت و دعوا در ضلع شمالی آن خیابان آن هم حداقل به فاصله ۱۵۰ متر از خیابان سرسبز! چگونه ایشان دیدند و برای پیگیری موضوع آمدند؟! فهمیدم او منتظر بود تا یک طوری خود را به منزل ما برساند و این بهانه‌ای شد که مأموریت خودش را انجام دهد. من که از موضوع مطلع بودم، پس از اندکی، به ایشان تعارف کردم که: «بفرمایید داخل!» ایشان هم فقط گفتند مزاحم نباشم. گفتم خیر. مزاحم هستید. تعارف کردم و وارد منزل شدیم. من و خانواده در طبقه پایین زندگی می‌کردیم و مادر و خواهرانم از

اتاق‌های طبقه دوم استفاده می‌کردند. من ایشان را به طبقه بالا که کسی نبود راهنمایی کردم. وقتی آمدم بالا، اتاق پذیرایی را نشان دادم و گفتم بفرمایید. اما ایشان وارد اتاق دیگر شدند. دیدند طاقچه قفسه‌بندی شده و کتاب داخل جای دارد. قدری نگاه کردند و به اتاق پذیرایی رفتیم. در آنجا نیز قفسه‌ای پر از کتاب بود. ضمن آنکه قاب عکسی وجود داشت که عکس مرحوم پدر، پدربزرگ و جدم با لباس روحانیت در آن بود. ایشان نگاهی به کتاب‌ها و عکس‌ها کرد و گفت اینها کی هستند؟ من هم معرفی کردم و در ادامه گفتم من پانزده نسلم تا قبل از مرحوم پدر همه روحانی بودند.



پس از فوت پدرم، همانند همان قاب را درست کردم. با این تفاوت که عکس پدرم، امیر سرتیپ ستاد حاج هادی آموزگار را در وسط قرار دادم.

بالا:

سمت راست: ملا محمد ابن ملا عبدالله مازندرانی

سمت چپ: شیخ ابوالفضل آموزگار فرزند ملا محمد

پایین:

سمت چپ: میرزا عبدالله آموزگار فرزند ابوالفضل

سمت راست: مهندس هوشنگ آموزگار فرزند میرزا عبدالله

این را گفتم که گزارش وی خالی نباشد! بیچاره به امیدی آمده بود. کتاب‌های طبقه بالا از نوع مجاز بود نه غیرمجاز! لذا مانعی نداشت که ببیند و من هم برای اینکه او خوب ببیند و بررسی کند رفتم پایین تا چایی و میوه‌ای برای پذیرایی بیاورم و مخصوصاً قدری معطل کردم. سپس بالا آمدم و نشستیم. گپی و گفتگویی و بعد هم خداحافظی. پیش خودم گفتم حقا که خوب ارزیابی کردی! ضداطلاعات را از اخبار جدید سیراب می‌کنی! برو که خوش به حالت شده است! او رفت. گزارشش را هم داد. پس از انقلاب وقتی پرونده‌های ضداطلاعات را، به شرحی که بعداً خواهد آمد،^۱ بررسی می‌کردم دیدم همین شخص گزارشی داده که «به منزل فلانی رفتم. مقداری کتاب علمی و تاریخی و دانستنی‌ها داشت و عکسی که می‌گفت پدر بزرگ و جدم می‌باشند که روحانی هستند روی طاقچه بود. برابر اظهار خودش پانزده نسل او روحانی هستند. مورد مشکوک دیگری هم ندیدم.» چشم ضداطلاعات روشن از این همه اطلاعات دست اول و این مأمورین زبر و زرنگ! دیگری گزارش داده بود که «فلانی از فلان تاریخ به مدت این قدر روز به مرخصی شهرستان رفته است.» یعنی دقیقاً همان اطلاعاتی که در برگه مرخصی بنده قید شده بود. دیگری از شاه‌دوستی ما می‌نوشت. دیگری از روزه گرفتن و نماز خواندن می‌گفت و می‌نوشت. خلاصه گزارشاتی که به درد هیچ‌کس نمی‌خورد.

در سال ۱۳۵۵، شاه برنامه‌ای برای بازدید از مرکز آموزش مخابرات داشت. موضوع برای فراهم کردن زمینه بازدید ابلاغ شده بود. روزهای متمادی عواملی متعدد خارج از کادر مرامخ در مرکز رفت و آمد داشتند. همه‌جا را کنترل می‌کردند. من که از موضوع مطلع شدم راه‌های ترور شاه را در مغزم طراحی و مرور می‌کردم. هرچه فکر کردم راهی برای این کار پیدا کنم، چیزی به ذهنم نرسید، بویژه با این کنترل‌هایی که ایجاد کرده بودند. حتی برنامه‌ریزی شد در روز بازدید شاه از پرسنل وظیفه مرکز و پرسنل کادر کسی مسلح نباشد. درب اسلحه‌خانه را پلمپ کرده بودند. به همین دلیل، امکان وارد کردن اسلحه نبود، زیرا اسلحه‌خانه توسط عوامل غیرنظامی پلمپ شده بود و ارتباط و آشنایی با آنها نداشتیم. با اسلحه سرد هم امکان‌ش نبود. چند روز قبل از بازدید، حتی پرسنل کادر را نیز بازرسی بدنی می‌کردند. خیلی متأسف

۱. مرحوم امیر سرتیپ ۲ هادی آموزگار فرصت ثبت و نگارش خاطرات پس از انقلاب را نیافتند و خاطراتشان تا پیروزی انقلاب اسلامی نگارش گردید. (الله آموزگار)

بودم از اینکه نمی‌شود کاری کرد. به هر حال، روز بازدید فرا رسید. شاه به پادگان آمد. با عده‌ای از امرای ارتش از نیروی زمینی و ستاد مشترک و دیگر عوامل حفاظتی. از قبل به من گفته بودند که برای ارائه سیستم آموزشی گایون، اول شاهنشاه را به کلاس شما می‌آوریم. آمادگی لازم را برای گزارش ورود و خیرمقدم و ارائه موضوع و پاسخگویی به سوالات شاه که قبلاً توجیه می‌شود، داشته باشید. همین‌طور هم شد. پس از ورود و انجام تشریفات، شاه به اتفاق همراهان به کلاس من آمدند. شاه کلاً مدت یک ساعت و نیم بازدید داشتند که ۴۵ دقیقه از این زمان به گزارش من و پاسخ به سوالات مطروحه صرف شد. عکس‌هایی را پرسنل کمیته سمعی و بصری مرآخ گرفتند که این عکس‌ها را چاپ کرده و در دو سایز بزرگ و متوسط به من هم دادند. وقتی دوستان و یا بستگان این عکس‌ها را می‌دیدند، قریب به اتفاق پیشنهاد می‌دادند که چرا قاب نمی‌کنم و به دیوار منزل نمی‌زنم؟ در پاسخ می‌گفتم چه ضرورتی دارد که این کار را بکنم؟ می‌گفتند افتخار بزرگی است که به دست آوردید. حیف نیست در گوشه‌ای در لای دیکشنری گذاشته‌اید؟ اما من هرگز این کار را نکردم، بویژه بستگانی که از اهالی آلاشت سوادکوه زادگاه رضاشاه بودند، بیشتر اصرار داشتند، زیرا اغلب آلاشتی‌ها در آن دوران برای اینکه بگویند ما همشهری شاه هستیم، از طریق اداره ثبت، پسوند «آلاشتی» را به دنباله فامیلی خود اضافه کردند و به مرحوم پدر هم بارها پیشنهاد دادند که این کار را بکنند، که او هرگز نپذیرفت و بد و بیراهی هم نثار خاندان پهلوی می‌کرد. این دسته از فامیل‌ها بیشتر مصر بودند که عکس‌ها را قاب نکنم. بازدید تمام شد. مرکز آموزش مخابرات از اینکه توانستم به خوبی سیستم گایون را ارائه کرده و به طور مطمئن و قانع‌کننده توضیحات لازم را بدهم و از این لحاظ شاه راضی بود، مرا در دستور مورد تشویق قرار داد.

جالب اینجاست که همان افرادی که آن روزها می‌گفتند عکس‌ها را قاب کن و به دیوار بچسبان، بعد از انقلاب از عکس‌ها می‌پرسیدند که چه کار کردی؟ مبادا آنها را نگه داری که اگر جمهوری اسلامی بفهمد برایت مشکل ایجاد می‌شود. در پاسخ می‌گفتم همان جایی که قبلاً بود، هنوز هم هست و پاره‌اش هم نمی‌کنم و هیچ مشکلی هم به وجود نمی‌آید. آنها اصرار به معدوم کردن عکس‌ها داشتند، اما در پاسخ می‌گفتم این عکس‌ها فرازی از زندگی من است و تاریخ زندگی را نمی‌توان پاک یا نابود کرد. نه آن پیشنهاد قاب کردن‌ها را پذیرفتم و نه این پیشنهاد معدوم کردن را می‌پذیرم و هنوز هم این عکس‌ها موجود است.



تابستان سال ۱۳۵۶ مرحوم والده به اتفاق همشیره‌ها به آلاشت و خانه پدری که یک خانه بیلاقی بود، رفتند. من هم آخر هفته به آنها سر می‌زدم. در یکی از روزها که با یکی از بستگان صحبت می‌کردم و از رژیم بد گفته بودم ایشان به شدت ناراحت شد. چون بسیار شاه‌دوست بود. ایشان آموزگار آموزش و پرورش بود. بعد از این صحبت، ایشان طوماری مبنی بر اینکه من مخالف رژیم شاهنشاهی هستم تهیه کرد و از طریق مخابرات شهر به ضداطلاعات ارتش منعکس نموده، که این گزارش نیز در پرونده‌ام مضبوط بوده است. در طول سال‌هایی که به شدت در اندیشه مخالفت با رژیم بودم، طرحی به ذهنم رسید، که به یکی از دوستان که هر روز با هم با ماشین من به پادگان می‌رفتیم و برمی‌گشتیم و بسیار با یکدیگر صمیمی بودیم، مطرح نمودم. از خیابان هنگام و بعد از چهارراه استقلال جاده‌ای نبود، بلکه راهی بود که از کنار جنگل و در بعضی مناطق از کف رودخانه بایستی با سختی عبور می‌کردیم. پیشنهادم این بود که بیایید در ارتش یک هسته انقلابی از افراد مخالف رژیم تشکیل دهیم. ایشان گفتند نمی‌شود، ضداطلاعات می‌فهمد و مشکل ایجاد می‌کند. از من اصرار و از او انکار. می‌گفتم اشکال ندارد، بفهمد. بنای انقلاب مصالح می‌خواهد، این مصالح از جنس آدم‌ها است. ولی او مخالفت می‌کرد و می‌گفت ضداطلاعات این هسته را متلاشی

می‌کند و این کار بیهوده است. من می‌گفتم دقت می‌کنیم که عوامل ضداطلاعات نفوذ نکنند. خلاصه ایشان می‌گفت نمی‌شود و این طرح به مرحله اجرا درنیامد. بعد از انقلاب وقتی پرونده‌های ضداطلاعات را بررسی و مطالعه می‌کردم، دیدم همین شخص یکی از مأمورین ضداطلاعات برای کنترل من می‌باشد. البته گزارشاتی که ایشان به ضداطلاعات می‌داد همه به نفع من و در جهت گمراهی ضداطلاعات بود، چون خودش از مخالفین رژیم بود. این فرد کسی نبود جز سرگرد محمدپور که خدا حفظش کند.

اما یک اتفاق که نمی‌دانم برنامه‌ریزی شده بود یا واقعاً اتفاقی و بر اساس یک اشتباه، بدین ترتیب که: در تابستان سال ۱۳۵۵ خانواده به آلاشت رفته و من در منزل تنها بودم. یک روز عصر که به منزل آمدم، دانشجوی همافری حسینقلی‌زاده که از بستگان پدری بود با من به منزل ما آمد. ناهار خوردیم و در حال استراحت، آن هم با لباس راحتی منزل بودیم. زنگ زدند، من رفتم درب را باز کردم. یک نفر پرسید منزل فلانی (که نامش یادم نیست و صاحبخانه قبلی را نام بردند)؟ گفتم خیر. گفتند ما حکم بازدید منزل را داریم. تا گفتم می‌شود حکمتان را ببینم، با مشتتی به گونه‌ام کوبید و دو نفری وارد منزل شدند. یکی دست‌هایم را از پشت گرفت و تا جایی که ممکن بود به عقب کشید، دیگری هم با کلت به سوی من نشانه رفت. گفتم اشتباه می‌کنید. من ستوان فلانی هستم. این کارها چیست؟ شما حق ندارید اینگونه عمل کنید. اما کو گوش شنوا! شروع کردند به فحاشی و گفتند اگر ارتشبد هم باشی ما باید بازدید کنیم. آقای حسینقلی‌زاده که در اتاق بود، وقتی این صحنه را دید جا خورد. گفتند تکان نخور و همان جا بایست. بعد دستان مرا ول کردند و شروع کردند به گشتن منزل. کتابخانه‌ام را که بیش از شاید ۸۰۰ جلد کتاب داشت و در طبقه پایین بود به هم ریختند و کتاب‌ها را پایین ریختند. ظاهراً چیزی گیرشان نیامد. چون حتی عناوین کتاب‌ها را نیز نگاه نکردند. نمی‌دانم دنبال چه بودند. به هر صورت، پس از مدتی بازدید و به هم ریختن همه چیز منزل را ترک کردند. من هم تا جلو درب رفتم. دیدم یک خودرو بنز که راننده‌اش پشت فرمان است و یک نفر مسلح روبه‌روی درب هستند. آنها نیز به سمت ماشین رفته و هر سه نفر سوار شده و به سرعت دور شدند. من هم سریع سوئیچ را برداشتم و با همان لباس منزل سوار خودروی خود که یک فولکس واگن قورباغه‌ای بود، شدم، تا اگر شانس یار باشد در چهارراه سرسبز پشت چراغ مانده باشند و بتوانم شماره آن را یادداشت کنم. متأسفانه

چراغ سبز بود و آنها رفته بودند. بدون آنکه نشانه‌ای داشته باشم، با همان لباس منزل و راحتی به پادگان مرآخ در لویزان رفته و به اتاق افسر نگهبان رفتم. به منزل رئیس ضداطلاعات که یک سرگرد بود و اکنون نامش را به خاطر ندارم زنگ زدم و از ایشان خواستم هر چه زودتر به پادگان بیایند. علت را پرسیدند. گفتم بسیار مهم و حیاتی است، اما نمی‌توانم تلفنی بیان کنم. لطفاً شما هر چه زودتر به پادگان بیایید. بنده خدا پس از گذشت مدتی به اتاق افسر نگهبان آمد. موضوع را برایش تشریح کردم و خواستار پیگیری جدی موضوع شدم. ایشان گفت موضوع را کتباً اعلام کن، طی گزارشی شرح ماوقع را نوشتم، که افرادی ناشناس به زور و با ضرب و شتم و فحاشی و اهانت و تهدید با اسلحه به منزل من وارد شده و پس از به هم ریختن وسایل و بازدید از منزل خارج شدند، بدون آنکه یادداشتی بردارند و یا چیزی با خود ببرند. من نسبت به این افراد که احتمال می‌دهم از عوامل شوروی^۱ باشند و بخواهند برای من مشکلی ایجاد کنند، درخواست پیگیری موضوع را کردم. گزارش را به فرماندهی و ضداطلاعات مرآخ دادم. مرتباً حضوری و هر چند مدت کتباً پیرو گزارشات قبلی پیگیری می‌کردم. مدت‌ها گذشت، خبری نشد. هر چه بیشتر می‌گذشت پیگیری‌های من تندتر می‌شد و تهدید به اینکه اگر این گزارشات نتیجه ندهد، از طریق ستاد ارتش، بازرسی کل کشور و بازرسی شاهنشاهی اقدام خواهم نمود. ضداطلاعات نیز مرتب از مبادی ذیربط پیگیری می‌کرد تا نتیجه را به دست آورد. بالأخره بعد از مدت‌ها که چند ماه بود و شاید نزدیک یک سال، رئیس ضداطلاعات مرا احضار کرد و گفت فردا صبح به آدرس میدان امام خمینی (خیابان سپه) شهربانی کل کشور و به قسمت کمیته مشترک ضدخرابکاری رفته و به تیمسار افراخته رئیس این کمیته مراجعه می‌کنی. دم درب که رسیدی سرگرد سلطانی رئیس دفتر تیمسار افراخته می‌آید دنبال شما. از آنجا به بعد خودش راهنمایی می‌کند. گفتم چه شد؟ گفت قرار شد موضوع را تیمسار افراخته برایتان توضیح دهد و دستور دادند که ایشان از شما دلجویی نموده و عذرخواهی کند. من نیز فردا صبح مراجعه کردم. سرگرد سلطانی مرا به دفتر تیمسار افراخته برده و به ایشان معرفی کردند. ادای احترام کردم. دستور دادند بنشینید! نشستیم. ایشان شروع کرد به صحبت کردن. دیدم لحن صحبت کردن لحن

۱. برای پدرم واضح بود که آنها از عوامل ساواک هستند، اما برای اینکه گیرنده نامه را تحریک کند تا این اقدامات دیگر تکرار نشود، با توجه به دوره‌ای که در شوروی سابق دیده بود، زیرکانه گزارش را به آن سمت سوق داد و پیگیر بود. (الله آموزگار)

عذرخواهی نیست. انگار دارد سرزنش می‌کند. او گفت «من نمی‌دانم شما به کجا وصل هستید که یک اتفاق کوچکی که رخ داده و مأمورین ما به منزل شما آمدند کار را به شورای امنیت ملی کشانیدید و در شورای امنیت ملی از ما توضیح خواستند. مأمورین ما نیز معذوراتی دارند، مشکلاتی دارند که شما نمی‌دانید. مثال‌هایی زدند مبنی بر اینکه مأمورین ما در کرمان به منزل یک سرهنگ رفتند و همین اتفاقات افتاد. اما موضوع به شورای امنیت ملی کشیده نشد. حال شما به پشتوانه کدام قدرت اینگونه عمل کردید، نمی‌دانم.» پس از شنیدن این صحبت‌ها گفتم «ببخشید تیمسار! آنچه که به من ابلاغ شد و به واسطه آن به اینجا آمدم این نبود که بیایم اینجا سرزنش شوم و چرا و چرا بشنوم. به من ابلاغ شد که به شما مأموریت داده شده تا از من دلجویی کنید و عذرخواهی نمایید. گویا من اشتباه آمده‌ام؛ لذا من کاری با شما ندارم و از حضورتان مرخص می‌شوم و ادامه پیگیری‌های خود را تا حصول نتیجه مطلوب پی می‌گیرم.» وقتی دیدند من بسیار محکم حرف می‌زنم و از اینکه در حضور رئیس کمیته مشترک ضدبراندازی هستم و ترس و واهمه‌ای ندارم و تهدید به پیگیری موضوع تا رسیدن به اهداف را می‌نمایم، قدری لحن صحبت خود را عوض کرد، به صورتی که: «ببین پسر، ما مأمورینمان می‌روند در می‌زنند، در را باز می‌کنند، می‌گویند منزل فلانی؟ می‌گویند بلی. می‌گویند می‌خواهیم منزل را بازدید کنیم. حکم هم نشان می‌دهند. اجازه ورود می‌دهند. همین که وارد شدند آنها را به رگبار می‌بندند؛ لذا باتوجه به اینکه بارها این اتفاق افتاده مأمورین ما روش خود را تغییر دادند.» در پاسخ گفتم «تیمسار من یک افسر ارتش هستم. رفت و آمد من، پادگان من، منزل من و همه چیزم روشن است. اگر اشتباه در شناسایی بود که نشان می‌دهد مأمورین شما کارشان را بلد نیستند. اگر برای خود من مشکلی داشتند که با آن کارها به چیزی پی نمی‌برند. به هر حال، من یک نظامی هستم که دارای یک سری اطلاعات طبقه‌بندی شده می‌باشم و همچنین اسلحه در منزل دارم. نمی‌شود بدون هیچ حکمی وارد منزل شوند، بزنند، تهدید کنند و فحاشی و توهین نمایند و به قهر و غضب چیز یا چیزهایی را ببرند. من نمی‌دانم آنها که بودند! آیا ضدحکومتی‌ها هستند یا از عوامل کشور شوروی که بخواهند بدین ترتیب مرا هدف و طعمه قرار دهند. به هر صورت، من هم مسئولیت دارم.» خلاصه گردش در لحن صحبت موجب شد تا به تدریج به همان جایی برسد که بگوید به هر حال مأمورین ما اشتباه کردند و شما که یک نظامی هستید، باید این اشتباه آنان را ببخشید و من به عنوان رئیس کمیته از شما عذرخواهی

می‌کنم. به هر صورت، در پایان با دلجویی و عذرخواهی از من موضوع فیصله یافت و من از آنجا بیرون آمدم و بدین وسیله پرونده را مختومه نمودم. این پیگیری‌های مستمر بدان علت بود که می‌خواستم به مسئولین بفهمانم همیشه، همه‌جا و به هرکسی نمی‌شود ظلم کرد. هستند کسانی که بی‌پروا و بدون ترس از عواقب کار برای رفع ظلم اقدام می‌کنند و تا به نتیجه نرسانند، از پای نمی‌نشینند و در این راه ارباب و تهدید بی‌تأثیر است.

مهرماه سال ۱۳۵۷ به دوره عالی مخابرات معرفی شدم. این دوره، که معمولاً نه ماه بود، به دلیل جریان انقلاب به پنج ماه تقلیل یافت و دوره به شکل کوتاه و فشرده برگزار شد و من در این دوره به جهت اینکه نمی‌خواستم باز هم با احراز رتبه اول برگ مثبت دیگری در پرونده اضافه کنم، عمداً طوری عمل کردم که در نهایت با رتبه پنجم فارغ‌التحصیل شدم.

در جریان انقلاب و زمانی که هنوز مردم به طور گسترده به خیابان‌ها نیامده بودند و فعالیت‌ها به صورت مخفیانه بود، من اعلامیه و متن سخنانی‌های حضرت امام(ره) را که از کانال‌هایی به دستم می‌رسید، شبانه به صورت دست‌نویس تکثیر می‌کردم و آنها را به پادگان برده و مخفیانه به دوستانم که می‌دانستم مخالف رژیم هستند، می‌دادم و از آنها نیز می‌خواستم تا آنها هم تکثیر و بین دوستان خود پخش کنند.

در این دوره، یک روز در کلاس یکی از افسران، بحث اعتصابات در مدارس آن هم مدارس دخترانه را در جریان انقلاب مطرح نمود و در پی آن، اظهارات سخیفی بیان داشت. اظهارات این افسر موجب خشم من شد و در کلاس نسبت به اظهارات او اعتراض نمودم و گفتم مدارس دخترانه‌ای که می‌گویید خواهرت، فامیل‌هایت و ناموس خودت هم در همین مدارس درس می‌خوانند. اگر شرف داشته باشی نمی‌گویی اگر به من با تعدادی سرباز مأموریت سرکوب آنها را بدهند، چنین می‌کنم و چنان می‌کنم. مگر خودت ناموس نداری؟ شرف نداری؟ غیرت نداری که چنین می‌گویی؟ کلاس تمام شد. سروان ریاحی نیز که از همدوره‌های دانشکده و دوره مقدماتی بوده و در دوره عالی نیز همدوره شدیم، مرا به کناری کشید و گفت فلانی اینجوری علناً دفاع نکن. به ضداطلاعات گزارش می‌دهند، برایت دردسر درست می‌شود. گفتم هر چه می‌شود بشود. ما وظیفه داریم از ناموس، شرف و عزت این ملت دفاع کنیم. ما این لباس را پوشیدیم که از همین چیزها دفاع کنیم، چه باک از ضداطلاعات و اقدامات ضدانسانی آنها.

اما حرف‌هایی از دوران انقلاب:

سال ۵۶ دکتر شریعتی طی توطئه‌ای از سوی دربار و ساواک در انگلستان در هتلی به قتل رسید. عوامل شاه ترتیبی داده بودند تا جنازه‌اش به ایران آورده شود و با تجلیل در تشییع جنازه وی، نام او را لکه‌دار نمایند. اما این ترفند مؤثر واقع نشد و جنازه‌اش به سوریه منتقل و در زینبیه به خاک سپرده شد. همین سرآغازی برای حرکت مردمی شد. در سالگرد شهادت دکتر شریعتی، نور چشم امام خمینی، آیت‌الله مصطفی خمینی به شهادت رسید. با شهادت آقا مصطفی ابتدا قم، سپس تبریز و به همین ترتیب شهرهای دیگر مراسم برگزار کردند و حرکت عملی انقلاب آغاز شد. من نیز با شرحی که از زمینه دینی و مخالفت با رژیم گذشت، دلشاد از این حرکت مردمی بودم، بسیار زود در جریان انقلاب قرار گرفتم و در راهپیمایی‌های مختلف در میدان انقلاب تا آزادی شرکت می‌کردم. هم‌نوا با مردم شعار انقلابی می‌دادم، مرگ بر شاه می‌گفتم، سر از پا نمی‌شناختم. دیگر امید داشتم که رژیم شاه سرنگون خواهد شد. من که همیشه با لباس شخصی به پادگان می‌رفتم، در مقطعی که ارتش دستور داد پرسنل با لباس شخصی بیایند من برعکس عمل کردم، با لباس نظامی می‌رفتم. توجیه ارتش این بود که مردم با نظامیان برخورد می‌کنند. اما من مطمئن بودم که چنین نخواهد بود. مردم می‌دانند نظامیان فرزندان آنها و با آنها هستند و همین‌طور هم بود. دیدیم مردم به سر لوله تفنگ سربازها که آنها را نشانه گرفته بودند گل می‌نشانند. به سربازان حکومت نظامی و پرسنل ارتش مستقر در سطح شهر که برای سرکوب آمده بودند هم گل اهدا می‌کنند. این تاکتیک نمی‌توانست موجب رویارویی روزافزون عوامل حکومت نظامی باشد. مردم آگاهانه عمل می‌کردند. چون رهبری آگاه داشتند. مردم شعار می‌دادند «ارتش برادر ماست» و همین‌طور هم بود. ارتش تا بن دندان مسلح واقعاً برادر و همراه ملت بود. بسیاری از دوستان ارتشی را می‌شناسم که همیشه در راهپیمایی‌ها در کنار مردم و با مردم حرکت می‌کردند و همچون آنها شعار می‌دادند و مرگ بر شاه می‌گفتند. روزی که در تهران تعداد زیادی شهید و زخمی بود و اعلام شد که بیمارستان امام خمینی (هزار تخت‌خوابی) در انتهای بلوار کشاورز نیاز به انواع گروه‌های خونی دارد، من نیز بلافاصله با شنیدن این خبر خانواده‌ام را سوار خودرو کرده و به آنجا مراجعه کردم. قلقله بود از حضور مردم برای اهدای خون. اما خون مورد نیاز تأمین شده بود. درود بر این همه غیرت، همت و همبستگی ملت.

یک روز که با ماشین شخصی به پادگان نرفته بودم، در برگشت ردیف جلو اتوبوس سرویس پادگان نشسته بودم. در یک چهارراه وقتی اتوبوس ایستاده بود، یک نفر آمد بالا و

عکسی از حضرت امام(ره) را به سمت ما آورد. من بدون واژه آن را گرفتم و عمودی در دستم نگه داشتم. بعضی از دوستان نگران بودند که نکند مشکلی پیش آید. اما دیگر جای ترس و وحشت نبود. تحقق انقلاب حتمی بود. فریادهای ما ملت مسلمان بر سر حکومت شاه و عواملش همه جا را می لرزاند.

یاد آن روزها بخیر که فریاد می زدیم: «توپ، تانک، مسلسل، دیگر اثر ندارد. وای اگر خمینی حکم جهادم دهد، ارتش دنیا نتواند که جوابم دهد.» یا شعر معروف دکتر علی شریعتی که ملت یکجا فریاد می زد و پای می کوبید که «معلم شهید ما دکتر علی شریعتی، جان بر کفش نهاده بود، الو الو چه همتی.» یا شعار «تا خون در رگ ماست، خمینی رهبر ماست» یا شعار «استقلال، آزادی، جمهوری اسلامی». یادم هست آن روز که حضرت امام(ره) در مقابله با طولانی کردن حکومت نظامی توسط حکومتیان مخالفت کرد و در مقابل اینکه حکومت نظامی از ساعات عصر شروع می شود، امام دستور دادند به این اطلاعیه حکومت نظامی اعتنا نشود. مردم به خیابانها رفتند تا با پر کردن گونی از خاک سنگر بسازند، کوکتل مولوتف درست کنند و آماده مقابله با نیروی حکومت نظامی شوند. من نیز بلافاصله در چهارراه سرسبز نارمک رفته و در کنار مردم به کندن زمین و پر کردن گونیها برای ایجاد سنگر اقدام کردم. یک لحظه دیدم مرحوم والده آمدند و مرا از این کار منع می کنند و می گویند تو ارتشی هستی، این کار را نکن. به مادر گفتم مادر من هم مثل این مردم هستم و با مردم و در کنار مردم؛ و به کارم ادامه دادم. این فریادها دلنواز و امیددهنده بود. هرچه پیش می رفتیم شادمانی و دلگرمی بیشتری پیدا می کردیم. انتظار آمدن رهبر چشم به راهمان کرده بود. لحظه شماری می کردیم. امام شرط آمدن خود را برکناری شاه اعلام کرده بود. تلاش شاه و عواملش برای ماندن بی نتیجه بود. دولت نظامی ازهارای نتوانست کاری کند. فقط شعار معروف «ای ازهارای بیچاره، باز هم میگی نواره، نوار که پا نداره» را در تاریخ ماندگار کرد.

شاه اوضاع را نابه سامان دید. تصمیم گرفت از کشور چون سال ۱۳۳۲ خارج شود، به این امید که انقلاب سرکوب شود و بتواند مجدداً برگردد. نایب السلطنه تعیین کرد. بی نتیجه بود، چون امام فرمودند تا استعفا نکند با او مذاکره نخواهم کرد. مجبور به استعفا شد. بختیار را به عنوان نخست وزیر برگزیدند تا شاید این چهره به ظاهر مخالف را روی کار آورند تا خشم مردم فروافتد؛ باز هم نشد. فقط شعارهای مؤثر و متزلزل کننده بود که پیشتاز بود و پایه های انقلاب

را پی‌ریزی می‌کرد. شاه در حالی که اشک در چشم داشت به همراه خانواده از کشور خارج شد. جشن و شادی همه ایران را فراگرفت. تیترا اغلب روزنامه‌ها شد: «شاه رفت». چشم شاه را در اسکناس‌ها سوزاندند، مجسمه‌ها را پایین کشیدند، غوغایی بود. امام(ره) تصمیم گرفت به ایران بیاید. بختیار می‌خواست کارشکنی کند. اما مگر می‌شود در برابر موج عظیم حرکت مردم مسلمان ایران ایستادگی کرد. بالأخره پس از ۱۵ سال تبعید، حضرت امام(ره) در تاریخ ۱۲ بهمن سال ۱۳۵۷ با یک فروند هواپیمای فرانسوی با همراهان خود وارد فرودگاه شد. علیرغم اینکه بختیار گفته بود با گذاشتن تانک در باندها مانع نشستن هواپیمای حامل امام می‌شود، اما باز هم شکست خورد. امام پیروزمندانه وارد کشور شد. ستاد استقبال مردمی از فرودگاه مهرآباد در مسیر خیابان آزادی تا میدان انقلاب و چهارراه ولی‌عصر و از آنجا تا میدان راه‌آهن و ادامه مسیر تا بهشت زهرا(س) و قطعه شهدای گرانقدر انقلاب را شستشو دادند و مسیر را پیوسته به گل آراستند. ملت غیور ایران، ملتی که عشق آنها اسلام، رهبری اسلامی و امام امت بود آنچنان جمعیتی را در مسیر گرد آوردند که تعجب همه خبرنگاران خارجی را برانگیختند و همه به اتفاق این استقبال را بزرگترین استقبال قرن نامگذاری کردند. در این استقبال، من به اتفاق مرحوم اخوی و خانواده جلو دانشگاه تهران منتظر قدم حضرت امام(ره) ماندیم. خودرو حامل امام و همراهان از مقابل ما در حالی که مرحوم اخوی بالای شاخه یکی از درختان ایستاده بود، گذشت. شادمانی آن لحظه آن قدر بود که هرگز فراموش نمی‌شود. اما از همان موقع این حسرت را بر دل دارم که ای کاش پدر بود و به خاطر همه غصه‌های تبعید امام(ره) و اشک ریختن‌هایی که به عشق امام(ره) بود، امروز شاد می‌شد و اشک شادی می‌ریخت. روحش شاد.

حضرت امام(ره) دستور تشکیل شورای انقلاب را صادر کردند. نخست وزیر موقت را تا تشکیل مجلس مؤسسان و تدوین قانون اساسی جمهوری اسلامی و برگزاری انتخابات تعیین کردند. مهندس بازرگان شد نخست وزیر منتخب حضرت امام. خوب به یاد دارم مرحوم مهندس بازرگان پس از این حکم اولین بار در محوطه مسجد دانشگاه تهران سخنرانی کرد. در آن گردهمایی مردمی حضور داشتم. مهندس بازرگان با شعارهای مردمی مورد استقبال قرار گرفت. سپس پشت تریبون رفت و سخنرانی خود را آغاز کرد. مهندس بازرگان با کراوات وارد این جمع شد. از نکات مهمی که به خاطر دارم این است که ایشان فرمودند من مثل بلدوزر کار نخواهم کرد. باید یک جاده صاف آسفالت‌ه باشد، یک ماشین خوب، با رعایت

ایمنی و احتیاط در مسیر حرکت کنم (البته مفهوم این جملات را نوشتم). حضور من در این سخنرانی و دیگر حرکت‌های انقلابی برایم لذت‌بخش بوده و هست. در طول ۳۵ سال از گذشت انقلاب، لحظه‌ای نبود که از کرده خود پشیمان شده باشم. زیرا آگاهانه در این مسیر قرار گرفتم. تحت تأثیر احساسات به راه قدم نگذاشتم. عشق به اسلام را خانواده، مطالعات اجتماعی، سیاسی، دینی، شناخت مکاتب مختلف شرقی و غربی به من هدیه کرده بود. در وجودم این عشق نهادینه بود. هیچ سختی نتوانست و نمی‌تواند آن را از دل من و وجودم بزداید. امیدوارم تا آخرین لحظه عمر این عشق باقی باشد و خداوند همه قدم‌هایم را که به نظرم حرکت در راه اعتلای اسلام، پیروی از قرآن و پشت رهبر موحد و ولایی حرکت کردن بوده است، ذخیره آخرتم قرار دهد، چون او می‌داند که هیچ چیز جز اعتلای اسلام و استقرار حکومت عدل اسلامی هدف من نبود و نیست. نه دنبال مادیات بودم، نه دنبال پست و مقام که همه اینها بر اساس آموزه‌های دینی و عشق به اسلام و خدا ماندنی است و ان‌شاءالله تا آخرین نفس هم ماندگار باشد.^۱

ارتش دیگر کاملاً در کنار ملت و با ملت بود. ده روز پس از ورود حضرت امام(ره) روز ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ همه چیز تمام شد. انقلاب به پیروزی رسید. شادی و شمع تمام ملت را در بر گرفت. روز پیروزی ملت و سقوط شاهنشاهی ۲۵۰۰ ساله بر ملت مبارک باد.

آنچه تاکنون نوشته‌ام شرح بسیار مختصری بود از آنچه تا پیروزی پرشکوه انقلاب اسلامی بر من گذشت. با این پیروزی همه نفرت من به ارتش و حکومت ایران یکباره از وجود رخت برپست، مصمم به ادامه خدمت به جمهوری اسلامی، قرآن، ملت مسلمان شدم و در ادامه سعی کردم همه آموخته‌های خود در زمینه اسلام را در لحظه لحظه زندگیم با دقت انجام دهم تا دینی از جمهوری اسلامی به گردنم نماند. هرچند از اسلام دین به گردن داریم. در روابط کاری و در برخوردهای اجتماعی سعی کردم قوانین جمهوری اسلامی را چون

۱. امیر سرتیپ ۲ بازنشسته مرحوم هادی آموزگار تا آخرین لحظات زندگی خود، همواره عشق به انقلاب و نظام جمهوری اسلامی ایران و رهبری داشت و با وجود ناملایمات و اینکه عملکرد برخی مسئولین را متناسب با نام جمهوری اسلامی نمی‌دانست، اما همواره این نظام را مقدس دانسته و به آن پایبند بود و به شدت در برابر مخالفین، از نظام و انقلاب اسلامی ایران و حضرت امام(ره) و رهبری دفاع می‌کرد. روحش شاد و همنشین اولیاء الهی. (الله آموزگار)

حلال و حرام دین بنگرم و هیچ‌گاه خلاف قانون که خلاف شرع است، عمل نکنم. ان شاء الله خداوند توفیق این خدمتگزاری و زندگی چنین مسئولانه را به من و همه ملت مسلمان ایران عطا فرماید. ان شاء الله تعالی.

اگر عمری باقی بود خاطرات بعد از انقلاب را از صبح روز ۲۲ بهمن ۵۷ تاکنون به نگارش درخواهم آورد.

والحمد لله رب العالمین و صل الله علی محمد و آل محمد اجمعین

والسلام علیکم و رحمة الله و برکاته

سوم مرداد ۱۳۹۲، مصادف با ۱۶ رمضان ۱۴۳۴، برابر ۲۵ جولای ۲۰۱۳

آنچه گفتند و شنیدیم...

امیر سرتیپ ستاد سید حسام هاشمی

مشاور حفاظتی فرمانده معظم کل قوا و جانشین هیئت معارف جنگ «شهید سپهبد علی صیادشیرازی»

یکی از خصلت‌های نیکوی مرحوم شهید صیادشیرازی در طول انقلاب و در زمان مسئولیتش، شناسایی و شکار کارکنان مؤمن و مسئولیت‌پذیر بود که در ادامه به سازماندهی و پذیرفتن مسئولیت آنها منجر می‌شد، که در نهایت، به مسئولیت‌های مهم و رشد این افراد می‌انجامید.

در مهرماه سال ۶۰، وقتی شهید صیاد به فرماندهی نیروی زمینی منصوب شد، از همان ابتدا به فکر تقویت بازرسی‌های یگان‌ها بود؛ لذا در تک‌تک یگان‌ها با فرماندهان جلسه می‌گذاشت و توصیه می‌نمود که از افراد متدین جوان و خوش‌فکر، پاک، شجاع و پا به رکاب برای بازرسی یگان مربوطه استفاده نمایند و در شکل‌گیری و هدایت بازرسی یگان‌ها، بخصوص در منطقه عملیات انصافاً وقت زیادی می‌گذاشت. در ستاد نیروی زمینی، بخصوص در بازرسی این نیرو با بافت خاصی که داشت و اکثر افسران با قدمت خدمتی بالا این تفکر ایشان را نداشتند، لذا همپای بازرسی‌های یگان‌ها نبودند.

بالآخره در خرداد سال ۶۲، ایشان تصمیم گرفت تحولی اساسی در بازرسی نزاجا صورت پذیرد. اینجانب را که آن زمان سرهنگ دوم موقت بوده و تازه دوره دافوس را طی کردم، با درجه موقت سرهنگی، طی حکمی به ریاست بازرسی منصوب نمود، ولی شخصاً در سازماندهی و تغییر و تحول بازرسی نظارت داشت؛ لذا برای سازماندهی جدید بازرسی، چهار نفر افسران جوان که مدتی در بازرسی یگان‌ها خدمت کرده بودند را معرفی و فرمودند از این افسران در سازماندهی جدید استفاده کن. این چهار نفر عبارت بودند از: سروان ناصر آراسته، سروان اکبر برکاتی و سرگرد داود نشاط‌افشاری و سرگرد هادی آموزگار. با سه نفر اول آشنایی قبلی داشتم، ولی با سرگرد هادی آموزگار که از لشکر ۹۲ اهواز بود برای اولین بار دیدار داشتم؛ گرچه در دانشگاه افسری، ایشان سال بالایی ما بود، ولی از لحاظ خدمتی در طول ۱۴ سال گذشته ارتباطی با هم نداشتیم. در مصاحبه کوتاهی که با ایشان داشتم، او را

افسری منضبط، متدین، مقید، باسواد و خیلی خیلی جدی و جسور یافتم. وقتی پیشنهاد مشاغل موجود در بازرسی را مطرح کردم، خیلی جدی گفت «من هیچ پیشنهادی ندارم، هر شغل و کاری که سازمان صلاح بداند، با میل و اشتیاق پذیرای آن هستم.» بدین ترتیب، با پیشنهاد من، هر چهار نفر این عزیزان به درجه سرهنگ دومی موقت ارتقاء یافتند و ایشان به ریاست دایره طرح و برنامه منصوب و مشغول انجام وظیفه گردید. سرهنگ ۲ آموزگار با تجربه خدمتی که داشت، بخصوص مدتی در جبهه در قسمت بازرسی لشکر ۹۲ کار کرده بود، در اندک زمانی، در سازماندهی دایره مربوطه پا به پای سرهنگ ۲ آراسته و سرهنگ ۲ برکاتی، تحول بزرگی را در بازرسی نیروی زمینی و یگان‌های تابعه ایجاد کردند، به طوری که بازرسی نیرو و یگان‌ها منبع بسیار باارزشی برای شناسایی افسران و درجه‌داران لایق و رشد آنها گردید.

متأسفانه مدت خدمت من در بازرسی کوتاه بود، چون پس از شش ماه به علت نیاز خدمتی، به فرماندهی قرارگاه شمال غرب منصوب شدم. ولی از آن تاریخ به بعد ارتباطم با مرحوم آموزگار برقرار بود.

در تمام دیدارها و ملاقات‌ها ایشان را فردی آرام، صبور، جدی و مصمم به انجام وظیفه دیدم. هیچ‌گاه از ناملازمات و مشکلات که کم هم نبود و گاه مورد بی‌مهری و کم‌لطفی دوستان و سازمان قرار می‌گرفت، شکوه و شکایت نداشت. وقتی در چنین مواقعی می‌خواستیم به او دل‌داری بدهیم، می‌گفت «فلانی، اینها مهم نیست. همه ما فدای انقلاب و اسلام هستیم. ما که کاری نکردیم، صاحب انقلاب امام و شهدا هستند.» «آموزگار» نام بامسمائی برای ایشان بود. ما همیشه از ایشان درس استقامت و صبوری آموختیم.

او در این اواخر مبتلا به بیماری سرطان شد، پنج سال با این بیماری مبارزه کرد. هرگاه به ملاقاتش می‌رفتیم، با وجود درد و رنج شدید، دارای روحیه شاد و پر از امید به زندگی بود، هیچ‌گاه گله و شکایتی نداشت و می‌گفت این از الطاف الهی و آزمایش و امتحان برای من است. همواره آماده رفتن بود و هیچ نگرانی نداشت.

روحش شاد و خداوند او را با هم‌زمان شهیدش، بخصوص شهید صیادشیرازی که پیوند او را با ما برقرار کرد، محشور سازد.



مراسم تقدیر از سرکار خانم الهه آموزگار با حضور امیر سرتیپ ستاد ناصر آراسته، امیر سرتیپ ستاد سید حسام هاشمی، امیر سرتیپ ۲ ستاد هادی آموزگار در هیئت معارف جنگ شهید سپهبد علی صیادشیرازی، خرداد ۱۳۹۲

جناب سرهنگ بازنشسته ستاد مرحوم عباس ایشانیان^۱

آقای آموزگار استاد ما بودند. درس‌های بی‌سیم‌های روسی را به ما می‌دادند. استاد خوبی بودند. چون ایشان پایه مذهبی داشت، خب من با کسانی که در سینما یا جاهای مشابه بودند رفت و آمد نداشتم، دیدم اخلاقش با ما می‌سازد، یواش یواش دوستیمان با او صمیمی‌تر شد و بعد هم فکر کردم رفت و آمد خانوادگی پیدا کنیم، خانمان ببیند این حاج آقای که ما می‌گوییم کیست. اینکه سیمت استادی بر ما داشت و درس خوبی که به ما می‌داد و پایه مذهبی که داشت باعث دوستی بیشتر ما شد. دنبال اینکه دعوت کند که مثلاً جایی

۱. این مصاحبه در اردیبهشت‌ماه سال ۱۳۹۲ و پس از عمل جراحی و پایان دوره‌های شیمی درمانی مرحوم ایشانیان و در منزل خودشان توسط اینجانب انجام شد. پس از آن به دلیل آغاز بیماری پدرم و جراحی و شیمی درمانی، این مصاحبه تکمیل نشد.

از آنجایی که روابط خانوادگی و دوستانه بسیار صمیمانه‌ای با ایشان داشتیم، از سالیان گذشته غلغله فراوانی میان دو خانواده ایجاد شده بود، طوری که ایشان همانند برادری مهربان در طول این سال‌ها در تمام خوشی‌ها و غم‌ها در کنار ما بودند و پدرم را با لفظ «حاج بابا» خطاب می‌کردند. جناب سرهنگ بازنشسته عباس ایشانیان متأسفانه به علت بازگشت بیماری و شیمی درمانی مجدد، در شهریورماه ۱۳۹۶ (هشت ماه قبل از پرواز ملکوتی پدرم) به دیدار حق شتافتند. روحشان شاد و همنشین اولیاءالله. (الهه آموزگار)

برویم مشروب بخوریم یا جاهای دیگر برویم نبود، فقط گاه گذاری مسائل مذهبی داشتیم و خیلی خوشم آمده بود از اینکه حافظه خیلی خوبی داشتند. مثلاً اگر می‌گفتیم راجع به مسئله فلان شما چه می‌دانید؟ می‌گفت مثلاً آقای بهشتی در فلان کتاب، در فلان صفحه و فلان پاراگراف این را نوشته؛ دیگری در فلان کتاب و فلان پاراگراف این را نوشته. از این خوشم آمده بود که مثل یک دائرةالمعارف زنده بودند. سوال می‌کردی جواب می‌دادند. از این خوشم آمده بود و علاقمند شده بودم. همین علاقه کم کم باعث شد که نزدیک به ۵۰ سال است که ما در خدمتشان هستیم و افتخار می‌کنم که چنین دوستی دارم و چنین برادری دارم و بعد هم در تمام خدمت من، مشکلاتی که من داشتم، واقعاً حلال مشکلات برای من بود. من تصادف کرده بودم، مدت طولانی در کما بودم، بچه‌های من را جمع کرد و به آنها می‌رسید. واقعاً تنها کسی که از برادر بیشتر نزدیک بود و بیش از یک برادر مایه گذاشت ایشان بود. الآن هم همین است. من ایشان را نه به عنوان برادر که بالاتر از یک برادر می‌دانم. در زمان جبهه، فکر می‌کنم اول کار دو ماه به من مأموریت داده بودند. من بودم و حاج آقا و یک نفر دیگر. ما رفتیم؛ در یک لشکر، اما هرکدام در یک تیپ جداگانه بودیم. با این شرایط هم ارتباطمان را با هم داشتیم، گرچه زیاد کنار هم نبودیم.

یادم است آن زمان تانک‌هایی که خریده بودند، بی‌سیم‌هایی داشتند که هنوز کسانی که با این تانک‌ها می‌خواستند کار کنند، از نظر مخابراتی آن توانایی کار با بی‌سیم‌های تانک را نداشتند. ایشان مرخصی گرفته بودند و آمده بودند قرارگاه جنوب. نمی‌دانم مأموریت ما تمام شده بود یا نه. رفتند پیش آقای کوچک‌زاده، گفتند مأموریت ما تمام شده و می‌خواهیم برگردیم، ولی با آقای ایشانیان (نمی‌دانم آن موقع سروان بودم یا سرگرد) و آقای کزازی (که با هم بودیم) می‌خواهیم از همین جنوب، مرز ایران و عراق، شروع کنیم، یگان به یگان آموزش بدهیم، سه نفری تا شمالی‌ترین نقطه مرزمان با عراق برویم. ایشان گفتند نه نمی‌خواهد. من یادم است خیلی به آقای آموزگار بر خورد که ما نه پول فوق‌العاده خواستیم، نه چیزی. در حالی که الآن جنگ است و ما هم باید زیر همان گلوله‌باران‌ها برویم داخل تانک و نفر به نفر آموزش بدهیم. چون در تانک هم نمی‌شود ۷-۸ نفر برویم و توضیح بدهیم، لذا تقریباً باید نفر به نفر انجام می‌دادیم. حالا یک تیپ چند تانک دارد؟ پس ما باید به همان تعداد آموزش را تکرار کنیم. آقای آموزگار به ما پیشنهاد کردند و من و آقای کزازی با دل و جان پذیرفتیم. چه برای اسلام بگوییم، چه برای ایران بگوییم، با علاقه جانانه خواستیم این را بپذیریم و پذیرفتیم. از

طرف ما آقای آموزگار رفتند با آقای کوچک زاده صحبت کنند که ایشان گفتند نه. من فکر می‌کنم اگر حالت غیرنظامی بود درگیر می‌شدیم و یک کتک حسابی می‌زدیم! هر سه ما ناراحت شدیم از اینکه ما دنبال چیزی نیستیم، ما می‌خواهیم آموزش بدهیم؛ از جنوبی‌ترین مرزمان تا شمالی‌ترین مرزمان با عراق. می‌خواهیم به هرچه نیرو در خط داریم آموزش بدهیم. به آنهایی هم که خارج از خط هستند بعداً آموزش بدهیم. کار ما استادی بود، اما متأسفانه ایشان قبول نکرد. البته حتماً دلیلی بر این امر داشت، که برای ما بیان نکرد. چون ایشان هم افسری متدین و انقلابی بودند و بعد هم به فرماندهی ژاندارمری منصوب شدند. ممکن بود خیلی‌ها می‌توانستند این کار را انجام بدهند، اما حاج آقا استاد ما بود و می‌خواستند بخشی از کار را هم به ما بدهند، شاید برای اینکه برای ما یادآوری بشود و بعد هم سه نفری بتوانیم همزمان داخل سه تانک آموزش‌ها را ارائه دهیم. این علاقه ذاتی خودمان بدون اینکه اصلاً فکر مال باشیم که اینجا حقوق بیشتر می‌دهند، یا فوق‌العاده می‌دهند، یا حق التدریس می‌دهند؛ فکر فقط برای ایران یا اسلام بود. بر خوردشان در تدریس با دانشجوها خیلی خوب بود.

در میان اساتید، ممکن است بگوییم ۳-۴ استاد ممتاز داشتیم، که یکی از اساتید خوب ایشان بود. چیزی را کم و کسر نمی‌گذاشت. اگر سوالی می‌کردند، اگر ایشان مبحثی را می‌خواستند توضیح بدهند و کسی سوالی می‌کرد که مثلاً با زدن این کلید چه اتفاقی برای بی‌سیم می‌افتد، قشنگ برایمان توضیح می‌داد. در حالی که در طرح درسشان یا در آن برنامه‌ای که داده بودند، این نبود؛ حالا اگر کسی مثل من سوال می‌کرد، جوابشان را می‌داد. این طور نبود که بگوید نه این جزو درستان نیست. تمام سوالات را پاسخ می‌داد.



امیر سرتیپ دوم بازنشسته ستاد احمد آرام

با سلام و درود به روح بلند و ملکوتی بنیان‌گذار انقلاب اسلامی ایران حضرت امام خمینی (رضوان الله تعالی علیه)

با سلام و احترام و ادب محضر رهبر عظیم‌الشان و فرمانده معظم کل قوا حضرت امام خامنه‌ای عزیز (مدظله‌العالی)

با عرض سلام و درود به ارواح پاک شهدای انقلاب اسلامی و شهدای گرانقدر ارتش جمهوری اسلامی ایران و در رأس آن شهید سپهبد علی صیادشیرازی سلام علیکم؛

اینجانب سرتیپ دوم ستاد احمد آرام خاطراتی که با امیر سرتیپ آموزگار در طول دوران خدمت با ایشان داشتم به شرح ذیل تقدیم می‌دارم:

تا سال ۶۲، شناخت و ارتباطی با مرحوم سرتیپ آموزگار نداشتم. با شکل‌گیری بازرسی نوین در سطح یگان‌های عمده نزاچا در اوایل سال ۱۳۶۲ توسط فرماندهی نیروی زمینی ارتش (شهید سپهبد علی صیادشیرازی) اینجانب به همراه تعدادی از همکاران، از جمله مرحوم هادی آموزگار، که در آن زمان سرهنگ دوم بودند، انتخاب شده بودیم. در ستاد نزاچا با ایشان آشنا شدم. در اولین آشنایی با آن مرحوم، او را با قامتی متوسط، اندامی لاغر و نحیف، بسیار مرتب و منظم، ورزیده و چالاک، دارای جاذبه عالی، خیلی رئوف و مهربان و با برخوردی بسیار دوستانه و صمیمی یافتیم. در آغاز روزهای آشنایی با مرحوم بزرگوار هادی آموزگار، مدت یک هفته کلاس آموزشی و توجیهی به دستور فرمانده وقت نیرو برای کلیه پرسنل منتخب بازرسی یگان‌های عمده نیروی زمینی ارتش جمهوری اسلامی ایران تشکیل گردیده بود. آموزش اولیه توسط شخص شهید سپهبد علی صیادشیرازی و برخی اساتید مدعو برگزار گردید. با توجه به دانش نظامی و علوم تخصصی و تقوای بالای مرحوم آموزگار، ایشان هم یکی از اساتید بودند، که این بزرگوار در ارتباط با روش بازرسی، با بهره‌گیری از سیره عملی امیرالمؤمنین حضرت علی ابن ابیطالب (ع) و در خصوص انتخاب عیون توسط فرماندهان و حکمرانان و امر به معروف و نهی از منکر تدریس می‌کردند. ایشان مطالب را با بیانی شیوا و رسا، با فصل‌بندی و دسته‌بندی مناسب ارائه نمودند که مورد توجه اکثر دانشجویان حاضر در جلسه قرار گرفت. پس از آن و بعد از یک سال وقفه، هریک از افراد منتخب به یگان‌های مختلف نیرو اعزام شدند. اینجانب در آن زمان به لشکر ۵۸ ذوالفقار به فرماندهی سرهنگ یعقوب علیاری (سرلشکر شهید یعقوب علیاری) معرفی شدم و در آن

لشکر مشغول به خدمت بودم. مجدداً در سال ۱۳۶۳ به بازرسی ستاد نیروی زمینی منتقل شدم، که مرحوم آموزگار نیز جزء منتخبین بازرسی نیرو بودند. در بازرسی نیرو مدت چهار سال در خدمتشان بودم و در این مدت، بارها همراه ایشان به مأموریت‌های بازرسی میدانی و بررسی به یگان‌های مختلف اعزام می‌شدیم. در این مدت، برخی از ویژگی‌ها و اخلاق و رفتار شخصیتی ایشان را اینگونه یافتیم:

- فردی مؤمن، متعهد و باتقوا بود؛ همواره فردی متدین و الهی در طول خدمت باقی ماند و ارتباطش با خداوند متعال هیچ‌گاه و در هیچ شرایطی قطع نشد. تعبد و بندگی خود را به حد عالی رساند. از احکام شرعی همانند سربازی فداکار به طور دقیق پاسداری می‌کرد و معتقد به اخلاق الهی و اسلامی بودند.

- توکل به خدا داشتند و کارهای روزمره خود را صرفاً برای رضای خداوند انجام می‌دادند که این یکی دیگر از خصلت‌های برجسته ایشان بود.

- سادگی: کاملاً ساده و بی‌آلایش بودند. اتاق محل کارشان بسیار ساده بود و کلیه پرسنل بدون تشریفات جهت تشریک مساعی به دیدن او می‌رفتند و از تجربیات و تخصص وی استفاده و بهره می‌جستند.

- در بازرسی‌های میدانی، عدل و انصاف سرمشق کارشان بود و صداقت و عدالت ایشان بی‌نقص بود. تعصب خاصی روی قشر، سازمان و یا ارگان خاصی نداشتند. ملاک تفاوت انسان‌ها نزد ایشان تقوا و پرهیزکاری الهی افراد بود.

- همواره چهره‌ای شاداب و لبی خندان داشتند و اینگونه برخوردها موجب جذابیت هرچه بیشتر پرسنل به خود بود.

- از مدیریت، دانش و زیرکی خاصی برخوردار بودند و در بازرسی‌های میدانی، با استفاده از خصوصیات خوب یک بازرس، به انضمام دانش و تیزهوشی و زیرکی خاصی که داشتند، خیلی موشکافانه موضوعات را بررسی و بازرسی می‌کردند، بویژه موضوعاتی که در تخصص خود (مخابرات) بود، بهره لازم را می‌بردند و بازرسی میدانی را اجرا می‌کردند. دائماً به همراهان خود تأکید می‌کردند «ما به عنوان یار و یاور فرماندهان به یگان‌ها مراجعه می‌کنیم و باید دقت و تلاش کنیم این یآوری را در عمل ثابت کنیم و فرماندهان و مسئولین ذیربط این یآوری را عملاً احساس کنند.»

و من الله التوفیق

امیر سرتیپ دوم بازنشسته ستاد دکتر ابوالقاسم کیا

سلام علیکم؛

با صلوات بر محمد(ص) و آل محمد(ص)

در روزهای آغازین حمله ددمنشانه ارتش رژیم بعث عراق به ایران اسلامی (منطقه عمومی خوزستان) در گردان ۳۴۲ توپخانه با مسئولیت فرماندهی آتشبار در شمال خوزستان جهت پشتیبانی آتش از یگان‌های رزمی مستقر در خطوط مقدم که در مصاف با یگان‌های متجاوز ارتش عراق بودند، حضور یافته و در اطراف جاده اندیمشک، سهراهی دهلران (جاده ارتباطی اندیمشک - اهواز) مستقر گردیدیم. اما پس از حدود هشت ماه از جنگ گذشته بود که به درخواست جناب سرگرد داود مشیری (فرمانده گردان ۳۴۳ توپخانه) و تصویب فرمانده گروه ۳۳ توپخانه (مرحوم سرتیپ دوم مهدی صدری) به آن گردان که در روی ارتفاعات الله اکبر واقع در شمال شهر سوسنگرد، غرب پادگان تیپ ۳ زرهی لشکر ۹۲ زرهی (پادگان دشت آزادگان) شمال غربی شهر حمیدیه مستقر بود، منتقل و امور آمادی گردان (رئیس رکن چهارم) را عهده دار شدم. در آن زمان، ارتش بعثی عراق با احداث خاکریزهای بسیار بلند، میادین مین وسیع، نصب سیم خاردار و احداث سکوه‌های آتش با انواع سلاح‌های پیشرفته، زمین را کاملاً مسطح نموده بود که کاملاً نفوذناپذیر بود و مانع از پیشروی نیروهای ایرانی به طرف مرزهای شناخته شده بین‌المللی (بویژه تنگ چزابه) و آزادسازی شهر بستان می‌گردید. تیپ ۳ زرهی دشت آزادگان (تیپ ۳ لشکر ۹۲ زرهی) به فرماندهی سرهنگ ستاد هوشنگ بهرامی (مرحوم سرتیپ دوم هوشنگ بهرامی) در مقابل نیروهای دشمن در دامنه ارتفاعات الله اکبر جهت آزادسازی شهر بستان آرایش رزمی گرفته و مستقر گردیده بود. در این زمان، مسئولیت مخابراتی تیپ با افسری شجاع، مؤمن، متعهد، درستکار و خستگی‌ناپذیر به نام سرگرد هادی آموزگار بود.

گردان ۳۴۳ توپخانه مستقر روی تپه‌های الله اکبر (ارتفاعات الله اکبر) مأموریت داشت تا آتش گردان توپخانه تیپ ۳ دشت آزادگان را تقویت نماید؛ لذا ضرورت داشت که ارتباط مخابراتی مداوم و مطمئنی بین این دو گردان برقرار باشد و لذا این امر مهم توسط جناب سرگرد مخابرات هادی آموزگار به نحو بسیار شایسته برقرار شده بود. این ارتباط مخابراتی بین دو گردان مذکور و دیدبان‌ها به وسیله بی‌سیم‌های پی.آر.سی ۷۷ صورت می‌گرفت، در نتیجه، میزان مصرف باتری بی‌سیم‌هایی که دائماً به گوش بودند رو به افزایش بود. در این زمان، به

منظور رفع کاستی‌های احتمالی در زمینه باتری بی‌سیم‌ها، من نزد جناب سرگرد مصطفی ریاحی (فرمانده گردان توپخانه تیپ) رفتم و مشکل احتمالی را مطرح کردم. ایشان من را راهنمایی کرد که نزد جناب سرگرد هادی آموزگار (افسر مخابرات تیپ) بروم و مشکل پیش رو را با ایشان درمیان بگذارم. این کار را انجام دادم. وقتی نزد ایشان داخل سنگر مخابرات رفتم و موضوع را مطرح کردم، با آغوش باز من را پذیرفت و گفت «تا آنجایی که مقدمات من اجازه بدهد شما را کمک خواهیم کرد.» این برخورد بسیار خوب، گرم، صمیمانه و شایسته ایشان موجب قوت قلب و روحیه من و فرمانده محترم گردان (جناب سرگرد داود مشیری) گردید. علت انجام این اقدام این بود که نقطه آمادی گروه ۳۳ توپخانه (منظور واحد تدارکات) که مسئولیت تدارک ما را عهده‌دار بود، در باغ سازمان آب و برق خوزستان در دزفول مستقر بود، که بُعد مسافت از محل استقرار گردان ما روی ارتفاعات الله اکبر تا آن یگان حدود ۱۷۰ کیلومتر بود که در شرایط بحرانی امور آمادی (تدارکاتی) قدری مشکل و زمان‌بر می‌شد و لذا به همین علت بود که باید با افسر مخابرات تیپ هماهنگی لازم را به عمل می‌آوردم.

به هر حال، سعی ما بر این بود که حتی‌الامکان با امکانات موجود گردان، کمتر به جناب سرگرد آموزگار مراجعه نماییم، ولی هر بار که برخورد محبت‌آمیز بین من و این افسر بابسیرت در طول مسیرهای تردد پیش می‌آمد، سوال می‌کرد «مشکلی از نظر ارتباطی ندارید؟» پاسخ من در برابر این همه محبت ایشان منفی بود. قرار شد عملیات غرورآفرین طریق‌القدس در ۱۳۶۰/۹/۸ انجام شود. در زمان انجام این عملیات، کلیه بی‌سیم‌ها جهت برقراری ارتباط دائم و مطمئن بین دیدبان‌ها، آتشبارهای توپخانه، گردان‌های توپخانه و سایر یگان‌های عملیاتی به طور دائم فعال شد و در نتیجه، مصرف باتری به طور چشمگیری افزایش یافت. در این ایام، به منظور ممانعت از قطع ارتباط بین دیدبان‌ها و آتشبارهای توپخانه، ضرورت داشت باتری‌های بیشتری در اختیار دیدبان‌ها قرار داده شود؛ لذا برای این امر مهم، به جناب سرگرد آموزگار در سنگر ایشان مراجعه کردم و در شرایطی که ایشان سخت مشغول تنظیم دستورهای کار مخابرات بود و چشمانش حکایت از بی‌خوابی شب‌های عملیات را می‌کرد، بسیار خوب و گرم با من برخورد کرد و دستور داد تا درجه‌دار مسئول مربوطه تعدادی باتری پی.آر.سی ۷۷ از سهمیه خودش را در اختیار درجه‌دار مسئول امور آمادی گردان ما (استوار نجف‌نژاد) قرار دهد. بدین ترتیب، ما توانستیم تا پایان عملیات، که مدت ۲۴ روز به درازا کشید، ارتباط خوب و دائمی را بین دیدبان‌ها، آتشبارها و یگان‌های عملیاتی پشتیبانی شونده هم پس از شکسته شدن خطوط

پدافندی دشمن، هم در حین عملیات، هم پس از آزادسازی شهر بستان و گسسته شدن خطوط مواصلاتی دشمن با بسته شدن تنگ چزابه و استقرار دیدبان‌ها در روی تپه‌های رملی مجاور و مرزهای شناخته شدن بین‌المللی ایران و عراق مقابل تنگ چزابه برقرار نماییم، تا از پیشروی دشمن از تنگ چزابه به طرف بستان جلوگیری شود.

در این عملیات، دستورات کار مخابرات که با مدیریت بسیار خوب، دقیق و دلسوزانه سرگرد آموزگار تهیه و تنظیم می‌شد و به موقع و با سرعت و با رعایت اصل تأمین بدون فوت وقت و دقت بین یگان‌ها و گردان‌ها منتشر می‌گردید و موجب شده بود تا دشمن نتواند در خطوط ارتباطی یگان‌های تیپ و گردان‌های توپخانه پشتیبانی‌کننده آتش تیپ خللی ایجاد نماید. جا دارد همواره زحمات این افسر مسئولیت‌پذیر، ایثارگر، مدیر و مدبر و متخصص در امر مخابرات چراغ راه افسرانی که عهده‌دار امور مخابراتی یگان‌ها می‌شوند قرار گیرد و از سوابق آن مرحوم درس مسئولیت‌پذیری، کار، کوشش، دقت در عمل و تعبد بگیرند و الگوی خود قرار دهند.

امیر سرتیپ ۲ بازنشسته ستاد عباس تقیان پور

شهریورماه سال ۱۳۶۲ بود. در حالی که از نظر پزشکی در طبقه ۴ سلامتی بودم، با عصا وارد مجموعه جدید و تازه شکل گرفته بازرسی نیروی زمینی شدم. اولین ملاقات من با رئیس بازرسی نیرو جناب سرهنگ (موقت) سید حسام هاشمی بود. وقتی من را دید، انگار سال‌هاست می‌شناسد. بغل کرد و بوسید، خدا قوت گفت و از حال و هوا و سلامتی‌م پرسید.

گفتم: الحمدلله خوبم، ولی به زودی کمیسیون پزشکی دارم، احتمال اینکه مرا بازنشست کنند هست.

جناب سرهنگ هاشمی گفت: برای چی می‌خواهی بازنشسته بشی؟

گفتم: من نمی‌خواهم! شرایط جسمی‌م به گونه‌ایست که می‌خوان بازنشستم کنند.

گفت: ببخود کردند! ما به شما نیاز داریم. ما در نظر داریم شما رو به بازرسی نیرو منتقل کنیم. ان شاء الله با ما همکار بشی.

گفتم: جناب سرهنگ من حرفی ندارم، ولی من همه خدمتم توی صف بوده، اصلاً از بازرسی و کارهای دفتری خبر ندارم و بلد نیستم.

گفتند: عیبی نداره، یاد می‌گیری. همه کسانی که در حال حاضر در بازرسی نیرو هستند همین حس رو دارند. همه علاقه دارند الآن در مناطق عملیاتی باشند و ما با زور اونها رو اینجا نگه داشتیم. اگر آمادگی داری برای انتقال اقدام کنیم.

گفتم: حرفی ندارم، اگر تونستم کاری انجام بدم می‌مونم، و آ...

نمی‌دانم چند روز گذشت. من هنوز در استراحت پزشکی بودم که نامه‌ای به منزل آوردند. نامه انتقالی به بازرسی نزاها بود. نامه را گرفتم و عصازنان به ستاد نزاها و به بازرسی نیرو رفتم و خود را معرفی کردم. من را به دایره تجزیه و تحلیل اختصاص دادند که به عنوان معاون مدیریت تجزیه و تحلیل و ارزیابی، یعنی معاون جناب سرهنگ دوم (موقت) برکاتی کار کنم. از همان ساعت و روزهای اول خدمت در بازرسی نزاها، تفاوت را با بقیه محل‌هایی که تاکنون خدمت کرده بودم حس می‌کردم. آدم‌ها با همه‌جا فرق داشتند. چقدر صمیمیت، چقدر مهربانی، چقدر همکاری، چقدر علاقمندی به کار در میانشان هست، خیلی چیزها برایم عجیب بود!

چند روزی گذشت. با همه عزیزان همکار از نزدیک آشنا شدم و فرصتی پیش آمد تا بیشتر به محل خدمتی جدیدم فکر کنم. یکی یکی مسئولین را در ذهنم گذراندم.

نفر اول جناب سرهنگ هاشمی که با آن برخورد زیبا و سازنده در اولین برخورد، که باعث امیدواری من به خدمت شد.

نفر بعد جناب سرهنگ (موقت) فتورائی، که ایشان را از زمان سروانی در لشکر ۶۴ ارومیه می‌شناختم. چهره‌ای بسیار مؤمن و انقلابی که از زمره فجرآفرینان انقلاب اسلامی بوده و با پیروزی انقلاب اسلامی از زندان‌های طاغوت‌رهایی پیدا کرده بود و با حکم فرماندهی نیرو به سمت جانشین بازرسی نیرو منصوب گردید. در ارتباط با این مرد بزرگ و انقلابی، همین بس که بگویم وقتی صحبت از منطقه و جبهه می‌شد، بی‌تابانه آرزوی رفتن به جبهه را داشتند و می‌گفتند خجالت می‌کشند که در این شرایط در ستاد خدمت می‌کنند. می‌گفتند چه کنم که به من تکلیف شده در اینجا خدمت کنم. در این زمینه آن‌قدر اصرار داشتند تا بالأخره مسئولین قبول کردند به صورت مأمور به قرارگاه عملیاتی جنوب بروم. کمتر از دو ماه از مأموریت ایشان نگذشته بود که در عملیات جزایر مجنون به فیض شهادت نائل شدند.

مسئول بعدی جناب سرهنگ دوم (موقت) ناصر آراسته که تا اندازه‌ای از شرایط خدمتی و شرایط جسمی ایشان آگاه بودم و می‌دانستم با توجه به اینکه یک چشم خود را در عملیات

کردستان از دست داده‌اند و از این نظر مشکل دارند، ولی مشاهده کردم که مسئول یکی از سنگین‌ترین و پرکارترین دواير بازرسی، یعنی مدیریت رسیدگی به شکایات و سوانح می‌باشند. مسئول مدیریت بازرسی جناب سرهنگ دوم (موقت) داود نشاط‌افشاری با چهره‌ای بانشاط و عزمی راسخ بودند.

اما مسئول مدیریت طرح و برنامه که در واقع مغز متفکر مجموعه بازرسی می‌باشند و کلیه طرح‌ها و برنامه‌ها بایستی از این مدیریت بیرون می‌آمد کسی بود به نام جناب سرهنگ دوم (موقت) هادی آموزگار.

وقتی مسئولین این دواير مختلف را از نظر گذراندم، متوجه شدم با سایر نظامیان که تا آن موقع دیده بودم و همکار شده بودم، کاملاً فرق دارند.

تمام این عزیزان در یک سری خصوصیات با هم مشترک بودند. همگی با تمام وجود آماده هرگونه فداکاری، ایثار و انجام سخت‌ترین مأموریت‌ها و خدمت در مسیر نظام و انقلاب بودند. از هیچ کمبودی شکایت نداشتند، با تمام وجود، علاقه داشتند هرچه سریع‌تر به مناطق عملیاتی بروند و از کارهای ستادی نجات پیدا کنند. هیچ‌گاه احساس خستگی و کم‌حوصلگی نمی‌کردند. همگی ادامه خدمت در بازرسی نزاجا را به عنوان تکلیف شرعی قبول کرده بودند، همگی با تمام وجود و اعتقادشان مقید به رعایت مسائل شرعی بودند. برای اولین بار در سطح ستاد نیروی زمینی و حتی در سطح کل ارتش در بازرسی نزاجا هر روز صبح یک ساعت کلاس قرآن با ترجمه و تفسیر آن برگزار می‌شد. اصولاً ساعت کاری موظف برای این مسئولین معنا نداشت و من به یاد ندارم حتی یک نفر از آنان در ساعت ۲ بعدازظهر و زمان اتمام خدمت از پادگان خارج شده باشند. با همه تلاش و کاری که می‌کردند، همواره خود را بدهکار حس می‌کردند و از کار خود راضی نمی‌شدند.

خدایا! اینها چطور آدم‌هایی هستند؟! از کجا آمده‌اند؟! چرا هیچ‌چیز جز خدمت برایشان مفهوم ندارد؟! مرخصی، کار شخصی، مسائل خانواده و... هیچ‌کدام برایشان مطرح نیست. فقط یک چیز در این مجموعه در اولویت بوده و به چشم می‌خورد و آن هم خدمت است و خدمت است و خدمت. با تمام وجود و با تمام خلوص فقط و فقط به کار و خدمت برای جلب رضایت خداوند فکر می‌کنند و دیگر هیچ؛ تنها کار خالصانه و با تمام نیرو.

با خود گفتم خدایا! ممنونت هستم که به من هم این لیاقت را دادی تا با چنین انسان‌های همکار شوم و همنشین‌شان باشم. انسان‌هایی که به طور کلی مسیر فکری، خدمتی و زندگی مرا عوض کردند.

خیلی زود پاسخ سوال بزرگی که در ذهنم ایجاد شده بود را پیدا کردم و متوجه شدم در چه جایی آمده‌ام و خدمت می‌کنم. متوجه شدم که تک تک این عزیزان انتخاب شده‌اند. این عزیزان از بین هزاران نفر از افسران مؤمن، تلاشگر و متخصص و متعهد نیروی زمینی انتخاب و گلچین شده‌اند و مهم‌تر از همه اینکه آنان منتخب و برگزیده شخص عزیز و بزرگوار و فرمانده ولایتی نیروی زمینی، یعنی شهید صیادشیرازی هستند و چه سعادت‌ی از این بالاتر که مهر تأییدیه خدمت این عزیزان به وسیله شخصی زده شده بود که علاوه بر فرماندهی نیروی زمینی و خصوصیات منحصر بفرد نظامی که در وجود ایشان بود، به نظر من، یکی از اولیای الهی نیز محسوب می‌شدند و این گزینش خود آبرو و اعتباری نزد پروردگار برای همه این عزیزان بود. امثال من حقیر نیز در کنار چنین بزرگان و آبرومندانی قرار گرفته بودم که خود افتخاری ابدی برایم محسوب می‌شد.

گفتم همه این عزیزان دارای خصوصیات بارز مشترکی بودند، ولی علاوه بر آن خصوصیت‌های بسیار زیبا و تأثیرگذار مشترک، هریک از این عزیزان رفتارها و خصوصیات اخلاقی خاص خود را هم داشتند. اینجا صحبت از شخصیت فرهیخته، مؤمن، انقلابی، فداکار، ایثارگر، متعهد و متخصصی به نام امیر سرتیپ ۲ هادی آموزگار می‌باشد. چند شاخصه فردی ایشان را ذکر می‌کنم: صبوری و حلم، دلسوزی، مهربانی، برخورد صمیمی با زبردستان، علم و آگاهی، هوش و ذکاوت از آن جمله می‌باشد. انسانی متشرع، کاملاً مقید به احکام و دستورات مذهبی که تحت هیچ شرایطی حاضر نبودند کوچک‌ترین اقدامی که کمترین شبهه در آن وجود دارد را انجام دهند. بر سر آنچه که به یقین رسیده بودند محکم می‌ایستادند و اهل سازش و مماشات نبودند، با تمام وجود از حق دفاع می‌کردند، برای انجام وظایف محوله و اعتقادات خود با هیچ‌کس تعارف نداشتند.

روزی شاهد ماجرای عجیبی از ایشان بودم. زمانی بود که چهره جدیدی (جناب سرگرد نیک‌منش) به بازرسی نیرو منتقل شده و به دایره طرح و برنامه که آقای آموزگار مسئول آن بودند، اختصاص پیدا کردند. پس از مدت کوتاهی شاهد بودم امیر آموزگار پیش امیر آراسته که در آن زمان سرپرست بازرسی نذاجا شده بودند، این جملات را بیان می‌کردند:

«آقای آراسته! من در این مدت متوجه شدم جناب سرگرد نیک‌منش بسیار باهوش و وارد به مسائل هستند و به نظرم بهتر از من می‌توانند این دایره را اداره کنند. خواهش می‌کنم ایشان را به جای بنده در این شغل منصوب کنید.»

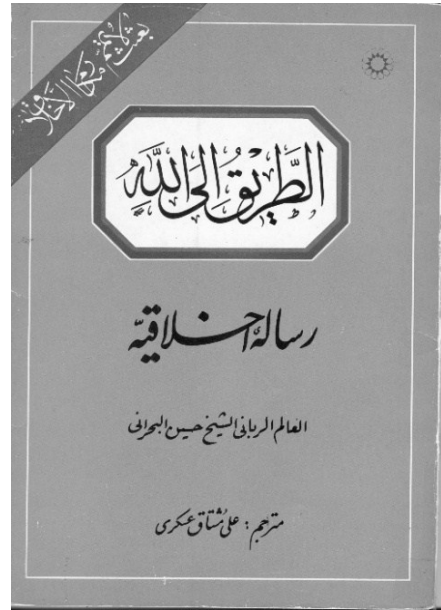
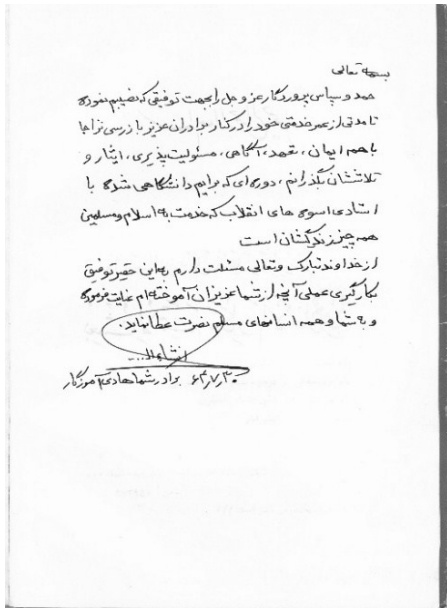
یقین داشتم که این درخواست آقای آموزگار نه از روی تعارف و هر مسئله دیگری که ممکن است به ذهن شما بیاید مطرح شد و یقین دارم این جملات را با اعتقاد کامل بیان می‌کردند نه از روی تعارف؛ البته جناب سرهنگ آراسته هم نپذیرفتند و تا وقتی جناب آموزگار عملاً جانشین بازرسی شدند، مدیریت طرح و برنامه را بر عهده داشتند. مطلب دیگری که از این عزیز می‌توانم مطرح کنم این است که در آن ایام، مشکلات پوستی روی دست ایشان به وجود آمده بود که ظاهراً با دارو و درمان‌های آن موقع جواب نمی‌داد. بعد از گذشت سال‌ها وقتی ایشان را دیدم، پرسیدم: «راستی امیر! مشکلات پوستی دستتان خوب شده؟ چه کار کردید؟» جواب داد: «کار خاصی نکردم، همین که از ارتش بازنشسته شدم و رفتم خود به خود خوب شد.» فکر نمی‌کنید به خاطر استرس خدمت در ارتش بود؟

صحبت از خصوصیات این دوست عزیزم زیاد است، ولی برای جلوگیری از اطاله کلام، آخرین خاطره زیبایم را می‌گویم. هنگام انتقال ایشان از بازرسی نزاجا به معاونت جهاد خودکفایی نزاجا کتابی را به من هدیه کردند که به دختر خانم فرهیخته و گرامیشان الهه خانم قول داده‌ام که روگرفت دستخط مبارک ایشان بر روی کتاب را تقدیم کنم، به شرط صبر و صبوری که از پدر به یادگار گرفته‌اند.

در پایان، به خانواده محترم آموزگار عرض می‌کنم مقصودم از نوشتن چند سطر از حال و هوای تشکیل بازرسی جدید نیروی زمینی، که با تدبیر و ابتکار شهید عزیز صیادشیرازی شروع به کار کرده بود و انسان‌های برگزیده‌ای که نام چند نفر از آنان از جمله استاد عزیزم آقای آموزگار را یادآور شدم، این بود که آقای آموزگار یکی از برگزیده‌ها و اسوه‌های این مجموعه استثنائی و منحصر بفرد نیروی زمینی بودند و افتخار ابدی برای شما عزیزان به خاطر داشتن چنین پدری را یادآور شدم.

برای آرامش روح و علو درجات این عزیز و همچنین سلامتی همسر گرامی، صبور و وفادار و دختران عزیز، فرهیخته، حق شناس و بابایی و سایر وابستگان محترمشان دعا کرده و

آرزوی صبر و سلامتی و موفقیت داشته و از خداوند مَنان تقاضا می‌کنم به عنایت خاصه خود، این خلأ بزرگ را به نحو شایسته در خانواده محترم آموزگار جبران نماید.
شاگرد کوچک استاد عزیزم امیر سرتیپ هادی آموزگار



امیر سرتیپ ۲ ستاد سید محمد سید شهیدی

اول مهرماه سال ۱۳۴۸ با هادی آشنا شدم (آغاز طی دوره مقدماتی مخابرات). دستنوشته زیر حاصل بیش از ۵۰ سال دوستی و شناخت عینی و عملی از زندگی خدمتی و تا حدودی شخصی هادی است که دور از هرگونه افراط و تفریط به آنها می‌پردازم.
با اعتقاد و اطمینان او را انسانی شناختم بسیار باهوش، تیز، با قدرت تجزیه و تحلیل موارد مختلف در سطح عالی، صادق، حق‌گو، حق‌جو و البته بسیار یک‌دنده! برخلاف کسانی که در امور مختلف روزانه، بیشترین توجه را در تقدم یک بر منافع شخصی و معنوی خود دارند، هادی از جمله انسان‌های نادری بود که در هر مسئولیتی، تنها خدا، وجدان و تعهد به

انجام تکلیف سرلوحه او در انجام همه امور بود و شهادت می‌دهم که رسیدن به منافع شخصی هیچ جایگاهی در افکار و نحوه عمل او نداشت و البته با عنایت به فرمایش مولا علی(ع) که «راه حق گرفتاری دارد»، با جان و دل و اعتقاد و باور و با آگاهی، پذیرای هرگونه تبعات اعمالش بود و البته که مشکلات زیادی را تحمل کرد.

هادی نمونه بارز، عینی و عملی صبر، شکیبایی و توکل به خدا بود. مصداق عملی آن نحوه برخورد با بیماری حاد در چند سال پایانی زندگی‌اش بود، که قطعاً لیاقت و شایستگی این موهبت الهی را داشت و دیدیم و دیدند که او به خوبی از این نعمت بهره برد. هادی نه تنها هیچ‌گاه از موقعیت شغلی خود سوءاستفاده نکرد، بلکه حتی از تسهیلات و امکانات رفاهی قانونی نیز حتی‌الامکان پرهیز داشت.

یک تشکر و قدردانی همیشگی از هادی دارم و خواهم داشت، زیرا او معرف من برای انتقال به بازرسی نذاجا بود و موجب شد تا با انسان‌های بسیار خوبی هم‌خدمت بوده و شاگرد اساتید و بزرگانی همچون شهید صیادشیرازی و امیر آراسته باشم و به فرموده حضرت امام(ره) که در یکی از دعاهایشان فرمودند «پروردگارا ما را آدم کن»، من هم توانستم در حد توان و استطاعتم در جهت آدم شدن گام بردارم.

کلام آخر اینکه هادی یک دنیا عشق، صفا، محبت، دوستی و... بود و هست و خواهد بود.

امیر سرتیپ ۲ بازنشسته اسرافیل حسینقلی‌زاده

اینجانب اسرافیل حسینقلی‌زاده به غیر از نسبت بسیار نزدیکی که با امیر آموزگار دارم، از زمانی که پدر ایشان در پی آن بودند که بنده در ارتش خدمت کنم و این افتخار نصیب من گردید و توفیق خدمت با ایشان در مرکز آموزش مخابرات نیروی زمینی را پیدا کردم که او در دانشکده مخابرات و در کمیته الکترونیک یکی از اساتید این کمیته بودند و مدت دو سال در یکی از این کلاس‌های مخابرات و الکترونیک جزو اساتید باسواد و خوش اخلاق و در عین حال نظامی توانمند در مرکز بین افسران بودند. ایشان با سواد بالایی که در امور مخابرات داشتند و با جلب نظر فرماندهان مرکز، جهت مأموریت دوره‌ای به کشور شوروی (سابق) رفتند.

دوستان وی تعریف می‌کردند که او در ادای فریضه نماز و حتی روزه ماه مبارک، کوچک‌ترین کوتاهی نکردند و در کشور کمونیستی آن روز کلیه مسائل شرعی را به نحو احسن انجام می‌دادند. در تمام مواردی که روزانه من و سایر دانشجویان با او سروکار داشتیم،

شاهد و ناظر بودیم که کوچک‌ترین تفاوت و یا کم‌کاری در کار روزانه ندارند و همیشه کار را بر حسب عدالت و پرکاری انجام می‌دادند.

پس از پیروزی انقلاب اسلامی و در ابتداء آن، ایشان جزو نفرات اولی بودند که با کمک دوستانش و به فرمان امام خمینی(ره) پادگان مرکز آموزش مخابرات را از دستبرد مردمی نجات داد و حتی در برجک‌های اطراف نگهبانی می‌دادند. با شهید صیاد بسیار هماهنگ و تنگاتنگ همسو در کارها بودند و جزو مریدان این شهید بزرگوار بودند.

در مقطعی نیز، ایشان بنیاد تعاون منطقه اصفهان که کار آن پروژه سال‌ها به علت مسائلی چند، خوابیده بود را به دست گرفته و آن را سر و سامان دادند. بعد از آن قرار شد در بنیاد تعاون ارتش و در پروژه شهرک شهید بهشتی خدمت کنند، ولی متأسفانه مریمی مجال این کار را به وی نداد و در طول درمان در مدت پنج سال تمام بستگان و آشنایان و همه کسانی که ایشان را می‌شناختند، دائم به بیمارستان و یا منزل او مراجعه و اظهار ناراحتی و همدردی می‌کردند و این برای سایرین جای سوال بود که مگر می‌شود یک انسان معمولی این قدر دوست‌داشتنی باشد!

هرچه از خصوصیات اخلاقی ایشان بنویسم کم است. او همانند پدر بزرگوارشان بسیار فامیل دوست بودند و همیشه در این فکر بودند که فامیل و بستگان را به هم نزدیک کنند. نکته بسیار مهم این است که ایشان چندین نسل از اجداد بزرگ خانواده را به صورت دیاگرام و سلسله‌وار با تمام مشخصات تا لحظه حیاتش به طور مرتب و منظم و با توضیحات لازم تنظیم کرده و در اختیار داشتند و یک نسخه از آن را به اینجانب داده است. ایشان با توجه به اطلاعات موجود هر فردی از بستگان، زمان سالگرد تولد و ازدواج بلافاصله پیامکی ارسال می‌کرد، که گاه حتی خود اشخاص نیز در خاطرشان نبود، ولی او این کار را انجام می‌داد.

در تنظیم و ویرایش کتب چاپی هیئت معارف جنگ کمک شایانی به دخترش (ویراستار هیئت معارف جنگ شهید صیادشیرازی) داشت و همواره دیگران را به خواندن کتاب تشویق می‌کرد و به کسانی که به ملاقاتش می‌رفتند کتاب هدیه می‌داد، از جمله کتاب «شهید صیاد در کلام یاران».

خداوند روح بلند ایشان را با اولیاء و اوصیاء و انبیاء محشور گرداند و در بهشت برین با آنها همنشین باشد.

امیر سرتیپ ۲ بازنشسته ستاد حسین مبارکی

برگی از خاطرات زرین

آماده می‌شدیم برای عملیات بیت‌المقدس؛ قرارگاه تیپ ۳ دشت آزادگان شور و حالی داشت. در منطقه تجمع، انرژی اتمی دارخوین، چادر گروهی زده بودند و از این چادر به عنوان مسجد استفاده می‌شد. بعضی وقت‌ها از سر ناچاری من را امام جماعت می‌کردند. تعجب نکنید، جوانی ۱۹-۱۸ ساله از محیط مذهبی تهران به یگانی اختصاص یافته بود که همه می‌خواستند ارزش‌های مذهبی را حاکم کنند و فضای جبهه‌ها با آموزه‌های دینی آراسته شود؛ پس طبیعی بود که بزرگترهای ارتش به جوانان پرشور میدان بدهند و خود درگیر مغز جنگ و نبرد باشند.

الریش - و ما الریش - و ما ادراک ما الریش. بله! محاسن در چهره رزمندگان نورانی بود؛ البته بعدها فهمیدم که ریش نشانه تقوا نیست! فرماندهان گروهان، گردان، رؤسای ارکان، معاون تیپ، فرمانده تیپ... همه و همه چهره‌هایی اتوکشیده و باطراوت و البسه‌ای بس تمیزتر و خلاصه آنچه را که یک نظامی محض باید داشته باشد، داشتند.

در این میان، روزی در آن چادر گروهی، چهره‌ای ناب و جدید مرا غافلگیر کرد. سرگردی با همان مشخصات نظامی، ولی با محاسنی نورانی. به به! انگار گمشده ما بچه مذهبی‌ها (سربازان) از آسمان همراه قطرات باران به قرارگاه تیپ نازل شده است. با کنجکاو و شیطنت پرس و جو کردم. پاسخ شنیدم افسر مخابرات تیپ است که از تهران پافنگ شده! برای ما فرقی نمی‌کرد؛ مهم این بود که پیشنهاد پیدا شده بود و بلافاصله در اولین نماز جماعت مغرب و عشاء وی را جلو انداختیم و نگران که نکند خراب کند!

نباید سرزنشمان کنید. ما نگاهمان از پایین به بالا بود، اصطلاحی که امروز برعکس ترجمه می‌شود.

الحمدلله نماز مغرب تمام شد و بلافاصله آیه شریفه «إِنَّ اللَّهَ وَمَلَائِكَتَهُ...» قرائت شد. آماده بودیم تا نماز بعدی اقامه شود؛ اما با کمال تعجب به جای اذان و اقامه نماز عشاء، ایشان برگشت رو به مأمومین و آغاز سخن کرد.

۱. در اصطلاح سربازان، پافنگ شدن یعنی تنبیه و تعبید شدن. البته امیر آموزگار داوطلبانه عازم جبهه شده بود، ولی

در یگان اینگونه شایع شده بود.

العجب کل العجب!

مبحثی شیوا و مستدل در خصوص جانشینی و خلافت در اسلام را ارائه کرد و لزوم رهبری در اسلام و انقلاب و ادامه حیات این شجره طیبه در بزنگاه‌های تاریخ و عنوان مصادیق عینی این موضوع. کل گفته‌های ایشان ۱۵ دقیقه نشد، ولی بسیار پرمغز و منطقی و گویا برای مخاطبینی که در سطوح مختلف در نماز حاضر بودند. خیلی خوشحال بودیم و سیاسی ایدئولوژی تپ هم مسرور و شادمان که چه نیروی ارتشی و مؤمنی به این یگان آمده است.

ناگفته نماند شغل اصلی من در گروهان راننده بود و در آن زمان، افسران تپ خودرو در اختیار نداشتند و به ملاحظه مأموریت، ماشین اختصاص می‌یافت. من هم از این فرصت استفاده می‌کردم و هر از گاهی که ایشان به اهواز می‌خواستند بروند، داوطلبانه راننده این مرد می‌شدم و در مسیر هم همیشه گپ و گفت ارزشی داشتیم.

سال‌ها بعد، روزی شنیدم امیری به اداره می‌آید به نام سرتیپ آموزگار. اسم را نتوانستم تطبیق کنم، ولی وقتی ایشان را دیدم، باورم نمی‌شد؛ خودش بود. البته حیا کردم و مزاحمشان نشدم، ولی با افتخار به همه همکاران اعلام کردم که در لشکر ۹۲ من سرباز راننده ایشان بودم. خدایش رحمت کند و با اولیانش محشور گردد.

امیر سرتیپ بازنشسته ستاد حسن خیری دوست

با استعانت از درگاه الهی و طلب آمرزش از درگاهش جهت همه مؤمنین و مؤمنات از جمله دوست و برادر عزیزمان آقای هادی آموزگار موارد زیر که جنبه خاطرات زمان پیروزی انقلاب اسلامی و بعد از آن است و این عزیز در آن زمان به سهم خود تلاش و فداکاری داشته است که این مطلب و نکته را برساند که ارتش در خدمت اسلام و مسلمین و ایران است و در این راستا، با سایر برادرانی که آنها هم همین اهداف را دنبال می‌کردند همگام بوده است.

آشنایی من با این جناب از سال ۵۵ پس از انتقال به مرکز آموزش مخابرات و الکترونیک نیروی زمینی بوده است. ایشان از اساتید کمیته الکترونیک بودند و در این زمینه فعالیت داشتند. این آشنایی موجب مراودات بیشتر شد و این طور فهمیده شد که نامبرده در خط امام(ره) و در راستای منویات وی فکر و تلاش دارد.

در مرکز آموزش مخابرات، تلاش شده بود که اینگونه افراد، اعم از افسر و همافر و درجه‌دار شناسایی و به صورت انفرادی با آنها تماس برقرار شود و درخواست فعالیت ظاهری نیز گردد که در این راستا، آقای آموزگار نیز فعالیت داشتند که منجر به یک تشکل گردید. از مجموعه این افراد، به انضمام افراد وظیفه‌ای که جهت طی دوره به مرکز آموزش مخابرات آمده بودند، استفاده شد و پس از حضور امام(ره) در ایران و اعلام حکومت اسلامی توسط معظم‌له، این تشکیلات جدید موفق شدند که کلیه پادگان‌های لویزان را به استثنای لشکر گارد سابق، در اختیار گرفته و از آنها محافظت و نگهداری نماید که هادی آموزگار نیز همگام و همراه در این راه بود و به خوبی ایفای نقش کرد. امید است که خداوند او را مورد لطف و مرحمت و عنایت خود قرار دهد.

پس از پیروزی انقلاب اسلامی و آغاز جنگ تحمیلی، از طریق ستاد نیروی زمینی به جبهه رفت و سال‌ها در جبهه بود و فعالیت چشمگیر ایشان در آموزش بی‌سیم‌های مستقر در تانک و نفربر لشکر قزوین به خدمه این تانک و نفربرها یکی از مواردی است که می‌توان از آن نام برد.

امیر سرتیپ بازنشسته ستاد اکبر غفراللهی

هادی مرد بزرگی بود، شجاع و آزاده بود، زک بود، نظرات خود را بدون هیچ ملاحظه‌ای بیان می‌کرد. روی نظرات خود پافشاری می‌نمود. از زیردست و مظلوم دفاع می‌کرد، دفاعش بالاتر از توانایی‌های خود بود. به مادیات توجه زیادی نداشت. رفیق‌باز و خانواده دوست بود. مهمان‌نوازی را دوست داشت، به وضع ظاهری خود می‌رسید، اما بیشتر به باطن توجه می‌کرد، اهل مطالعه بود، درس‌های غیرکلاسیک را بیشتر دوست داشت.

چند سال قبل از پیروزی انقلاب، هر دو در مرکز آموزش مخابرات خدمت می‌کردیم. در کمک به آگاه نمودن سیاسی و تبیین اتفاقات سیاسی و بسط روحیه انقلابی دانشجویان آن مرکز کمک می‌کرد.

هادی تحمل شنیدن حرف‌های غیرمربوط و غیرحساب را نداشت و با گوینده، در هر سِمَتی که بود، بلافاصله برخورد می‌کرد. بعضی اوقات به تندی برخورد می‌کرد و گاه کار به مشاجره می‌رسید. در آن زمان، تلاش کردم در جلسه دو نفره به وی توصیه کنم که آرامش

خود را حفظ کند و صبور باشد، ولی کمتر اثر داشت. قبل از انقلاب، یک بار به منزل ایشان رفتم، خانواده بسیار محترم و مهربانی داشت.

در زمانی که تصدی معاونت هماهنگ‌کننده نذاجا را داشتیم، مطلع شدم که برای هادی گرفتاری پیش آمده. به اتفاق همسرم به منزل ایشان رفتیم و به خانواده وی گفتم که تا آنجا که با هادی آشنایی دارم، ایشان مشکلی ندارد و حتماً سوءتفاهم شده و به زودی رفع سوءتفاهم خواهد شد. چند روز بعد، مسئولی از اداره مربوطه از من خرده گرفت که نباید می‌رفتی. به آنها عرض کردم خوشحالم که رفتم و اطمینان دارم که شما او را بدون بررسی اطلاعات مورد کم‌لطفی قرار داده‌اید.

خاطره دیگری از هادی دارم. فکر کنم روز ۲۱ یا ۲۲ بهمن سال ۵۷ بود. از رادیو شنیدم که در منطقه لویزان نیاز به کمک است و از مردم درخواست می‌شد که به آنجا بروند. به اتفاق برادرم با یک پیکان به لویزان رفتیم. یک نفر از مرکز آموزش مخابرات در لویزان به ما ملحق شد و در جمع‌بندی به این نتیجه رسیدیم که در لویزان بمانیم. تعدادی از مردم از لشکر گارد سلاح و بعضی نیز وسایل دیگری با خود حمل کرده و به طرف شرق در حرکت بودند. سه نفری از آنها خواستیم تا سلاح‌ها را تحویل بدهند. کمتر از یک ساعت بیش از ۳۰ قبضه تفنگ و تعدادی دوربین و... از آنها گرفتیم و در کنار خیابان روی هم قرار دادیم. یک مرتبه متوجه یک دستگاه جیب پر از سلاح شدیم که با سرعت به سمت شرق تهران در حرکت بود. با دست اشاره به توقف دادیم. متوجه شدم هادی پشت فرمان نشسته؛ اما اعتنایی نکرد و از ما رد شد. ساعتی بعد ما سلاح‌های جمع‌آوری شده را در پیکان قرار دادیم و به قصد تحویل به مسجد احمدی که مرتب رادیو اعلام می‌کرد که مردم سلاح‌ها را به مسئولین مستقر در آن مسجد تحویل دهند، حرکت کردیم. در فلکه چهارم تهرانپارس جمعی مسلح جلو ما را گرفتند و مجبور کردند سلاح‌ها را در کامیونی که در میدان قرار داشت، بگذاریم و ما را خلع سلاح کردند. دو روز بعد، هادی به من زنگ زد که بلافاصله برای حفظ پادگان‌های لویزان به آنجا برویم. به اتفاق برادرم رفتیم و چند شبانه‌روز در آنجا ماندیم و نگهبانی می‌دادیم. آن روز از هادی پرسیدم چرا وقتی علامت دادیم، جیب را متوقف نکردی؟ گفت گروه‌هایی در آن منطقه و سایر مناطق تهران بودند، احتمالاً مجاهدین خلق و دیگر گروه‌های معاند، که مجبور می‌کردند سلاح‌ها را تحویل آنها بدهیم. من از بیراهه به مسجد رفتم و سلاح‌ها را تحویل دادم.

همان روزها بود که پی بردیم که او هوشیارتر از ما عمل کرد. چون سلاح‌هایی که ما حمل می‌کردیم، در تهرانپارس احتمالاً تحویل گروهک‌ها شده بود! هادی عزیزمان زود رفت. خداوند ان‌شاءالله ایشان را رحمت کند و به خانواده محترمشان صبر عنایت فرماید و فرزندان عزیزش خوشبخت گردند.

امیر سرتیپ ۲ بازنشسته ستاد غلامحسین یوسف‌بیگی

خانواده محترم شادروان امیر آموزگار مصمم هستند که توسط فرزند فرزانه‌اش خاطرات آن مرحوم را مکتوب دارند. لذا از اینجانب خواسته‌اند که همیاری نمایم.

خاطرات بنده از این فقید سعید مربوط به دورانی است که ایشان جانشین بازرسی نیروی زمینی بودند و امیر سرتیپ ناصر آراسته ریاست بازرسی نیرو را به عهده داشتند. با اطمینان، صداقت و امانتداری مرحوم آموزگار در حدی بود که فرماندهی محترم نزاجا، امیر شهید سپهبد صیادشیرازی در امور مختلف نظامی از ایشان مشورت می‌گرفتند. از جمله در انتخاب فرماندهان رده بالا و مشاغل حساس و گزارش بازرسی‌های دقیق در کنترل و هدایت نیروی زمینی و بهبود وضع پرسنلی کلیه معاونت‌های نزاجا را همیاری می‌نمودند. به این جهت جانشین شایسته‌ای برای امیر آراسته و مأمونی امین و دلسوز برای رفع مشکل پرسنل نزاجا بودند، که با این خصائل والای انسانی فریادرس گرفتاری‌های موجود آن دوره بودند و اشتهار شایسته‌ای را به دست آوردند.

زمانی که در منطقه جنوب بودم، در فوت مادرم برادرانه محبت نمودند و غمخواری و محبت برادرانه‌اش را فراموش نخواهم کرد.

روحش شاد و خداوند متعال رحمتش فرماید.

امیر سرتیپ ستاد دکتر ناصر آراسته

جانشین گروه مشاورین فرمانده معظم کل قوا و رئیس هیئت معارف جنگ «شهید سپهبد علی صیادشیرازی»

گذشت زمان و مشغله فراوان باعث گردیده بسیاری از تاریخ‌ها و اسامی را فراموش کرده باشم؛ لذا اگر تاریخ و یا نامی ذکر نشده باشد و یا به اشتباه باشند، از قبل پوزش می‌طلبم. سال ۶۱ بود. در رکن سوم (عملیات) لشکر ۲۱ حمزه، به عنوان معاون و افسر اجرائیات ش.م.ر^۱ خدمت می‌کردم. البته در منطقه جنگی، یعنی در قرارگاه لشکر (لازم به ذکر است که اشاره کنم از آبان سال ۶۰ وارد منطقه عملیاتی جنوب غرب کشور شدم، زیرا قبل از آن در شمال غرب درگیر مبارزه با ضدانقلاب و در معیت شهید سپهبد صیادشیرازی و در گروه رزمی بانه خدمت می‌کردم، که به دلیل مجروح شدن، جهت معالجه به آلمان اعزام شدم و در مهرماه سال ۶۰ از آلمان مراجعت و علیرغم معافیت از رزم و جانباز شدن، داوطلبانه به جبهه جنوب عزیمت کرده و در رکن سوم لشکر قسمت ش.م.ر مشغول خدمت شدم).

سرگرد نشاط افشاری و همدوره‌ام سروان آذربون به من مراجعه کردند و گفتند بر اساس ارزیابی‌هایی که انجام شده، بنا به تصمیم فرمانده نیرو جناب سرهنگ صیادشیرازی و تأیید فرمانده لشکر جناب سرهنگ حسنی سعدی قرار است به بازرسی لشکر منتقل و به عنوان مسئول بازرسی لشکر انجام وظیفه کنی. در آن موقع جناب سرهنگی به نام سرهنگ جوادی افسری با رسته موتوری و متدین، خوش اخلاق، دقیق، بسیار باسواد مسئولیت ریاست بازرسی لشکر را به عهده داشت که بعد از چندی، به عنوان جانشین رئیس ستاد ارتش منصوب گردید. البته با حضور او شاید مدت دو ماه در بازرسی به عنوان معاون بودم و بعد از رفتنش به ستاد، به عنوان رئیس بازرسی لشکر با درجه سروانی در منطقه جنگی خدمت می‌کردم و به بازرسی‌های عملیاتی و سایر امور می‌پرداختم و البته در حین این بازرسی‌ها، آموزش ش.م.ر هم می‌دادم.

روزی به قرارگاه نیروی زمینی در جنوب احضار شدم. فرمانده نیرو سرهنگ صیادشیرازی هم آنجا بود. تعدادی شاید قریب به ۳۰-۲۰ نفر افسر جوان از درجات ستوانی تا سرگردی آنجا جمع بودند. قرار بود فرمانده نزاچا در خصوص بازرسی برای آنان صحبت کند. تعدادی

۱. ش.م.ر مخفف شیمیایی، میکربی، رادیولوژیکی است.

از مسئولین بازرسی یگان‌های غرب و همه مسئولین بازرسی یگان‌های مستقر در جنوب و همه آنها هم کسانی بودند که مثل من توسط ارزیابی‌های شهید صیاد (که به کمک چند نفر از جمله سرگرد نشاط‌افشاری، حاج آقا (سروان) آذربون، آقای امینی و شاید هم آقای کامران ارزیابی شده بودند) برای مسئولیت لشکرها و یگان‌های عمده نزا‌جا مستقر در غرب و جنوب انتخاب شده و مدتی بود که مشغول به کار بودند.

ابتدا معارفه‌ای خودجوش بین عناصر بازرسی‌ها انجام شد. در آنجا سرگردی با رسته مخابرات بین جمعیت گفت: عزیزان بازرسی یگان‌های جنوب بیایند اینجا. ما دور او جمع شدیم. روی اتیکت او نام هادی آموزگار را دیدم و روی یقه‌اش هم رسته مخابرات را مشاهده کردم. یادم آمد در جمع تعدادی از عناصر انقلابی ارتش که در سال ۵۸ توسط حجت الاسلام و المسلمین حاج آقا دکتر صفایی رئیس نماینده امام در ارتش (که رئیس سازمان سیاسی ایدئولوژی هم بودند) در سالنی واقع در زیرزمین سازمان سیاسی ایدئولوژی (که بعدها شد سازمان عقیدتی سیاسی) احضار و جمع شده بودیم، این سرگرد را دیده بودم؛ لذا دریافتم که باید از عناصر انقلابی ارتش و در آن جمع در کنار سایرین، از جمله شهید صیاد، سرگرد سید حسام هاشمی، شهید علی‌اکبر هاشمی، سرهنگ رحیمی (زندانی طاغوت)، سرهنگ فتواری (زندانی طاغوت) و دیگر انقلابیون بوده باشد.

شاید قریب به ۱۲ نفر دور سرگرد هادی آموزگار جمع شدیم. البته چند روز قبل هم این نام را از دیگر عزیزان بازرسی سایر لشکرها شنیده بودم، که این سرگرد رئیس بازرسی قرارگاه عملیاتی جنوب خواهد شد. همه با هم و با او سلام علیکی کردیم. گفت: «من آموزگارم.» قرار شد ما هم خود را معرفی کنیم. اولین نفر من بودم. وقتی او گفت من آموزگارم، من هم گفتم: «بنده هم شاگردم!» و بعد خود را معرفی کردم. لبخند شیرینی زد. به هم دست دادیم و روبوسی کردیم. بر دلم نشست. ادب، جدیت، لبخند و نگاه تیزبین او و سابقه دیدارش در سال ۵۸ و روزهای اولیه بعد از انقلاب در سالن زیرزمین عقیدتی مرا جذب کرد.

شهید صیاد آمد، همگی احترام جمعی گذاشتیم. قریب به یک ساعت آن شهید در خصوص تحول در بازرسی و اینکه بازرسی امین فرمانده و یار و یاور یگان است تا فرمانده را دردمند کرده و سپس به دنبال درمان باشد و اینکه بازرسی سروری نیست، یآوری است و... صحبت کرد و رؤسای بازرسی قرارگاه‌ها و لشکرها را با ذکر نام معرفی کرده و مسئولیت‌هایمان را یادآور شد.

ده پانزده روز از آن همایش بازرسی‌ها در جنوب گذشته بود، که همایشی با جمعیت بیشتر در تهران تشکیل شد. شاید نزدیک صد نفر، که با سخنرانی شهید صیاد و چند نفر مدعو آغاز و پی گرفته شد. در آن جلسه، سرگرد آموزگار قریب به ۲۰ دقیقه در خصوص شرح فعالیت‌ها، نیازها و مشکلات بازرسی قرارگاه و مواردی هم از تهیه طرح و برنامه سخن گفت که سخنانش عالمانه، منطقی و بدون حاشیه و قابل استفاده بود. من هم قریب به ۲۰ دقیقه در خصوص نیازها، مشکلات و برنامه‌های بازرسی لشکرها صحبت کردم. روز بعد زیارت مشهد و سپس پایان همایش و مراجعت به یگان‌هایمان.

شاید دو ماهی از این همایش گذشته بود که روزی سرگرد آموزگار حوالی ساعت ۱۰ صبح برای بازدید از بازرسی لشکر ۲۱، که من رئیس آن بودم، به سنگرمان در قرارگاه لشکر در منطقه جنوب آمد. بعد از خوش و بش و پذیرایی مختصر، با وانت لندکروزی که در اختیار بازرسی لشکر بود، یکی دو تا از یگان‌های در خط را بازدید کردیم، که در حضور در خط مقدم زیر آتش دشمن، توکل، شجاعت، خلوص و درایت او علاقه مرا به او مضاعف کرد. او علیرغم اینکه افسر باسواد بود، ولی در خصوص مسائل رزمی یگان‌های مستقر در خط به توضیحات و دانستنی‌های من توجه می‌کرد و با تواضع می‌گفت چیز یاد گرفتیم. همین تواضع عالمانه‌اش او را بیشتر تودل‌برو می‌کرد. ناهار را در سنگری با فرمانده یک گردان رزمی خوردیم و غروب به سنگر بازرسی در قرارگاه برگشتیم. مدارک بررسی شکایات، سوانح، صورتجلسات، بررسی‌ها و گزارشات جلسات شورهای ستادی موجود در بازرسی را هم مطالعه کرد و با اظهار رضایت فراوان خداحافظی کرد و رفت.

روزی حوالی ساعت ۲ بعدازظهر، بعد از نماز و صرف ناهار، آماده شده بودم که برای بازرسی از یگان پشتیبانی لشکر (گردان نگهداری) بروم. استوار رضاطبع (مرحوم جناب سروان رضاطبع) گفت از دژبانی زنگ زدند که جناب سرگرد آموزگار می‌آیند به سنگر بازرسی. با ماشین از دژبانی تا سنگر ما شاید بیش از پنج دقیقه نمی‌شد. زمانی گذشت، اما نیامد. به دژبانی زنگ زدم، گفتم پس چرا جناب سرگرد نیامد؟ گفتند آمده، ولی چون پیاده بود نرسیده. تعجب کردم! بالأخره بعد از ۲۰-۱۰ دقیقه رسید. سر و رویش پر از خاک بود. آن چهره، که خودش سبزه نزدیک به سیاه بود، حالا آفتاب‌سوخته و خیس عرق بود. سلام علیک و روبوسی کردیم. گفتم چرا این‌طور هستید؟ گفت چند کیلومتر مانده به اینجا، جیپ خراب شد. راننده را کنار جیپ زیر درختی در سایه گذاشتم. هرچه صبر کردم ماشینی نیامد.

پایه آمدم. با آب و چایی از او پذیرایی کردم. آدرس محل توقف ماشین را گرفتم. معاونم جناب ستوان حیدرشاهی را با تعمیرکاری از قرارگاه و سیم بکسل و وانت تویوتا برای راه اندازی ماشین خراب فرستادم. البته به دلیل نگرانی جناب سرگرد آموزگار برای راننده سربازش مقداری آب و خوراکی هم همراه جناب حیدرشاهی فرستادم. دریافتم که خودش هم ناهار نخورده. آقای رضاطبع از مانده ناهار ظهر، با کمی ماست و چند دانه زیتون که از مرخصی با خودش آورده بود از ایشان پذیرایی کرد. من به یگان نگهداری تلفن زدم و گفتم امروز برای بازدید نمی آیم.

به جناب آموزگار اصرار کردم که برود دوش بگیرد. کنار سنگر با پلیت و گونی و نبشی دوش صحرایی درست کرده بودم. خیلی اصرار کردم که بدن و سر و صورتت پر از خاک است و خیس عرق شدی، برای ما هم که زحمتی نیست، بشکه آب هم که با آفتاب گرم شده. گفت لباس زیر همراهم نیست. گفتم من دارم. خندید و گفت لباس شما را بیوشم؟! گفتم لباس زیر تمیز و نو دارم، عیبی ندارد، برای شما بزرگ است، ولی در عوض حجابت کامل می شود. حوله و لنگ تمیز به او دادم. وقتی داشت از من می گرفت دیدم روی دستانش ترک های چندیست که به نظر زخم است. نگران شدم. گفتم آسیب دیدی؟ گفت نه، حساسیت پوستی است. بالأخره رفت دوش بگیرد. از پشت حمام گفتم درب را باز کن بیایم پشتت را لیف بزنم. البته لیف تمیز نداشتم به او بدهم. ولی گفته بودم زیر پیراهنت را لیف کن. اصرار کرد که نه، ولی درب را خودم باز کردم و زیرپیراهنش را که لیف کرده بود گرفتم و پشتش را لیف زدم. بعد با حوله تمیزی که به او داده بودم، خود را خشک کرد و لباس ها را پوشید. البته ملحفه تمیزی هم دادم که دور خودش پیچیده بود. آمد بیرون. در این فاصله لباس نظامی را تکانده بودیم. شلوار نظامی را پوشید. زیرپیراهن من تا نزدیکی های زانویش رسیده بود. سه نفری می خندیدیم.

حوالی ساعت ۵ عصر جیب تعمیر شده و راننده اش رسید. تا حدود نماز مغرب بازدید از اقدامات بازرسی انجام شد. رفتیم حسینیه که نماز جماعت بخوانیم. حاج آقا وفا (روحانی) به یکی از یگان ها رفته بود. در این مواقع، یا جناب سروان صادقی گویا یا من امام جماعت می شدیم. به من گفتند روحانی نیست، شما جلو بایستید. من ۲-۳ بار به ایشان تعارف کردم، اما نپذیرفت. چون فرمانده لشکر و دیگر بزرگان لشکر بودند، دیگر برای پرهیز از اتلاف وقت بیشتر تعارف نکردم و امام جماعت شدم و نماز مغرب را خواندیم. هر وقت من امام جماعت می شدم، بین دو نماز پنج دقیقه راجع به موضوعی صحبت می کردم، ولی آن شب از فرمانده لشکر اجازه خواستم که جناب

سرگرد آموزگار رئیس بازرسی قرارگاه جنوب، پنج دقیقه صحبت کند. البته فرصت نشده بود که از قبل به او بگویم تا آماده باشد. او ابتدا نپذیرفت، ولی با صلواتی که از حضار برای حضور او گرفتم، آمد و بحث خوبی را حدود ۵-۷ دقیقه در وجوب عقلی دفاع و اینکه چرا دفاع ما مقدس است خیلی متین، شمرده، با تأنی و استدلالی صحبت کرد. صحبت‌هایش چون منطقی بود و از طرفی از دلش برمی‌خاست، بر دل‌ها هم نشست. بعد از نماز عشاء با فرمانده لشکر سرهنگ حسنی سعدی خوش و بشی کرد و بقیه نیز از او تشکر کردند.

به سنگر برگشتیم. به او گفتم شام بماند. گفت نه، دیر می‌شود. باید بروم. گفتم پس بیا دستانت را چرب کن. گفت نه. به شوخی گفتم اینجا از سرهنگ به بالا پاهاشون رو چرب می‌کنیم، سرگرد و سروان دستاشون رو، مجرمین را هم سر می‌تراشیم! و سیبیل بعضی‌ها را نیز چرب می‌کنیم. خنده‌ای کرد و گفت با چی چرب کنم؟ گفتم جناب سرگرد، چون خیلی دوستت دارم با وازلین. گفت وازلین برای چی داری؟ گفتم چون کف پایم مرتب ترک می‌زند، استفاده می‌کنم. ما سروان‌ها وازلین را به کف پا می‌مالیم، شما به دستانتان بمالید؛ ما اینیم دیگه! جناب سرگرد خندید. کمی وازلین به دستانش زد و تشکر کرد. سوار ماشین که شد گفتم زیرپیراهن تنت هم هدیه من به قرارگاه جنوب، پس نیار، ما هدیه را پس نمی‌گیریم. هدیه لشکر ۲۱ به قرارگاه جنوب نزاچا! با هم خندیدیم و رفت.

سال ۶۲ بود. شاید تابستان ۶۲. روزی از قرارگاه جنوب به من زنگ زد. حوالی ساعت ۹ صبح بود. گفت فردا ظهر باید تهران باشید. گفتم من؟ برای چی؟ گفت نه، من هم باید باشم. فرمانده نیرو احضارمان کرده. امروز هم به فرمانده لشکر شما می‌گوید. من گفتم هنوز فرمانده لشکر به من نگفته. ضمناً چطور امروز بلیط قطار گیر بیارم؟ باید تا اندیمشک برم بینم بلیط هست یا اینکه بلیط اتوبوس گیر بیارم. گفت نگران نباش. وقتی فرمانده لشکر گفت، با من تماس بگیر. یک ساعتی نگذشته بود که فرمانده لشکر تلفنی دستور عزیمت من را به تهران ابلاغ کرد. گفت به هر ترتیب با اولین وسیله برو که فردا تهران باشی. به جناب سرگرد آموزگار زنگ زدم. گفت من سواری شخصی خود را آورده‌ام منطقه. سر فلان ساعت کنار جاده باش. جناب سروان برکاتی (سرهنگ برکاتی که در جزیره مجنون شهید شد و آن موقع بازرسی لشکر ۷۷ بود) هم هست (البته دقیق یادم نیست ایشان بود یا شخص دیگری). سر ساعت رفتیم سر جاده. یک شورت نوا آمد که جناب آموزگار پشت فرمان بود و هم‌رمز و هم‌شغل دیگرمان (که احتمالاً

همان سروان برکاتی بود) کنارش نشسته بود. او پیاده شد و عقب نشست و با اصرار او، من صندلی جلو نشستم و به سمت تهران حرکت کردیم. وقتی در جاده آسفالت اندیمشک به سمت تهران راه افتادیم، من فکر کردم سوار هواپیما یا ماشین مسابقه شده‌ام! با سرعت زیاد، حتی پیچ‌ها را گاهی از شانه کنار جاده با سرعت ۸۰ عبور می‌کرد. دست چپم را محکم به صندلی گرفته بودم و دست راستم را به بدنه درب کنار شیشه! مرتب با پایم الکی ترمز می‌گرفتم. دو سه بار گفتم: وقت داریم؛ خیلی زمان داریم؛ بهتره به اطراف هم نگاه کنیم! چون رویم نمی‌شد بگویم آهسته‌تر، ابتدا می‌گفتم این جاده‌ها خیلی خطرناکند، راننده‌های کم سن و سال جوان اصلاً احتیاط نمی‌کنند. در پاسخ می‌گفت: آری! شما اطراف را نگاه کنید. یا می‌گفت: از ما که سنی گذشته و جوان نیستیم! یک بار برای نماز ایستادیم و یک بار هم برای خوردن چایی از فلاسکی که همراه داشت. البته در حین حرکت هم چایی خورده بود. اما در این دو بار توقف، هر کار کردم جناب برکاتی جلو بنشیند، آرام به من می‌گفت من نمی‌آیم، مگر از جانم سیر شدم، عقب امن‌تر است. شما ارشدترید، عزرائیل هوای شما را دارد، هوای من را نخواهد داشت. البته خلاف رانندگی مرتکب نمی‌شد، ولی با حداکثر سرعت مجاز می‌راند، که حوادث متعدد در جاده‌های جنوب باعث شده بود که ما نگران باشیم.

بالآخره به تهران رسیدیم. هر کاری کرد که مرا به منزل برساند و جناب برکاتی را به ستاد نیرو، هر دو از ترس جانمان نپذیرفتیم و با تشکر بسیار فراوان از او جدا شدیم. قرار شد فردا که پنجشنبه بود، ساعت ۴ بعدازظهر دفتر فرمانده نیرو جناب صیادشیرازی باشیم. پنجشنبه این تعداد به زیارت جناب سرهنگ صیادشیرازی نائل شدیم و این ملاقات قریب به یک ساعت طول کشید:

سرگرد سید حسام هاشمی، سرگرد اکبر فتورائی، سرگرد داوود نشاطافشاری، سرگرد هادی آموزگار، سروان ناصر آراسته و سروان اکبر برکاتی.

جناب صیاد برای ما توضیح داد که قصد دارد بازرسی نزاچرا را با ترکیب جدید و انقلابی و با شرح وظایف و مأموریت خاص بازسازی نماید و اعلام نمود که در این ترکیب جناب هاشمی به درجه سرهنگ موقت ارتقاء و به عنوان رئیس بازرسی منصوب می‌گردد. سرگرد فتورائی به درجه سرهنگی و به عنوان جانشین بازرسی و با پیشنهاد رئیس جدید بازرسی (سرهنگ هاشمی) سرگرد آموزگار به درجه سرهنگ دومی و به سمت مدیر طرح و برنامه، سرگرد نشاطافشاری به درجه سرهنگ دومی و به سمت مدیر بازرسی‌ها، سروان آراسته به درجه

سرهنگ دومی به سمت مدیر سوانح و شکایات و سروان برکاتی به درجه سرهنگ دومی و مدیر ارزیابی منصوب می‌گردند. شهید صیاد گفت: شنبه صبح اول وقت با نصب درجات اعطائی جهت معرفی در بازرسی در دفتر من باشید.

غروب بود که از دفتر ایشان بیرون آمدیم. به دو دلیل، دل‌های ما با قصه ترفیع و شغل جدید با غصه همراه شد. اول اینکه فردا جمعه است و همه‌جا در خیابان امام(ره)، بخصوص مغازه‌های فروش علائم و درجات نظامی تعطیل است. دوم اینکه ما با سن خدمتی کم، جوانی، عدم آشنائی با ستاد نیرو و معاونت‌ها و سن و تجربه و دانش بالای تعدادی از معاونت‌ها چگونه در این مسئولیت‌ها انجام وظیفه کنیم.

به هر حال، قرار شد ما - سروان آراسته و سروان برکاتی - شنبه صبح با درجات سرهنگ دومی، جناب سرگرد فتورائی و سرگرد حسام هاشمی با درجه سرهنگی و سرگرد آموزگار و سرگرد نشاط‌افشاری هم با درجه سرهنگ دومی در ستاد نذاجا حاضر شویم.

مشکل اول بیشتر برای من و جناب برکاتی بود که اصلاً قبه سرهنگی نداشتیم و باید می‌خریدیم. بقیه که سرگرد بودند می‌توانستند از لباس‌های دیگرشان قبه (درجه سرهنگی) را کنده و در لباس کنار هم بدوزند تا سرهنگی و سرهنگ‌دومی جور شود.

این مشکل من و جناب برکاتی را جناب سرگرد آموزگار حل کرد. گفت: من از لباس‌هایم قبه می‌کنم و به شما می‌دهم. بنده و جناب برکاتی را به منزل خود در نارمک برد. در فاصله‌ای که با چایی از ما پذیرایی می‌شد با چند درجه افسر ارشدی برگشت و چهار درجه سرگردی که دو تا نو و دو تا استفاده شده بود برای من و به همین ترتیب چهار درجه افسر ارشدی هم برای برکاتی آورد. من گفتم: جناب سرگرد، دو تا از اینها که کهنه است! گفت: بله. چند تا درجه نو داشتیم، برای اینکه عدالت بین ما سه نفر باشد، نو و کهنه را تقسیم کردم. برای خودم هم همین‌طور برداشتم. من گفتم: جناب سرگرد در دانشکده افسری تعدادی از مُقسّمین غذا گوشت بیشتر را برای خود برمی‌داشتند، ما هم چون زحمت تقسیم غذا با آنها بود، صدایمان در نمی‌آمد. حالا شما هم می‌توانید با توجه به اینکه درجات مال خود شماست، لااقل برای خودتان درجات نو را بردارید، ما هم حضرت عباسی قول میدیم اعتراض نکنیم. با خنده گفت: من جای هر اعتراضی یا - خدای نکرده - بی‌عدالتی را از حالا بر همکارانم بستم. درجات را به ما داد. خداحافظی کردیم. البته از آنجایی که جناب برکاتی ساکن مشهد بود و در تهران منزل نداشت، به او خیلی اصرار کرد تا در منزلش بماند، اما

جناب برکاتی نپذیرفت و گفت: به مهمانسرای ستاد نیرو یا منزل یکی از بستگانم در تهران می‌رم. من هم تعارف کردم، اما نپذیرفت.

به این ترتیب، مشکل اول ما برای روز شنبه حل شد. حل مشکل دوم را بعد خواهیم گفت. به منزل آمدم و درجه‌ها را دوختم. روی هر شانه یک درجه نو و یک درجه کهنه. شنبه صبح که رفتیم، وضع درجه‌های ما سه نفر - جناب سرهنگ آموزگار، جناب سرهنگ برکاتی و سرهنگ آراسته، این‌طور بود. سرهنگ حسام هاشمی و سرهنگ فتورائی و سرهنگ نشاط‌افشار در جاتشان در هر طرف یکنواخت بود.

جناب سرهنگ هاشمی سوال کرد: چرا درجه‌هاتون اینطوریست؟ جریان را گفتیم و من به شوخی گفتم: باید جناب آموزگار به دلیل عدالت وحشتناک! و بویژه رعایت قسط در واگذاری ترفیع جای شما رئیس بازرسی می‌شدند. همگی خندیدیم.

ساعت ملاقات با فرمانده نزاجا و معرفی ما در سازمان بازرسی به دلیل کاری که برای فرمانده نزاجا پیش آمد و همین‌طور آماده نشدن محل معرفی ما در بازرسی دو ساعت به تأخیر افتاد. لذا فرصت پیدا کردیم عواقب عدالت فاحش و یا دورنگی عادلانه (رنگ درجات نو و کهنه) اقدام جناب سرهنگ آموزگار را ترمیم کنیم. سریع به فروشگاه داخل ستاد مراجعه کردیم و درجه نو خریدیم و درجات را عوض کردیم و درجات نو را بر شانه‌هایمان دوختیم. اما جناب سرهنگ آموزگار همچنان بر عدالت‌خواهی خود باقی ماند، یعنی درجات را که به او پس دادیم، پس نگرفت. بالأخره هر سه ما هم‌رنگ جماعت شدیم تا به این ضرب‌المثل رنگ حقیقت بزینم و رسوا نشویم!

معرفی در بازرسی نزاجا انجام شد. قریب به بیش از ۳۰ نفر افسر قدیمی رفتند و ۵ نفر جوان با درجات موفق به جای آنها آمدند، تا بعد کم‌کم با شناسایی و ارزیابی افسران و درجه‌داران دیگری سازمان تکمیل شود. البته تعدادی عناصر کارمند مرد و زن که بایگان ماشین‌نویس و اقدام‌گر بودند، از قدیمی‌ها باقی ماندند تا ما را یاری نمایند، که بحق انسان‌های خوب و متدین و دلسوز و زحمت‌کشی بودند. البته افسرانی هم که تعویض شدند، انسان‌های باسواد، متدین و خوبی بودند و به معاونت‌ها و قسمت‌های دیگر رفتند، تا برای جناب صیاد فرصت اجرای ایده و روش و منش جدید در بازرسی نزاجا و پیامد آن در بازرسی یگان‌ها وجود داشته باشد.

حال مشکل دوم برای ما رخ نمود و آن هم عدم تجربه ما در کار در ستاد نزاجا در مسئولیت‌های بالا با محل‌های سازمانی سرتیپی و یا بالاتر، نشناختن سایر معاونت‌های نزاجا و بیگانه بودن با بعضی از ملزومات چنین مشاغلی بود. برای رفع و یا کاستن این مشکل من

پیشنهادی دادم که همه پذیرفتند؛ البته کم و بیش هم اجرا کردند. پیشنهادم این بود که در دفتر جدید کارمان بمانیم و به منزل نرویم، تا هم بیشتر کار کنیم و هم بیشتر برای اندوختن تجربه فرصت داشته باشیم. جناب سرهنگ برکاتی با خوشحالی پذیرفت، چون منزلش در تهران نبود. جناب سرهنگ آموزگار هم با اینکه آن زمان چهار دختر و همسر و مادرش را سرپرستی می‌کرد، قبول کرد. تنها گذشت و ایثار و تعهد کاری باعث می‌شد که یک افسر، حال که از جبهه به تهران منتقل شده و فرصت دارد تا به اداره خانواده پرجمعیتش بپردازد، که مرد دیگری هم در خانه ندارد تا جای او باشد، چنین پیشنهادی را عمل کند. این نشان از همراهی، صبوری و پرکاری و فداکاری همسرش و تعهد و ایثار خدمتی خود ایشان داشت. چون همسر من آن زمان نزد پدر و مادرم و در طبقه دوم منزل پدری زندگی می‌کرد و من نگرانی نداشتم.

یک هفته‌ای در محل کار در دفترمان هم کار کردیم و هم زندگی. البته شاید در این زمان، چند ساعتی به منازلمان سر زدیم تا به لطف خدا، راهنمایی‌های فرمانده نزاجا و یاری دوستان در مدیریت‌هایمان که گاه در یک مدیریت یک نفر یا حداکثر سه نفر بودیم، بتوانیم کار کنیم. یعنی من به عنوان مدیر سوانح و شکایات، جناب سرهنگ آموزگار مدیر طرح و برنامه، جناب سرهنگ برکاتی به عنوان مدیر ارزیابی، جناب نشاط‌افشاری مدیر بازرسی‌ها و جناب سرهنگ فتورائی جانشین رئیس بازرسی و جناب هاشمی رئیس بازرسی بتوانیم به قول معروف، بر کارها سوار شویم. در این مدت، من بیشترین حشر و نشرم با جناب آموزگار بود، که خودش همه‌کاره مدیریتش بود. مدیریت طرح و برنامه، اقدام‌گر، بایگان و معاون و رئیس یا رؤسای دواير همه مسئولیت‌ها را خودش به تنهایی به عهده داشت. تا بعد از چند ماه، افسران دیگری شناسایی شده و به مدیریتش واگذار شدند. او به دلیل داشتن قدرت تفکر، تعهد، پشتکار، درایت و دلسوزی، یکتا آن مدیریت تازه‌تأسیس را در بازرسی به خوبی اداره می‌کرد و طرح و برنامه فعالیت‌های مجموعه بازرسی را مدون می‌کرد. کار فراوان می‌کرد و البته سیگار هم فراوان می‌کشید و چایی هم فراوان می‌نوشید! که در این زمینه‌ها، سرآمد دیگران بود.

بعد از یک هفته و به تناوب، شاید بعد از ۱۵ روز، دیگر بعد از کار شبانه‌روزی به منازلمان می‌رفتیم. البته نه در پایان وقت اداری، یعنی ساعت ۱۴، بلکه ساعت ۱۸ و یا حتی ۲۰؛ آن هم نه با سرویس دولتی که ساعت ۱۴ رفته بود، باید از موتورپول (پارک آماده خودروها) برای رفتن به منزل ماشین درخواست می‌کردیم. غالباً ما از آقا هادی عزیزمان که در این ایام کوتاه آنقدر با هم صمیمی شده بودیم، که در جمع غیررسمی یکدیگر را هادی جان و ناصر جان

خطاب می‌کردیم، با سواری شخصی او تردد می‌کردیم. هم صبح موقع آمدن و هم شب موقع رفتن. او هیچ‌گاه برای این امر درخواست خودرو دولتی نکرد. تا وقتی که به بازرسی چند خودرو برای تردد پرسنل واگذار کردند، که باز هم او خیلی کم، مگر مواقعی که خودرواش تعمیر می‌بود، یا در اختیارش نبود، از ماشین دولتی استفاده می‌کرد.

کم‌کم کادر سازمانی بازرسی بیشتر شد و یکی دو افسر هم به او واگذار شد. بعد از چندی، به رئیس بازرسی مراجعه کرد و گفت افسری به من واگذار شده که باسواد، متعهد، تیزبین، دقیق و اندیشمند است. به نظرم بهتر از من می‌تواند مدیریت طرح و برنامه را اداره کند. با اینکه درجه‌اش از من پایین‌تر است، پیشنهاد می‌دهم او را مدیر بگذارید. این نشان از صداقت، امانت‌داری شغلی، تقوا و خلوص او داشت. البته گرچه همه صفاتی که او در خصوص همکار زیردستش می‌گفت به نظر درست بود، ولی با توجه به سایر فاکتورهای ارزیابی برای هیئت رئیسه، استمرار مدیریت وی پاسخی بود که به او داده شد.

بعد از مدتی، یعنی بعد از رفتن سرهنگ هاشمی و سرهنگ فتورائی از بازرسی نزا، که اولی فرمانده قرارگاه حمزه سیدالشهداء (شمال غرب) شد و دومی معاون پرسنلی نیروی زمینی گردید، قرار شد یکی از مدیران بازرسی نزا، یعنی جناب سرهنگ آموزگار یا جناب سرهنگ آراسته یا جناب سرهنگ برکاتی یا جناب سرهنگ نشاط‌افشاری به مسئولیت جانشین رئیس بازرسی (به جای سرهنگ فتورائی) منصوب شده و سرپرستی بازرسی را هم به عهده داشته باشد.

فرمانده نزا با تک‌تک ما در این زمینه به صورت مجزا و به تنهایی مذاکره کرده و مشورت خواستند. من به دلیل تقوا، صراحت، صداقت، شجاعت و دانش آقا هادی او را پیشنهاد دادم؛ لیکن آقا هادی با ذکر همان دلایل برای بنده و عنوان اینکه آراسته دانش حقوقی هم دارد و جانباز است و حضور او در رزم و دانش رزمی او از ما بیشتر است، به همراه بقیه آنانی که نام بردم، مرا پیشنهاد دادند. اصرار من در انتصاب وی به نتیجه نرسید و بنده به عنوان جانشین بازرسی منصوب شدم و مدیران در ساختار سازمانی زیر امر بنده قرار گرفتند. در این مدت، آقا هادی عزیز هیچ‌گاه از مسئولیت و مأموریت خود حتی یک قدم به دلیل ارشدتر بودن در سن خدمتی و درجه، از مدیریت من نه تنها تخطی نکرد، بلکه در این مسئولیت حتی بیش از دیگران مرا یاری می‌نمود؛ بویژه در طراحی و برنامه‌ریزی امور بسیار خوش‌فکر، دوراندیش، دقیق، آگاه و بروز و به موقع بود و اقداماتش همیشه بسیار مطلوب بود.

یکی از صمیمی‌ترین دوستان آقا هادی عزیز امیر سرتیپ اکبر غفراللهی بود که آن زمان سرهنگ و معاون هماهنگ‌کننده نذاجا بود. یعنی نفر سوم نیروی زمینی و بالاسر همه ما بود. ولی در مدتی که آقا هادی مدیر بود و بالای سر ایشان و ما سرهنگ فتورائی و هاشمی بودند، چه وقتی که من سرپرست یا به صورت عملی، رئیس بازرسی بودم، هیچ‌گاه ندیدیم و نشنیدیم و عملاً پیش نیامد که از این دوستی سوءاستفاده کند و یا ما را دور بزند و اقدامی از طریق بالاتر ما انجام دهد. این خصیصه ارزشمند و اخلاقی نشان‌دهنده وفاداری، حلم و اطاعت‌پذیری نظامی او به سلسله مراتب در نظام اسلامی بود.

در بازرسی جهت بررسی وضعیت یگان‌ها در منطقه عملیاتی نبرد و یا برای بررسی عملیات‌های طرح‌ریزی شده می‌بایست عناصری به طور مرتب در جبهه حضور داشته باشند، که این کار را بیشتر من، سرگرد فردپور و سرگرد عطائی از عملیات بازرسی معمول می‌داشتیم. در چنین مواردی، اداره بازرسی در تهران بر عهده آقا هادی بود. ایشان بارها به من مراجعه می‌کرد و درخواست عزیمت به جبهه داشت و وقتی با مخالفت من مواجه می‌شد، غمگین می‌گشت، ولی اطاعت می‌نمود. البته با اعتراض می‌گفت: حتماً به خاطر اینکه من همسر و پنج دختر (البته بعد از مدتی خداوند دختر ششم را نیز به ایشان هدیه نمود) دارم و مادرم هم با من زندگی می‌کند، مراعات مرا می‌کنی و از عزیمت من به جبهه ممانعت می‌کنی. من اصلاً به این مراعات راضی نیستم، مرا به جبهه بفرست. به صراحت به او گفتم این چنین نیست. من خوب می‌دانم با همین وضعیت از اول جنگ در جبهه بوده‌ای. اینک به دانش و آگاهی و مدیریت تو در تهران برای برنامه‌ریزی و طراحی و در غیاب من برای اداره بازرسی نیاز داریم. با ناراحتی می‌پذیرفت، ولی هر از گاهی باز چنین درخواستی می‌نمود و پاسخ قاطع مرا دریافت می‌کرد. چون حقیقتاً به وجودش در تهران نیاز بود. گرچه همین حضورش در تهران باعث شد از بعضی امتیازات، مانند تشویقی و ارشدیت و... بی‌نصیب شود و درجات بعدی سرهنگی و سرتیپ دومی را بدون کوچکترین امتیازی، یعنی سروقت یا حتی دیرتر از موعد، دریافت نماید، برعکس کسانی که به دلیل ارشدیت، تشویقی زودتر از موعد دریافت می‌نمودند.

تنها کاری که در پاسخ به زحماتش و محروم شدنش از امتیازات مادی، آن هم به دلیل الزام به خدمت در تهران توانستم در حق او انجام دهم، این بود که سهمیه تشویقی برای معاونت‌های نیرو برای عزیمت به حج در سال ۶۴ به من توسط فرمانده نیرو اهدا شد، که با ارائه همین دلیل، یعنی خدمت صادقانه، صبورانه و مؤثر او در بازرسی، فرمانده نیرو را قانع

کردم که به جای من آقا هادی به مکه برود. هادی عزیز مصرانه تلاش می کرد که من خودم بروم. بالأخره گفتم این تشویق حق توست و فرمانده تصمیم به عزیمت تو به حج گرفته و نباید سهمیه هدیه فرمانده نیرو را برگردانی و من هم چون هیچ امکان دیگری برای تقدیر از تو ندارم، اگر نپذیری، برای همیشه شرمنده تو خواهم ماند. بالأخره پذیرفت و گفت این فرصت و نعمت معنوی از دیگر تشویق ها برای من ارزشمندتر و والاتر است و خدا را شکر به آن سفر الهی و زیارت خانه خدا مشرف شد.



آقای هادی آموزگار، جانشین بازرسی نیروی زمینی
به همراه جناب سرگرد فرشادفر رئیس بازرسی مرکز زرهی شیراز در مدینه منوره

آقا هادی سیگاری قهاری بود و متأسفانه تلاش من برای ترک سیگار او به دلیل جدیتش در تدخین و اراده محکم او در کشیدن سیگار، تلاشی مذبوحانه بود، که راه به جایی نبرد. برای حصول نتیجه فکری به ذهنم زد که حداقل کشیدن سیگار او را در دفترم ممنوع کنم، ولی چون بسیار دوستش داشتم و نمی خواستم با دستور و تحکم و تندگی او را از محبوب کشیدنش دور کنم و از طرفی، می دانستم که ترک سیگار به این راحتی برایش میسر نیست، لذا بایستی با شیوه ای او را کم کم از سیگار دور می کردم. بر این اساس، فکر جدیدم این بود که زیرسیگاری های میز کنفرانس دفترم و روی میز ملاقات با مراجعه کننده ها را بردارم. همین کار را کردم. بعد از آن دو یا سه بار به دفترم آمد و جلسه طولانی داشتیم. نتوانست سیگار بکشد. به همین علت او ناراحت و من خوشحال بودم. تا اینکه روزی به دفترم آمد. بعد از ساعتی که از

جلسه ما گذشت، سیگار را از جیبش درآورد تا روشن کند. گفتم: هادی زیرسیگاری در دفتر نیست. گفت: نگران نباش، من زیرسیگاری سرخوادم! دست کرد در جیب اورکتش و یک زیرسیگاری کوچک بلوری درآورد و استفاده کرد. بعد زیرسیگاری را هم با خودش برد! گرچه به عنوان مزاح این کار را کرد، ولی بهر حال من در این زمینه با شکست مواجه شدم، تا راه حل دیگری بدین صورت پیدا کنم: روی درب ورودی دفتر نوشتم: «مراجعیین محترم! از کشیدن سیگار داخل دفتر آجودان و دفتر کار بنده خودداری فرمایید.» این بار آقا هادی عزیز برای اینکه به نوشته من، که توسط دیگران رعایت شود، خدشه نخورد و به حرمت و شأن من، دیگر در دفترم سیگار نمی کشید و چنانچه جلسه مان طولانی می شد، اجازه می گرفت و چند دقیقه بیرون می رفت، سیگار می کشید و برمی گشت. این اقدام او نشان از شعور نظامی و درک موقعیت من و رعایت احترام من در مقابل دیگران و علاقه ای بود که به من داشت؛ لذا تلاش من در ترک سیگار او فقط برای مدت کوتاه جلسات تا حدی موفقیت آمیز بود.

هر هفته یک روز که صبحگاه عمومی در ستاد نیرو انجام می شد، در فاصله آماده شدن برای حرکت به محل تجمع در صبحگاه، من پنج دقیقه در خصوص مناسب هایی که در هفته بود (اگر مناسبی بود) صحبت می کردم و یک حدیث اخلاقی از فرمایشات معصومین (ع) را در جمع کارکنان بیان می داشتم، که غالب کارکنان یادداشت می کردند، زیرا هفته بعد از جمع شرکت کنندگان در صبحگاه حدیث هفته قبل را سوال می کردم. برادر عزیزم جناب آموزگار یادداشت نمی کرد، بلکه آن را حفظ می کرد. این کار برای کمتر افرادی بدون نوشتن و تکرار کردن میسر بود. بعد از یک سال، چهل حدیث، یا آنچه را که در طول سال هر هفته بیان کرده بودم، در دفترچه ای برای کلیه پرسنل به صورت جیبی و تایپ شده تهیه کرد و در اختیار همه قرار داده بود. این امر علاقه او به گفتار معصومین علیهم السلام و تا حد امکان عمل به آنها را متجلی می کرد.

آقا هادی نه تنها در امور خدمتی و وظایف و مأموریت محوله دارای فکر، ابتکار و قدرت طراحی و برنامه ریزی بود، بلکه دیگران هم برای امور شخصی و مشورت از او بهره می گرفتند. خود من نیز چنین روشی داشتم که نمونه ای را به عنوان مثال یادآور می شوم.

در یک زمانی، فرماندهی نیرو با صحبتی که با کارخانه تولیدکننده خودرو کرده بود، قراردادی را منعقد نموده بود که تعدادی خودرو نیسان پاترول را با قیمت دولتی به مسئولین و معاونت ها و تعدادی از پرسنل به عنوان تشویقی واگذار نماید. یک دستگاه هم برای من که

سرپرست بازرسی بودم، در نظر گرفته بودند. چندین بار جناب سرگرد نویدیان، آجودان جانشین فرمانده نزاچا با مراجعه به من خواهان واریز پول و دریافت حواله خودرو گردید، که من امتناع کردم. وی در یک مراجعه به من بیان داشت شما که اقدام نمی‌کنید، بقیه معاونت‌ها هم نگران دریافت این امتیاز قانونی هستند. البته دلیل عدم دریافت من نیازمندی مالی تعداد زیادی از پرسنل، از جمله چند نفر از کارکنان بازرسی بود و دیگر اینکه حس می‌کردم من به چنین خودرویی نیاز ندارم و همان هیلمنی که دارم، کفایت می‌کند. موضوع را با هادی در میان گذاشتم تا از او مشورت بگیرم. او ضمن تأیید نظر فرمانده نزاچا که توسط آجودان جانشین نزاچا به من ابلاغ شد، نظر مرا هم در کراهت از دریافت این امتیازات تأیید نمود. بالأخره راهی پیدا کرد و گفت: تو می‌توانی هم خودرو را بگیری و سلسله مراتب را آزرده نکنی، هم حال نیازمندان را نیز رعایت کرده باشی. سوال کردم چطور؟ گفت: این طور که خودرو را با قیمت کارخانه بگیری، بعد آن را به قیمت بازار بفروشی و سود حاصله را به نیازمندان اختصاص دهی. خواستم نظرش را مشروح بیان کند. گفت: خودرو را خریداری کن، از طریق جناب سرگرد نویدیان آن را بفروش، اصل پولت را بردار و سود را به نسبت نیاز به نیازمندان بازرسی نزاچا تقسیم کن.

من بررسی کردم، دیدم به اندازه خرید اتومبیل پول ندارم. مجدداً با هادی مطرح کردم. راهکار را این چنین تبیین کرد که نصف پول را خودش جور کند و نصف پول را من و اقدام کنیم. به همین ترتیب عمل کردیم و ماشین را فروختیم و هرکدام اصل پولمان را که آن هم با قرض تهیه کرده بودیم، برداشتیم و سود پول را تحت عنوان پاداش، بین پرسنل نیازمند تقسیم کردیم. این راهنمایی هادی باعث شد هم مانع خیر دیگران (در دریافت خودرو توسط دیگر معاونت‌ها) نشویم و هم خیری به دیگران برسانیم.

در ستاد نزاچا و در محوطه مقابل بازرسی، سه روز در هفته و هر بار ۲۰ دقیقه برای ورزش پرسنل اختصاص داده بودم، که توقع داشتم غیر از پرسنل جانباز، بقیه ورزش کنند. خودم هم آن ۲۰ دقیقه را به صورت نرم و آهسته می‌دویدم. ولی هر کاری کردم تا جناب آموزگار محض رضای خدا یک روز، حتی ده دقیقه ورزش کند، نشد که نشد! لیکن خدا را شکر به دلیل حس مسئولیت‌پذیری که داشت، همان ۲۰ دقیقه را که ورزش نمی‌کرد، روی موضوعی فکر می‌کرد و نتیجه را همان روز ارائه می‌داد و می‌گفت من ورزشم را انجام دادم؛ آن هم ورزش فکری بود. آری! آقا هادی کمتر وقتش را به بطالت می‌گذراند و اگر انجام کاری را دوست نداشت، کار مفید دیگری را جایگزین آن می‌کرد و در حقیقت، سکوتش تفکر بود.

در بازرسی بودیم که یک کم‌لطفی و جفای عظیمی در خصوص این مرد بزرگ شده بود. مدتی هم طول کشید و باعث آن هم همدوره وی در زمان دوره خارج از کشور بود که در مشکلی که برایش از روی نادانی و هوای نفس پیش آمده بود، به عنوان شاهد قضیه، که من بی‌گناهم، آقا هادی را به اشتباه یا به عمد وارد قضیه کرده بود. لذا سازمان به اشتباه، آقا هادی عزیز را مورد بی‌مهری قرار داد، که با تلاش شهید صیاد و حلم و صبوری و تحمل آقا هادی رفع شبهه شد. همه دوستان نزدیکش، از جمله همکاران بازرسی، بخصوص من، که از جریان مطلع بودیم، مصر شدیم تا آقا هادی شکایتی تنظیم کند و دنبال رفع این کم‌لطفی برود و تظلم‌خواهی کند. شهید بزرگوار صیاد هم گفت اگر بخواهی در این مسیر به شدت یاریت خواهم کرد. ولی هادی با نیت پاک و الهی، حفظ و تقویت نظام اسلامی را طبق امر امام(ره) از واجبات می‌دانست و می‌گفت: شکایت من می‌تواند دستاویزی برای مخالفین گردد. ضمن اینکه ما انسان‌ها نیز اشتباه می‌کنیم، جامعه و مسئولین نیز ممکن است اشتباه کنند و این نظام انقلابی که خونبهای شهدا است، نباید با اشتباه مسئول یا افرادی مورد خدشه قرار گیرد. من صبوری می‌کنم و با خدا معامله می‌کنم و برای آنها هم که نسبت به من خطا کرده‌اند، طلب آمرزش می‌کنم.

نوبت ترفیعی از سرهنگ دومی به سرهنگی شده بود و برای ترفیع سرهنگی باید مدارکی را ارائه می‌نمود. به او ابلاغ کردم این مدارک را جور کن، ولی به دو دلیل به تهیه مدارک هم رغبت نداشت و هم اعتراض داشت. اعتراضش این بود که ارتش تمام این مدارک را دارد، چرا باعث آزار ترفیع‌بگیران می‌شود، مرتب باید عکس و کپی شناسنامه و کپی پرونده (خلاصه پرونده) ارائه دهیم. قبلی‌ها را چه می‌کنند؟ ۱۲ تا عکس را برای چه قبلاً، چهار سال پیش گرفتند و باز می‌گیرند؟ رغبت نداشتن را هم به این دلیل مطرح می‌کرد که اگر با این درجه می‌توانم کار کنم، چه لزومی به درجه بالاتر هست؟ این رسم را در ارتش جمهوری اسلامی باید تغییر دهند، که مثلاً بعد از چند سال باید ترفیع بعدی باشد، مگر با درجه فعلی نشود کار و خدمت انجام داد. البته با توضیحات مفصل من قانع شد. البته بعدها برای ترفیع امیری سرتیپ دومی هم چنین نظراتی را داشت. بالأخره مدارک را تحویل داد و ترفیعیش ابلاغ شد. بعد از رفتن من از بازرسی و بعد انتقال او به ستاد مشترک ارتش، هر دو سه ماه یک بار همدیگر را ساعتی می‌دیدیم و از بودن با هم خوشحال می‌شدیم. در این ایام، هم دلسوزی او برای بهبود امور و یا برآشفتن او از وضعیت‌های گاه نابسمان در مسائل اجتماعی که ناشی

از درک عمیق، شناخت مطلوب، اندیشه پرجوشش او و در نهایت دلسوزیش برای اعتلای جمهوری اسلامی بود نیز به عینه مشهود بود.

بعد از بازنشستگی به دوستانی که در شرکت نیرومحرکه کار می‌کردند و از مسئولین آن شرکت بودند، معرفی‌ش کردم و در آنجا مشغول به کار شد. همیشه از آنها ذکر خیر هادی را در خصوص قدرت برنامه‌ریزی، طراحی، اندیشه و ژرف‌نگری، دقت در امور، نکته‌سنجی، رعایت منافع و مصالح سازمانی، وقت‌شناسی و دلسوزی را می‌شنیدم و رضایت کامل آنها را شاهد بودم، البته غیر از سیگار کشیدنش، که آنها به دلیل حسنات خدمتی او چاره‌ای جز اغماض دود سیگار او نداشتند.

این اواخر بیمار شده بود و با من مشورتی داشت. سال ۱۳۹۲ که او را نزد جراح آقای دکتر لشکری فرستادم، پس از معاینه گفت که به بیماری سرطان مری مبتلاست و باید بلافاصله جراحی شود. این را به خود هادی هم گفته بود. من هم مجدداً به او اظهار داشتیم. پزشک دیگری به او گفته بود باید ابتدا شیمی‌درمانی شود و بعد جراحی. آقا هادی بعد از بررسی و مطالعه، به صورت مستدل و علمی، خود را قانع کرد که بهتر است اول جراحی شود و بعد شیمی‌درمانی؛ لذا به جراحی تن داد. بعد از جراحی، همان‌طور که پزشک به او و من گفته بود که تا ۵-۴ سال مشکل نخواهد داشت (البته او این مدت را به خانواده نگفته بود)، چند سالی را با مشکلات کم سپری کرد، تا اینکه این بیماری طبق اصطلاح پزشکی متاستاز کرد و مجدداً برگشت. در این دوران حدود ۱۰۰ بار آندوسکوپی شد و این ایام را صبورانه و با توکل بالا سپری کرد. ایامی بود که دردش به شدت و طاقت‌فرسا بود. قوی‌ترین مسکن‌ها و داروهای آرامبخش نیز کمتر کاری از پیش می‌برد؛ لیکن ایمان قوی، اعتقاد به آن سرا و عبد بودن او باعث شد هیچ‌گاه از صراط شکر و رضا خارج نشود. در اوج دردهایش، نام خدا را می‌برد و «خدا جان» کلمه‌ای بود که در ناله و فریادهای او متجلی می‌شد. صبر و شکر و بردباری درسی بود که تا لحظه آخر به نزدیکانش ارائه می‌داد. عشق او و محبتش به خانواده، در سخت‌ترین شرایط درد نیز کاسته نمی‌شد. در آخرین روزهای پرپرکتش و با همان وضعیت درخواست می‌کرد او را بنشانند تا در تولد دخترش، به او هدیه بدهد و تبریک بگوید. گاه از دیدار دخترانش و محبتی که آنها در پرستاری از او می‌کردند و پروانه‌وار به دور او می‌چرخیدند و حشش را ادا می‌کردند، آرام‌اشک می‌ریخت؛ بخصوص با پرستاری و همدردی همسرش می‌گفت: از تو شرمنده‌ام که خسته‌تان می‌کنم. در ملاقات‌هایی که در این ایام با او داشتیم، می‌گفت از رفتن به آن دنیا نگران نیستم. نگرانی من کم‌تحملی خانواده است، که

از نظر روحی آسیب ببینند؛ تو تلاش کن آنها زودتر غم من در دلهاشان سبک شود و خدای نکرده ناشکری نکنند و برای زحماتم مرا ببخشند. در همان شرایط سخت نیز عباداتش را ادا می‌کرد. آقا هادی با رفتنش غم سنگینی را بر دل‌های خانواده محترمش و همین‌طور بر قلوب فامیل و اقوام و دوستان و هم‌زمان بر جای گذاشت. تجلیل او در مراسم تشییع و تدفین او نشان از صدق، صمیمیت، مهربانی، صبوری، فداکاری، درستی، تعهد و ایمان پاک او داشت که بر دل‌های همه اثرات عمیقی بر جای گذاشته بود. همین امر باعث شد در آن شرایط سوگ دو غزل از قلبم بر زبانم جاری شود که آنها را به این شرح تقدیم نمودم و به خانواده محترمش ارائه کردم.^۱

مردی همچون هادی آموزگار
او همیشه مرتفع چون کوهسار
او همیشه از قضا در اقتدار
پیش حق، ما جمله اینک شرمسار
در جوار رحمت پروردگار
آن امیر سنگر شب‌های تار
کرد مجنون را بسی او سوگوار

۱۳۹۷/۲/۳۱

کی به خود بیند دوباره روزگار
ما همیشه در ره ما و منی
ما همیشه در قدر از هر قضا
کهنه سربازی که گشته روسفید
کن دعا از بهر آن روح بلند
خاطرش بیسیم حق را وصل بود
عاشق صیاد بود و سرفراز



۱. سروده اول در مقدمه کتاب درج شده است.

سایه‌سار عشق

فرشته‌ای به زمین آمد و گرمابخش خانه‌ای شد که پدر نامش را «فرشته» نهاد، تا در امواج خروشان زندگی، حضورش چون فرشته‌ها روشنی‌بخش و امید دل‌ها باشد. خداوند نیز بهشت را وعده قدمش کرد. تمثالی است از صبر و صداقت و وفا و بخشش. صبوری او زبانزد تمام کسانی است که او را می‌شناسند. صفای باطنش به نوعی از نگاه به هستی تحت عنوان «سادگی» تعبیر می‌شود، ولی می‌دانیم دلیل این نوع رفتار، خوب بودن، پاک بودن و تلقی خوب او از هستی است، که همه‌کس و همه‌چیز را خوب می‌داند و اعتمادش به دیگران به سختی قابل تغییر است.

آری؛ مادر عزیزم را می‌گویم.

باید بگوییم همین صبوری، صداقت، پاکی، خلوص و عدم بدبینی به دیگران و قدرشناسی از نیکی‌های دیگران و فراموشی یا ندیدن جفاهای دیگران از طرف مادرم، باعث شد بتواند با متانت و آرامش، در زمانی که پدر عزیزم اوقاتش را با ایثار و خلوص در جبهه‌های دفاع مقدس و یا صرف خدمت به نظام مقدس در ارتش می‌گذراند، یا در مواقعی که پدر فداکارم برای معاش خانواده در تهران، هرمزگان و اصفهان با سختی‌ها و مشقات زندگی دست و پنجه نرم می‌کرد، یا آن زمان که در مأموریت خارج از کشور به سر می‌برد، سکان زندگی را در دریای موج و پرتلاطم زندگی در دست بگیرد. در اوج بلندای امواج سهمگین مشکلات، کاستی‌ها و فشارها که از هر جانب برای درهم شکستن کشتی خانواده، خود را بر بدنه آن می‌کوبید، غیر از خداوند متعال، دستی برای یاری و فکری برای راهنمایی و دلی برای همدلی، مادرم را یاری نمی‌نمود و با عنایت پروردگار، این صفای باطن مادرم به همراه توکل، دلسوزی، فداکاری و آرامش برخاسته از ایمان و صبوری او بود که این کشتی را به ساحل امن و سلامت هدایت می‌نمود.

آری؛ وفاداری، فداکاری، صبوری، حیا، عفت و امانت‌داری مادر، این فرشته زمینی حریم خانواده ما، بود که علاوه بر اداره خانواده و تربیت فرزندان، فرصت طلائی عبادت، خدمت، ایثار و تلاش شبانه‌روزی را با فراغت خاطر برای پدر عزیزم فراهم می‌نمود. در تمام سال‌های بیماری پدرم، فداکاری شبانه‌روزی فرشته‌خانه‌مان، این پرستار بی‌منت و مخلص بود که از رنج و زجر بیماری عزیزترینمان می‌کاست.

خدا را شکر می‌کنم که از نعمت پدر و مادری این چنین برخوردار بوده‌ایم و اینک که سایه پدر بر سرمان نیست، عنایت خدا شامل حالمان شده که مادرمان با آن صفات و فضائل انسانی برجسته و البته با اضافه شدن کوله‌باری ارزشمند از تجربه دوران زندگی عاشقانه با پدرم، عشق و وفاداری و ایثارش را همچنان بی‌توقع بر ما نثار می‌کند و ترنم صدایش و حضور گرمش رکن‌رکین و آرامش زندگی ماست.
این‌شاءالله که قدردان این وجود شریف و عزیز باشیم.



نوروز ۱۳۹۶، آخرین مسافرت پدر و مادرم

آخرین سخن^۱

شهادت می‌دهم که این حقیر، علیرغم میل باطنی و حقانیت اسلام، نتوانسته‌ام به تکالیف شرعی و مذهبی خود، آنگونه که شایسته این دین عالی و باقی بوده، عمل نمایم و هرچند عشق به علی (ع) و ائمه معصومین و دین مبین را داشتم، ولی نتوانستم شیعه‌ای راستین باشم، اما تنها به بخشایش و غفران خداوند غفار دل بسته و امید دارم همه خطاها و گناهان صغیره و کبیره حقیر فقیر درگاه خود و بارگاه رسالت و امامت را به بهانه حب دین و رسول خدا و امامان معصوم خود که در دل داشته و تار و پود وجودم را تنیده بودند، ببخشاید. امیدوارم این بنده گناهکار را که با عشق به دین، در حرکت بزرگ امت اسلام در جریان انقلاب کبیر اسلامی، به رهبری زعیم عالیقدر جهان تشیع حضرت امام روح الله الموسوی الخمینی قدس سره الشریف شرکت جسته و گام‌هایی هرچند ناقابل برداشته‌ام و در مبارزه با رژیم طاغوت و طاغوتیان علیرغم ملبس به لباس ارتش شاه بودن، با امت بزرگوار و حق جو همگام بوده و همصدا، به حرمت خون شهیدان که صدایمان در هم آمیخته بود و ضبط در جریده عالم است، ببخشاید.

امیدوارم شرکت داوطلبانه و قلبی این بنده حقیر در دفاع از مرز و بوم کشور اسلام در موج سلحشوران جان بر کف امت شهیدپرور ایران در سالیان هشت سال دفاع مقدس در برابر کفر و استکبار جهانی، که با عروسک خیمه‌شب‌بازی و دست‌نشانده خود صدام التکریتی بر جمهوری اسلامی نوپا تحمیل شده بود، ذخیره‌ای برای آخرت و موجب گشایش بابی از ابواب رحمت پروردگار متعال و موجب مسرت خاطر رسول الله (ص) و ائمه معصومین (ع) گردد، تا سبب نقصان گناهان حقیر شود.

امیدوارم لحظاتی که قلب حقیر در عشق به معصومین سلام الله علیها اجمعین می‌تپیده و اشک چشمان بر مظلومیت این بزرگواران بر چهره می‌غلطیده، موجب شفاعت این عزیزان درگاه باریتعالی و حاجب بر گناهان این گنهکار گردد.

۱. این صفحات، گزیده‌ای بسیار مختصر از وصیت‌نامه مفصل و پرمحتوا و سرشار از درس پدرم می‌باشد. تلاش کردم مواردی را گلچین کنم که برای خوانندگان محترم نیز مفید باشد (الله آموزگار).

امیدوارم رنگ‌پریدگی چهره از دیدن فقر فقیران و لرزش قلب از فکر یتیمان و همدردی درونی با دردمندان و اندیشه در رابطه با بی‌پناهان و مشکل‌داران به عزت و آبروی مولی‌الموحدين علی(ع)، که مردان مرد در درک این گروه‌ها بوده، موجب کشیدن خط بطلان بر بخشی از گناهان این حقیر باشد.

خدایا هر چند می‌دانم تار و پودم از خوب و بد عمل و تفکر من گواه خواهند داد، هر چند می‌دانم زمین، مکان و هر شیئی که در تماس با من و یا در جوار عمل من بودند گواه بر نیک و بد من خواهند داد، خدایا هر چند می‌دانم زمان - این گذر عمر دنیوی - گواه بر عمل و تفکر من خواهد داد، خدایا هر چند می‌دانم ارواح مطهر پیامبران و رسولان و معصومین دوازده‌گانه و ام‌المعصومین حضرت زهرا سلام الله علیها و علیهم اجمعین بر زشت و زیبای من آگاه و گواهی خواهند داد، اما هیچ چیز اعم از مادی و معنوی، ظاهری و باطنی، عملی یا ذهنی انسان‌ها، از جمله این بنده گناهکار، بر تو پوشیده نیست و تو خود بهترین گواه بر نیک و بد، زشت و زیبای من بوده‌ای؛ لذا خدایا این بار تو را گواه می‌گیرم که عزت اسلام و مسلمین همواره خواسته قلبی من بوده، ذلت و نابودی طاغوت و طاغوتیان، سرنگونی کفر و استکبار، محو و نیستی الحاد و غیر الهی همواره اندیشه و تفکر و تا جایی که به عقل ناقص این حقیر می‌رسیده سعی در آن داشتم که تسلیم ظلم نشوم و می‌دانستم که اگر مظلوم تن به تمکین ظلم ندهد، استضعاف ریشه‌کن خواهد شد.

خدایا این بار تو را گواه می‌گیرم که بر سفارش اسلام و درس اسلام بود که دیدن بیچارگان، یتیمان و فقیران آسایش فکر را از من می‌گرفت، تو را گواه می‌گیرم که غم یاران، دوستان و فامیلان از دور و نزدیک رنجم می‌داد و روحم را آزوده و دل را پریشان و جسم را خسته می‌کرد.

خدایا تو را گواه می‌گیرم که تا حد درک و امکان سعی داشتم احترام والدین را که واجب کرده بودی نگه دارم. خدایا تو را گواه می‌گیرم که سعی داشتم در گذشت و ایثار در حد بضاعت پیشقدم باشم. خدایا تو را گواه می‌گیرم که در صله ارحام سعی در افزون داشتم. خدایا تو را گواه می‌گیرم که در احترام و بزرگداشت به میهمان که نعمت خدا بود کوتاهی نمی‌کردم. خدایا تو را گواه می‌گیرم که در حفظ امانت سعی بوده و مراقبت ویژه به عمل می‌آوردم. خدایا تو را گواه می‌گیرم که در حفظ آبروی ناس سعی می‌کردم و چشم بد به مال و ناموس مردم ندوخته‌ام. خدایا تو را گواه می‌گیرم که در امر به معروف و نهی از منکر، آنگاه که

شرایط را مناسب و اثر را مثبت می‌دیدم، کوتاهی نمی‌کردم. خدایا تو را گواه می‌گیرم که در ارتکاب به گناه، چه صغیره و چه کبیره مداومت و اصرار نداشته و پس از آلوده شدن، همواره پشیمان و نادم بودم.

خدایا تو را گواه می‌گیرم که طلب علم که از مهد الی لحد سفارش شده، اندیشه همیشگی من بوده و همواره مشوق کسب علم برای دیگران بودم. خدایا تو را گواه می‌گیرم که در طلب روزی حلال برای اهل بیت خود تلاش‌ها نموده و سعی وافر داشتیم، هرچند به حساب مادی شرمنده همسر و فرزندان هستم. خدایا تو را گواه می‌گیرم که در تزکیه و تعلیم فرزندان، در حد توان و تکلیف کوشا و مشوق بوده‌ام.

خدایا تو را به ذره ذره این اعمال، که راستای حق اسلامی داشته، از دریا دریا گناه حقیر بگذر و به حرمت آیاتی که نشان‌دهنده راه درست وادی اعمال فوق می‌باشد، این بنده حقیر درگاه خودت را ببخش و بیامرز.

خدایا می‌دانم هیچ بنده گناهکار را آنگاه که رو به سوی تو از اعمال زشت خود توبه می‌کند و اعلام نفرت از کرده خویش، ناامید نخواهی کرد؛ لذا امیدوارم این بنده را نیز مشمول عفو الهی خویش و رحمت واسعه بارگاه خداوندی خود قرار دهی.

خدایا تو را گواه می‌گیرم که نامردمی‌ها بسیار دیدم، دل‌رنجش بسیار کشیدم، ولی به حق اسلام، آنجا که مصلحت بود سکوت کردم، به دل ریختم و در اندیشه اندوختم و هرگز به فکر انتقام برنیامدم تا ذخیره آخرتم گردد.

کلامی با همسر:

در طول زندگی ۵۰ ساله مشترک، فراز و نشیب‌هایی وجود داشته، عیوبی از من دیدید، قطعاً در مواردی نتوانستم خواسته‌های بحق شما را جامه عمل بپوشانم و از این بابت به شما مدیونم. امیدوارم قصور مرا در طول زندگی مشترک با محبت خود ببخشائید، که بخشش از صفات باریتعالی و مورد تأکید ذات اقدس الهی است.

سخنی با دختران عزیزم، هدایای خداوندی، امانات الهی و نور چشمانم: ماندانا، اتوسا، رکسانا، اکرم، الهه و فهیمه که هدایت آنان در مسیر آفریدگار یکتا در حقیقت گام در صراط مستقیم نهادن و گشودن بابی از ابواب رحمت الهی است.

عزیزانم، صلابت پدرتان در مشکلات را خود خوب می‌دانید. می‌دانید همه معضلات زندگی را با صبر و توکل بر خدا پشت سر گذاشتم و با صبر در مصیبت، صبر در معصیت و صبر

در بلا که دستور اسلام است و با یاد ایستادگی زینب کبری سلام الله علیها، این اسوه منحصر بفرد زن تاریخ در صبر مصائب و بلاها، به تلاش و کوشش پرداختم.

خوب می‌دانید همه خوبی‌هایی که نمودم، در جواب بدی دیدم و جفا؛ خوب می‌دانید همه همدلی‌هایی که داشتم، در نهایت با دشمنی و عداوت پاسخ گرفتم؛ خوب می‌دانید همه همراهی‌ها که کردم با خنجر از پشت و با دشنه از رو مواجه شدم؛ خوب می‌دانید با اینکه همیشه تلاش داشتم دل‌ها را شاد کنم، دلم را شکستند و خوب می‌دانید با همه اینها هیچ‌گاه از مسیری که می‌رفتم بازنگشتم و دست از همیاری، مساعدت، همدلی و همراهی نکشیدم. خوب می‌دانید اگر در همیاری دستم را شکستند، باز دستی در همراهی دیگری دراز نمودم؛ خوب می‌دانید اگر در همدلی دلم را شکستند، ترمیمش کردم و همدلی با دیگری را آغاز نمودم و این داستان را شما خود خوب می‌دانید.

عزیزانم، بدانید که مسیر را هیچ‌گاه عوض نکردم، چون در صراط خداوندی بود و مصائب راه، شیرینی طی طریق و حلاوت اخلاص در عمل است.

عزیزانم، بدانید که پدرتان در همه حال به راه خدا و برای خدا بوده و صدق در عمل و گفتار را سرلوحه زندگی و کار خود قرار داده است.

عزیزانم، رمز پیروزیان تمسک به قرآن، نماز، نیایش پروردگار است. زیبایی این راه با تکامل و تعالی نمایان می‌گردد. هیچ‌گاه راه تعالی را بر خویش مبندید. اندیشه‌تان را قرآنی کنید، تفکر و تعقل را پیشه سازید، همچنان که همواره دلگرفتگی خود را با مرتبه علی، حسین، فاطمه و زینب سر می‌کردید و اشک می‌ریختید و شادمانی پدرتان را موجب می‌شدید، اکنون و همیشه نیز علوی باشید، همیشه حسینی باشید، همیشه فاطمی باشید، همیشه زینبی باشید. هیچ مشکلی نیست که به مدد او (الله) حل نشود، به خدا پناه ببرید، دل پاکتان را در خلوت شب به او بسپارید، با او گفتگو کنید، حرف بزنید و او را بخوانید. چون خود خوب می‌دانید که در کلام خدا ریب نیست و او خود می‌گوید «أدعونی إستجب لکم؛ بخوانید مرا اجابت کنم شما را».

دختران عزیزم، هرکدام از شما در مقاطعی پدرتان را به سجده شکر واداشتید. خداوند شما را از ساجدین واقعی قرار دهد. شما با رفتارتان پاره‌های قلب هزارپاره پدرتان را بهم پیوند زدید. خداوند وجودتان را به وجود مبارک رسول الله و اهل البیتش سلام الله علیهم اجمعین پیوند زند. شما عزیزانم امید پدر را در حرکت به سوی خدا به یأس مبدل نساختید، خداوند

امیدهای پاکتان را برآورده سازد. شما بسیاری اوقات از سوختن پدرتان جلوگیری کردید، خداوند از سوزش آتش جهنم به دورتان دارد. دختران عزیزم، شما پدرتان را هیچ‌گاه تنها نگذاشتید و همواره یاور او شدید، خداوند یار و یاور شما باشد. عزیزانم، شما با عملتان پدرتان را از بیم عذاب بی‌لیاقتی در امانت‌داری رهانیدید، خداوند شما را از عذاب آخرت برهاند.

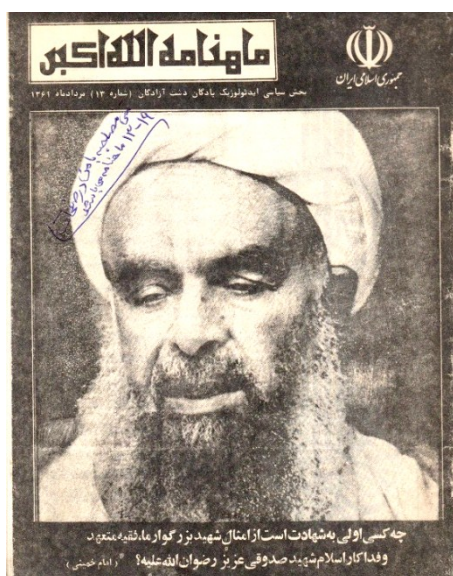


یادمان امیر سرتیپ ۲ بازنشسته ستاد هادی آموزگار در منزل ایشان

مختصری از مصاحبه سرگرد هادی آموزگار با ماهنامه الله اکبر

بخش سیاسی ایدئولوژیک پادگان دشت آزادگان، مردادماه ۱۳۶۱

س: منافقین جنایتکار از به شهادت رساندن مردان بزرگی چون آیه الله صدوقی چه اهدافی را دنبال می کنند؟



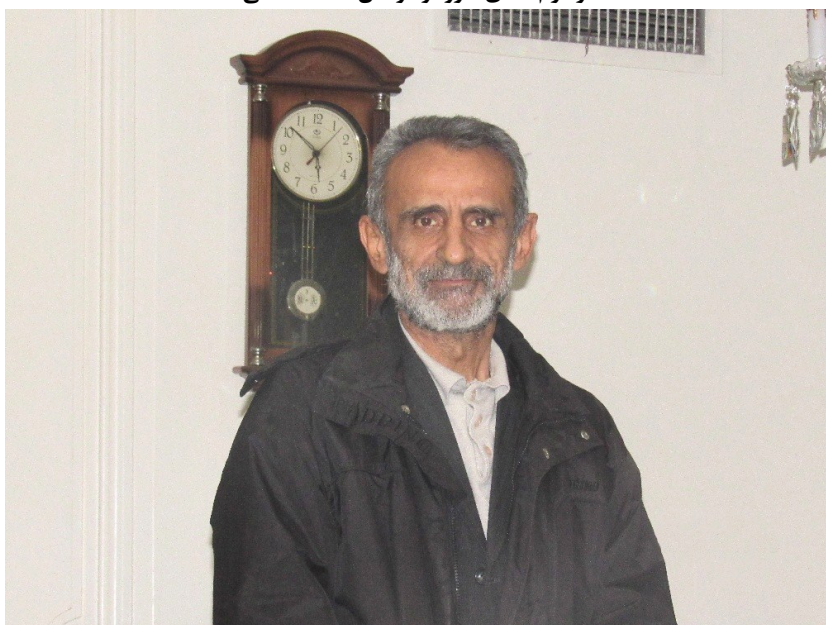
ج: به نام خدا و با یاد شهیدان گلگون کفن انقلاب خونبار اسلامی و با سلام به امام امت، رهبر مستضعفین جهان و درود به امت حزب الله و رزمندگان دلیر و به امید پیروزی اسلام بر کفر جهانی به سرکردگی شیطان بزرگ و با آرزوی نابودی اسرائیل غاصل و جنایتکار و در انتظار آزادی قدس عزیز سخن را آغاز می کنم. ترور شخصیت های روحانی و مبارزی چون سومین شهید محراب، آیت الله صدوقی و دیگر شیفتگان و عاشقان طریقت حق و انسانیت و منادیان آزادی و آزادگی را باید با ریشه یابی در اصالت منافقین از خدا

بی خبر، این طرفداران دروغین خلق و تضاد و دشمنی آنان با رهروان مکتب همیشه زنده تشیع و خط سرخ شهادت جستجو کرد. حرکت انقلاب اسلامی که از فیضیه آغاز شد و با رهبریت پیامبرگونه امام امت و تلاش و کوشش روحانیت مبارز در طول سالیان رنج و مشقت تداوم یافت، سرانجام در ۲۲ بهمن ۵۷ به ثمر نشست و ضربات سهمگین و خردکننده ای بر پیکر استکبار غرب و شرق وارد آورد. مسلم است استکبار جهانی و عوامل داخلی آن، از جمله منافقین نمی توانند وجود این راست قامتان جاودانه تاریخ را تحمل نمایند؛ لذا با محاسبات مادی خود، به این نتیجه می رسند که: (الف) با ترور یاران صدیق امام، خط امام که همان خط اصیل اسلام است تضعیف نمایند، غافل از اینکه خط امام با این ترورها نه تنها تضعیف نخواهد شد، بلکه همچنانکه امام فرمودند: «بکشید ما را ملت ما بیدارتر می شود» امت



نمود، تا ایران با اعزام نیرو به لبنان در برابر جبهه کفر صدامی تضعیف شود و افکار امت قهرمان ایران را از جبهه جنگ با عراق به جبهه جنگ در لبنان معطوف دارد و به این ترتیب، با حفظ صدام و پایمال کردن حقوق حقه ملت مستضعف ما پیروزی اسرائیل را نیز تأمین نماید. در چنین شرایطی، امام امت چون همیشه با پیامی سرنوشت‌ساز پرده از توطئه‌ای بزرگ برداشت و خط اصلی را مشخص نمود و فریاد برآورد که «راه رسیدن به قدس از کربلاست.» با این پیام رهبر مستضعفین جهان، بار دیگر شور و هیجانی در امت مسلمان و مردم آگاه و بیدار ایران که می‌رفت تا دچار شک و تردید در مسیر تکامل انقلاب اسلامی گردد ایجاد شد و پرتو مسیر واقعی حرکت انقلاب اسلامی در رویارویی با کفر جهانی و اسرائیل غاصب بر قلبها تابید و امت حزب‌الله دریافت هرچند درگیر جبهه‌ای در خارج از مرزها باشد، بایستی تا سرنگونی رژیم صدامی در عراق و استقرار حاکمیت مردم مسلمان عراق همچنان قاطع و با قدرت به جنگ ادامه دهد تا دو ملت ایران و عراق متحد و منسجم برای آزادی قدس عزیز به کمک رزمندگان فلسطینی - لبنانی و سایر رهروان واقعی این طریقت به جهاد برخیزند و اسرائیل را از میان بردارند.



مرحوم هادی آموزگار در سن هفت سالگی



مرحوم هادی آموزگار در سن ۷۰ سالگی

شماره ۸۴-----

کمیته ملی بنگار با هیئت
ناحیه ۷ تهران

کمیته فنی بنگار با هیواد
استان مرکز

گواهی میشود که آقای **مادری محمود گلزار** فرزند **محمد علی** در زده ششماه شماره ۱۹۰ برلید
صادر از **شاهی** در کلاس کارآموزی روش تدریس کمیته فنی بنگار با هیواد استان مرکز
نخستین **۱۳۷۱** شرکت کرده و از عمده امتحانات «تدریس الفبا باروش جدید» برآده است.

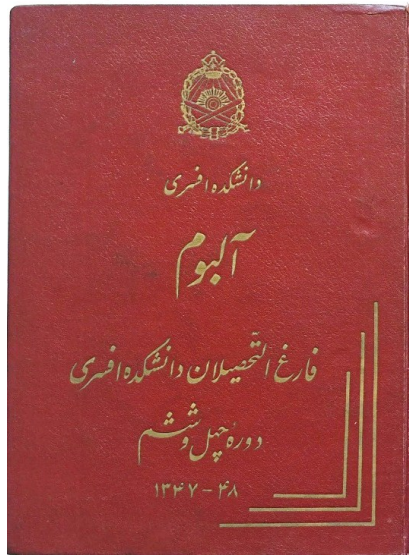
سرپرست کمیته فنی بنگار با هیواد
گروه

سرپرست تربیت معلم کمیته
گروه

مربی کلاس کارآموزی طباطبائی
م



دانشجوی سال تهیه (قبل از اخذ سردوشی) دانشکده افسری





گواهی میشود

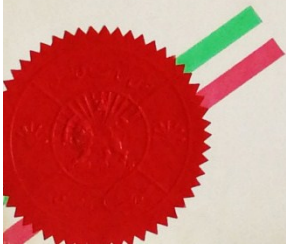
بودی آموزگار در ای شانسنامه ۱۶

از شاهنشاهی دوره چهل و ششم دانشکده افسری را

بموفقیت پایان رسانیده و بدریافت این دانشنامه سزاوار میگردد

محل تهران تاریخ یکم مهرماه ۱۳۴۸

فرمانده دانشکده افسری لشکرکده علامه العبدین ناظم





گواهی میشود



دانشجوی آموزگار و آقای شایسته

از شاهنشاهی دوره ۹۲

باموقعیت بیان رسانده و بدین یافت این گواهی نامه سرور مسترد

شیراز ۱۳۴۸ / ۵ / ۱۲

فرمانده مرکز یادداشت و سرشیپ نورانی

فرمانده کلید پایه و مرتبه ۲ دانش آموزی



بیتایدت خداوند تعالی

محمد رضا پهلوی آریامهر شاهنشاه ایران

کسب

نظر بانیکندوی آنورگا دوره ساله انکده افری رادرسال کبیرا ویصد چهل و شست بانام

رسانده بنا بر استدعای وزارت جنگ بموجب این فرمان هیون مشارالیه ابد حج

تران و بی مغزات قرین افشارینیم تیای کم مهر ماه کبیرا ویصد چهل و شستیم

تاریخ ۲۹، ۲، ۱
شماره ۵۴-۵۳-۵۲-۵۱-۵۰-۴۹



نیروی زمینی شاهنشاهی
مرکز آموزش پشتیبانی
مرکز آموزش خباثات

گواهی میشود که سرتوان دوم خباثات نادی آموزگار دوره ۲۳۳ مقدماتی خباثات رابعدت ۲۶

هفته در تاریخ ۲۶ اردیبهشت ماه سال ۱۳۴۹ با موفقیت پایان رسانیده است

فرمانده مرکز آموزش خباثات سرتوان نادی
دبیرخانه مرکز آموزش خباثات

تاریخ ۲۹، ۲، ۱
شماره ۵۴-۵۳-۵۲-۵۱-۵۰-۴۹

نیروی زمینی شاهنشاهی
مرکز آموزش

شماره ۳۱۶/۳۲-۶-۸۱۹ بند ۱
۱۳۵۷/۱۱/۲

گواهی میشود که سرتوان همای امیرکسبیار دارایی شناسنامه شماره ۱۱۱ صادره از شاهنشاهی متولد ۱۳۳۵

دوره ۱۸۸ غلبی خباثات رابعدت ۱۳۵۷/۱۱/۲

تاریخ ۲۶ اردیبهشت ماه سال ۱۳۵۷ با موفقیت پایان رسانیده است

فرمانده مرکز آموزش خباثات سرتوان نادی

سرانجامه - انستیتوت خباثات و الکترونیک سرهنگستان شیراز

۳۰۴ - ن. ن. موقت

۵۵-۰۵۲۰-۰۳۱۱۳
۴۹/۳/۱

تقدیرنامه

سوان دوم مجامرات مادی آموزگار

تقریباً ۳۸ نفر از همراهِ دوره میت و سوم تقدیراتی

رتبه مجامرات رتبه یکم را حائز گردیده اید مرکز آموزش مجامرات

بدینوسیله از شما قدر دانی نموده و توفیق بیشتر شما را در خدمت به :

شاهنشاه آریامهر و مین عزیز آرزومند است.

فرمانده مرکز آموزش مجامرات - مهریت مسعود حاری



۴۹/۳/۲

از مرکز آموزش نجاربات (را- آج)

پ. ستوان ۲ هادی اموزگار

بسمان مطاع مبارک اعلی حضرت همایون شاهنشاه آریامهر بزرگ
ارتساران دبر بر ماده یک فرمان همگانی ارتشی ۱۵۱۳۶ مه کاراز
تاریخ ۵۱/۷/۱ بدرجه ستوان یکم مقوم میگردد و بدین منبریکت از
خداوند بزرگ منلت دارم در خدمتگزاری صادقانه به شاهنشاه آریامهر بزرگ
ارتساران دمیهن عزیز بوقیق ششتری حاصل مانید.

نسر ماده مرکز آموزش نجاربات - سرتیپ ایر طوزاده

COURSE CERTIFICATE

This is to certify that 2nd LT. AMOZGAR

has attended A SHORT COURSE IN MAINTENANCE ON
NOV 18 - NOV 24, 1970

FIELD ARTILLERY COMPUTER EQUIPMENT

OF ONE WEEK DURATION

Conducted by ELLIOTT engineers at ESFAHAN

During NOV/1970

James Broughton

JAMES BROUGHTON

i/c instruction

*col-tajmehrabi
Suprem Commander's
staff 75*

COLONEL M. TAJMEHRABI

WITNESS

GEC - ELLIOTT Space and Weapon Systems Ltd. Chobham Road, Frimley, Surrey, England.



سال ۱۳۵۱، شوروی سابق

بسمه تعالی

((برگ یا بیان ماموریت))

سروان مخابرات هادی آموزداری که در تاریخ ۱۳۵۹/۹/۲۴ جهت آموزش بیسیمهای نغری بر پی ام ام پی
به این لشکر اعزام شده بود پس از انجام ماموریت به نامبرده ابلاغ گردید در تاریخ ۵۹/۱۰/۲۴ خود
را به یدان اولیه معرفی نماید.

فرمانده دران ۴۲۹ مخابرات سرگرد مخابرات محمد صالحی

لطف



۱۳۷۹-
شماره ۱۱۰۱/۲۶/۱۵
۵۹/۱۱/۱

بسمه تعالی

بسمه تعالی

از قرارگاه تاکتیکی نزا جا در جنوب (مخ)

ف مرا مخ

موضوع : سروان هادی آموزگار

افسر یاد شده بالا پس از اتمام آموزش ل ۱۶ ول ۹۲ ول ۲۱ حمزه در تاریخ ۵۹/۱۱/۱

بصورت بیگان اولیه عزیمت نمود .

ج ف نزا جا در امور عملیات سرهنگ ستاد حسینی

از طرف سرهنگ بهرام بهشتی

گیرندگان


۱ - ج ف نزا جا در امور پرسنلی جهت آگاهی

۲ - سروان هادی آموزگار جهت آگاهی و عزیمت بیگان خود

(۱) **عزت**

عزیز عزیز: بخار سرگرد مار ایوانگار
 صنم تبریک علی نوشاد زینت شجاع که در طوایف جنگ تجسس پیرایه مبارک
 و فدای کار و مجاهدت خود دفاع نموده با رشادت و شجاعت
 شکست سربازان دشمن را بخشید و در محرومیت و غم و اندوه و تنگنا
 و غم نلایه مبارک است تا به جبهه سپیدار و ایستادگی خود که هر تقدیر
 قدر دانم نموده و امید است پروانه خلد و در بزرگی بر سر نوای
 پیروز و منتظر بر دشمن کافر و صدای سربازان شهید در باله دانم
 تیغ خونم نامم. فغانه ششم ۹۲ خرداد

سرکار سرگرد
 حاج آقا محمدعلی نوشاد
 منتهی زینت



عزیز صنم خوب شهید بزرگوار پرویز نایب است
 (نام نیش)

بسمه تعالی
 (سرگرد ماموریت)

به سرکار سرگرد هادی آموزگار ماموریت داده میشود که از تاریخ
 ۶۱/۱۰/۴ جهت شرکت در سمینار فرماندهان در مشهد به آن شهرستان
 عزیمت نماید.

ج - ف - تراجم در جنبه های ستاد هواکی
 از طرف

۹۲۱
 ۱۰۰۱ - ۳۱ - ۱۳۶۳
 ۱۳۶۳ / ۱۰ / ۴

بسمه تعالی

ریاست اسعاجا (مد، تحقیق و ارزیابی)

موضوع - انتصاب سرکار سرهنگ ۲مخابرات هادی آموزگار درمحل بسمت مدیرتحقیقات و طراحی معاونت
جهد خودکفائی منصوب گردد .

درمورد انتصاب افسران درمحلهای امیری مبنی بر اعلام نظریه در رابطه با کارائی و مفید بودن افسر یاد شده بالادر شغل پیشنهادی
نظریه من بشرح زیر می باشد

بسمت
سرهنگ ۲مخابرات هادی آموزگار
درمحل بسمت مدیرتحقیقات و طراحی معاونت
جهد خودکفائی منصوب گردد .

فد- نذاجا- سرهنگ توپخانه علی سلیمان رازی

خاندان نسال



سرهنگ ۲ هادی آموزگار و سرگرد حسن جواهری





حین تدریس الکترونیک پس از پیروزی انقلاب اسلامی



جمهوری اسلامی ایران

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

شماره ۱۰۰۴/۱۰۰۱/۱۰۰۱/۱۰۰۱
تاریخ ۶۲/۱۰/۱۳
پیوست

ارتش جمهوری اسلامی ایران نیروی زمینی ارتش
مقام محترم استانداری استان باختران
موضوع: ما* موریت سرهنگ ۲ مخایرات هادی
(تلفن)
آموزگار

به افسر فوق الذکر بمنوان نماینده تام الاختیار نیروی زمینی ما* موریت داده میشود که جهت بررسی مسئله کمپ معتادین در منطقه اطراف کوی سازمانی پایگاه هوانیروز به باختران عزیمت نماید این بررسی امر در حضور جناب عالی و دست یابی به راه حل مناسب مراتب را اعلام دارند . لذا استدعیست در این مورد همکاری و هماهنگی لازم را با مشارالیه بعمل آورند .

از طرف فرمانده نیروی زمینی ارتش جمهوری اسلامی ایران . سرهنگ توپخانه علی صیاد شیرازی
ممانت هماهنگ کننده سرهنگ غفر اللهی

۱۰/۱۳

گیرنده

ف هوانیروز باختران جهت اطلاع و اقدام لازم.

شماره دفتر شماره برگ
صفحه از صفحه

بِسْمِ تَعَالَى

شماره ۷۰۱/۰۳/۷۰۱/شن

ازب معاونت پرسنلی نزاجا (مد. کا. افسران)

بف نزاجا

موضوع - سرهنگ ۲ منخ هادی آموزگار

مقرر فرمودید افسریا د شده با لایسمت مدیر تحقیقات و طراحی معاونت خود کفائی

منصوب گردد.

پیشنهاد

در صورت تصویب نامه پیوستی را امضاء فرمائید.

معاون پرسنلی نزاجا سرهنگ مهرداد بهرام طاهری

۹۲، ۹، ۱۱

رئیس

بفرزاد

دوینب بهبه...
در طول مدت خدمت نامبرده...
لذا از سرور وقت...
مورد...
وزارت پرورش و تربیت...
۶۴۹۱۶



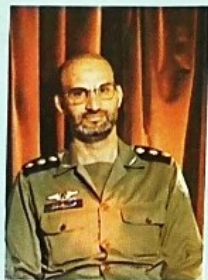
اینجانب در دست مبارک قدرتمند شما که دست مبارک و پادشاهان است میبوسم برای تبریک و تسلیت
امام خمینی .

سرکار سرمدتک محراب نادری آموزگار پاسفداکاری و رشادتی که در راه عظمت

اسلام و مستران کریم و پادشاهی از سرحدات کشور جمهوری اسلامی ایران از خود ابرار

دشمنه اید بدینوسیله از جانبازی در میدانهای رزم قدر دانی میبود .

فراخنده روی زنی آتش بری اسلامی را سرمدتک علی صیاد شیرازی



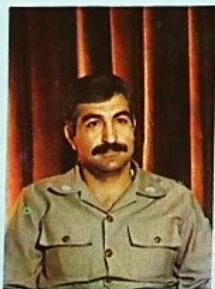
سرهنک آجوردانی هوایی
عزیزاله نقدی



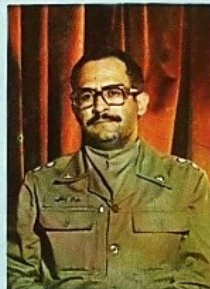
سرهنک تویخانه
عزت‌اله شادمزور



سرهنک مخابرات
هادی آموزگار



سرگرد تویرنی
سید محمود مدرس ساوجبلا



سرهنک مهندس
بهرز رضائی



إِنَّ الَّذِينَ آمَنُوا وَحَلَمُوا الصَّالِحَاتِ أُولَٰئِكَ هُم خَيْرُ الْبَرِيَّةِ ﴿۱۰۷﴾

هم‌نرم عزیز و اجزند سرکار سرهنک هادی آموزگار

انتشار و بساطت فدوان شما فرزندی بر دندار خانوادہ آتش جمهوری اسلامی ایران کج سالحمای تمامدی از بست تین بام غم عسک نیز خود را طاقاً

در راه و خط استقلال تمامیت ارضی ایران اسلامی سپری نمودید .

رزمندگان آتش جمهوری اسلامی ایران چه توانا گردیدند و خدمات ارزنده و گرانبهای شما با ما و مردم خشنیدان مضمین انهم روز بر اقدار و توانا

آتش سرازاد و آردی بخش اسلام بیا فرایند ضمن قسد روانی از خدمات ایثارگران شما هم‌نرم گرامی امید است کماکان با بهره گیری از دستورات

حیات بخش قرآن کریم و تحت رهبری ولی امر مسلمین مقام معظم فرماندهی کل قوا حضرت آیت الله خامنه‌ای با برخورداری از سلامت کسب

بر فعالیت‌های تربیتی خود رکن خدمت به نظام مقدس جمهوری اسلامی که آرمان بی‌شکلی شما بوده خواهد بود و ما هم مشتید و متوق و مؤید باشیم

جانشین رئیس ستاد مشترک آتش جمهوری اسلامی ایران سررتیب امیر سپهر

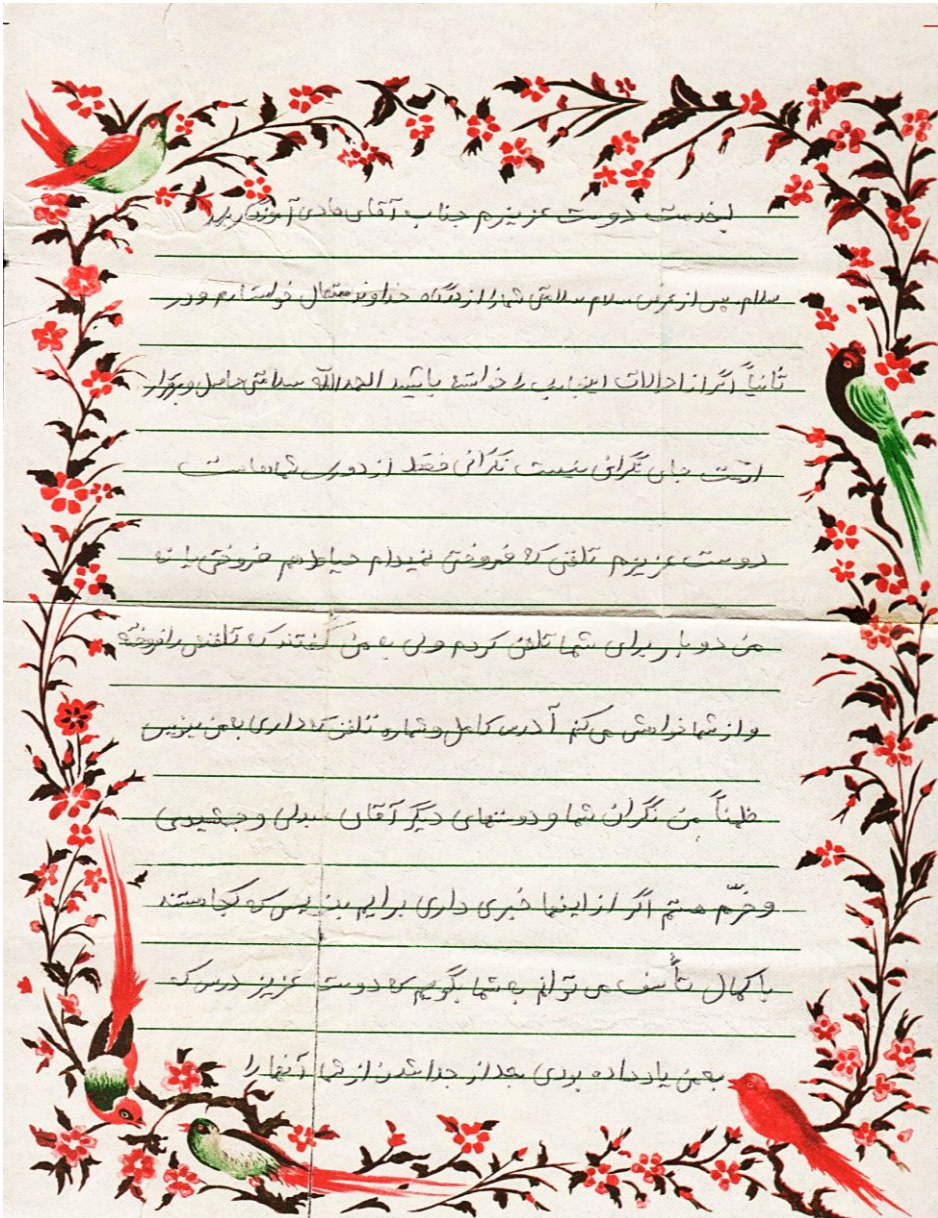


سرهنک هادی آموزگار

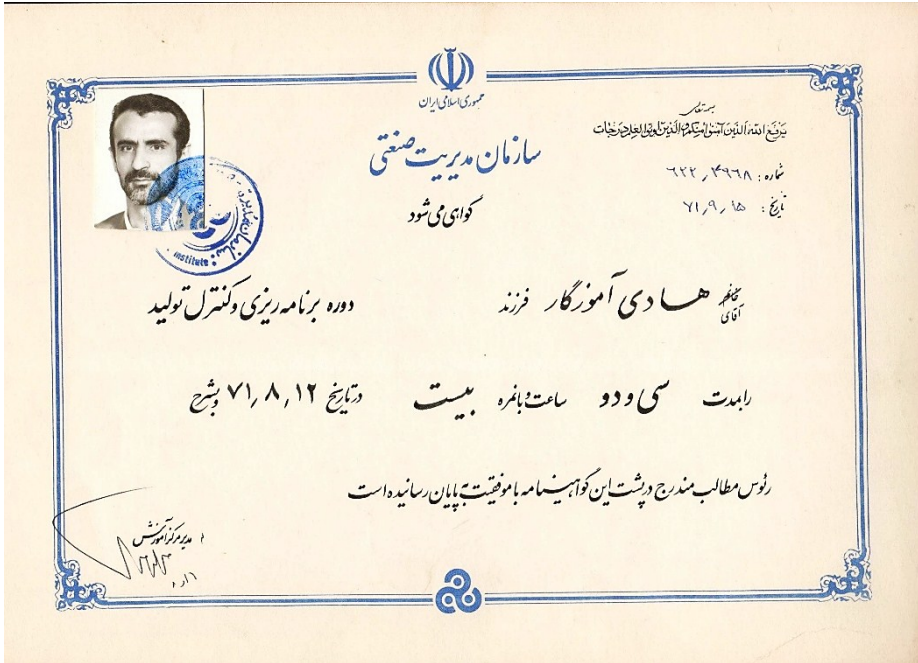
آدرس = تهران نارنگ سنی متری دکنر آیت بابا ترار
بهار راه سرسبز میدو شرقی خیابان ۳۴ پلاک ۷۷
بدست آقای هادی آموزگار برسد

نام سریار و طیف حیفی طالب نور است که در قمرگاه سنی متری ترار
اهواز در سال ۱۳۶۰ هجری شمسی در خیابان آیت بابا (من) بود که است
خداوند حفظ کند او را بسیار نرس بار مودب و با وفا بود.
سواوی ندانست من در هجرت مدت که سنی بودم
شواهد و نورانی را به او آموزگار

۶۵/۱۲۵



به گزار گذاشتم و من به زراعتش وقت کافی درس خود را ادامه بدم
و آقای آموزگار من در بندر عباس مشغول کار هستیم که اگر
چیزی لازم دانش با سید خواهد شد منم که در نامه خود بنویسید
که من موقع آمدن آنها را با کمال میل می آورم و در تابستان
سال جاری در تهراب منتظر شما بودم که شما تشریف بیاورید
(و امیدوارم تعطیلات نوروزی یا تابستانه سیال آورده به محل)
ما تشریف بیاورید از قول بنده حسین طالب پور به آقای
آموزگار با خانواده اش سلام مخصوص دارم از قول بنده
به تمام دوستان و آشنایان به آقای عبدلی و جسیدی درم
سلام مخصوص دارم دوست کوچک شما حسین طالب پور
دیگر قابل عرض ندارم منتظر جواب نامه هستم فوراً فوراً قول







بسمه تعالی

دانش پژوه گرامی سراندر هادی آفرین
خواهر

بدینوسیله به استحضار می‌رساند که یازدهمین کنگره
نهج البلاغه همزمان با خجسته میلاد مولای متقیان
علی (ع) با حضور اساتید و دانشمندان اسلامی در
تاریخ ۱۳۷۶/۸/۲۲ از ساعت ۱۵ الی ۲۱ در حسینیه
ارشاد برگزار خواهد شد.

لذا از شما جهت شرکت در این کنگره و کسب فیض هر
چه بیشتر از فرهنگ علوی دعوت بعمل می‌آید.

بنیاد نهج البلاغه - مدرسه مکاتباتی



بنیاد نهج البلاغه
تاران
مدرسه آفرین
۶۳۰ ، ۶۳۱

تاریخ: ۱۳۷۶/۷/۳۰

تاریخ: _____
شماره: _____



تاریخ: ۷۷/۳/۳
شماره: ۱۱۳۰/۳۰۴۷

ستاد محترم برگزاری سومین گنگره ملی بهره وری ایران

با سلام احتراماً بدینوسیله آقای هادی آموزگار از محققین این مؤسسه را جهت حضور در گنگره معرفی می نماید. خواهشمند است دستور فرمائید همکاری های لازم جهت حضور نامبرده در محل سمینار صورت پذیرد.
قبلاً از همکاری شما صمیمانه سپاسگزاری می نماید.

با تقدیم احترام
مؤسسه تحقیقاتی عاتک





I.P.H.R.D.



EAQA IRAN

Certificate of Attendance

Hadi Amoozegar

Has attended

Introduction to Developments of
ISO9000 for year 2000

Course code:QATC9

*The seminar was presented by EAQA-IRAN in association with
the Institute for Productivity and Human Resource
Development (IPHRD)
on 5 December 1999, Tehran*

F. Malek
.....
EAQA-IRAN
F. Malek Ghaini
Managing director

A. M. Razani
.....
I.P.H.R.D.
A. M. Razani
Managing director



Energy & Environmental Accredited Quality Assessment





Sussex Centre
90 Burnhamthorpe Road West, Suite 300
Mississauga, Ontario Canada L5B 3C3
E-mail: QMI.IR @ DPI . NET . IR

Certificate of Completion

This is to Certify that

HADI AMUZGAR

has completed the course requirements of the

QS 9000 Reference Manuelle Trainig Course
(SPC-PPAP-APQP-FMEA-MSA)

Location: Tehran/IRAN

Certificate # : 990689

Date: Jul 4, 5, 6, 8, 20th 2000

Authorizing Signature:

EIR.OO.11a Rev.4



SIN QM

000 8112

بستنیان

شماره: ۲۴,۵۷۹
تاریخ: ۷۹,۶,۲۲
پوست: دارد

مؤسسه مطالعات بهره‌وری و منابع انسانی
سازمان کترش و نو سازی مسایح ایران

مدیریت محترم شرکت سازه‌های خود کفاشی

موضوع: ارسال گواهینامه

باسلام، به پیوست ۱ برگ گواهینامه مربوط به
نامبرده زیر که کارگاه آموزشی آشنایی با تحولات
اساسی در استانداردهای ISO 9000 را با موفقیت به
پایان رسانیده‌اند، تقدیم می‌گردد.

۱- آقای هادی آموزگار

علی اصغر آزادی
مدیر امور آموزش





میسان
شرکت ساختمانی و مهندسی
MAYSUN
Engineering & Construction Co.

شماره: _____

تاریخ: ۱۳۸۳/۷/۲۶

بسمه تعالی

بدینوسیله گواهی میشود آقای هادی آموزگار فرزند عبدالله به شماره شناسنامه ۱۶ از تاریخ ۸۱/۶/۵ لغایت ۸۳/۷/۲۶ با سمت مسئول امور پیمان ها و EXTRA WORK در این شرکت مشغول به کار بوده اند و نحوه عملکرد ایشان مورد رضایت میباشد و برای امور مشابه توصیه می شود .

با تشکر

مفبریت کارگاه



تهران - خیابان طالقانی بین فرست و مفتح - پلاک ۳۶۵
تلفن: ۸۲۰۳۰۷ - ۸۸۱۲۷۸۹ - ۸۳۰۷۱۸۴
فاکس: ۸۱۲۷۸۸ - ۸۳۰۷۱۸۳

NO. 365 TALEGANI AVE 15817, THIRAN, IRAN
TEL. 8820307 - 8812789 - 8307184
FAX: 8307183 - 8812788

اوصیکر بقوی اللہ ونظر امریکر

حضرت علی (ع)

شرکت سازه های خود کفائی

وابسته به

شرکت تولیدی نیرو محرکه و موتور سیکلت ایران

برادر ارجمند جناب آقای هادی آموزگار

بدینوسیله از تلاش و همکاری صمیمانه آن برادر عزیز که

در موفقیت شرکت برای اخذ گواهینامه ISO9002 ثمربخش

وارزشمند بوده است، سپاسگزاری میگردد.

امید است، پیوسته در خدمتگزاری به آرمانهای مقدس

جمهوری اسلامی ایران موفق و افتخار آفرین خانواده و بستگان

خود باشید.

همایون تقفی

مدیر عامل





سال ۱۳۸۳، مکه مکرمه و مدینه منوره، همراه با (مرحومه) فرخنده راشدی (مادر همسر) و طوبی آموزگار (عمه مرحوم هادی آموزگار)



سال ۱۳۸۳، سفر به سوریه، همراه با همسر (سرکار خانم فرشته فرزادی)



سال ۱۳۸۶، کربلای معلی، مصادف با روز عرفه، همراه با تیم بازسازی عتبات عالیات



هیئت معارف جنگ شهید سپهبد علی صیادشیرازی، سال ۱۳۹۲
از راست: امیر سرتیپ ناصر آراسته، امیر سرتیپ خرمطوسی، امیر سرتیپ ۲ هادی آموزگار، سرکار خانم الهه آموزگار



مراسم تشییع و خاکسپاری، اردیبهشت ۱۳۹۷